

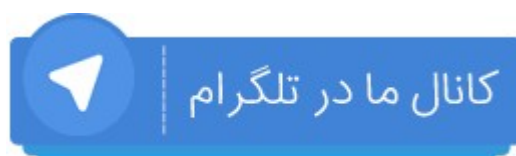
«بسمه تعالی»



بلو

نیلوفر قائمی فر

www.romanbaz.ir



گوشیُ بالا سرم گرفته بودم، برای اون پونصد و هشتاد و نه هزار فالور لایو بگیرم که کافی بود من پست یا استوری بزارم که توی صفحه ام بریزن، تعداد فن پیج هام از دستم در رفته بود، یعنی من انقدر مهم بودم که فن پیج داشته باشم؛ چه حس قدرتی بهم میده!

وقتی "هوشیار" مهمونی میرفت، برای من اندازه ی یه پروژه ی پر پروبال اهمیت داشت چون هر مهمونی فالور های منو بالاتر میبردن، وقتی فالورها بالاتر بره محبوب تر میشی، حتی منفوری هم در این حالت یعنی محبوبی، وقتی تعداد فالورات زیاد باشن میتونی خوب تبلیغ کنی، خوب نرخ بالا ببری و با آدمای خاص آشنا بشی، بچه های بالا! و بچه های بالا یعنی تمام آرزوی من.

کاخ نشین ها، ماشین های لاکچری، سفر های اروپایی...

نمیخواستم تو جایگاه خودم بمونم یا کسی بفهمه که من دختر کی ام، چی به سر سرنوشتم اومده! از صفحه ی گوشیم خودمو میدیدم:

صورت لاغر، موهای مشکی، جثه ی ریز، چشمایی که همیشه لنز آبی داره...رقص نور و موزیک، فضایی که میخواستمو ایجاد میکرد، دونه دونه و تند تند کامنت ها روی لایو بالا اومد.

-پگاه باز مهمونی رفت

-جون بابا چه عروسکی

-لوکشین بفرست

-مست کن فیلمت دربیاد....

اون وسطا دوتا دوست و آشنا هم کامنت میزدن ما داریم میایم.

یه پیرهن دکلته ی سرمه ای مدل عروسکی پوشیده بودم، کاش یکم تو پرتو بودم اینطوری بهتر بود.

-بچه ها... «جیغ میزدم که صدام به گوش خودم برسه» اومدیم گودبای پارتی عسل جون...

گوشی رو برگردوندم سمت عسل، باهانش از طریق اینستاگرام آشنا شده بودم و بعد ما باهم چندتا کار مشترک تبلیغاتی انجام دادیم و بعد چندتا مهمونی جزو یکی از دوستای دخیره ایم شد، یعنی هر وقت دلم بخواد دوستمه و دلم نخواد آشغال در خونه امم نیست؛ چرا؟ چون توی مجازی باید همه رو زیر پات له کنی تا خودتو بالا بکشی پس باید حواست باشه که آمار دست کسی ندی.

عسل دست تکون داد و کف دستشو بوسید و بوس فرستاد، دوباره چراغا خاموش شد و رقص نور، توی اون روشنی و تاریکی یکی از پشت گرفتم، اتفاقی که همیشه می افته وقتی شلوغ پلوغ میشد. چندتا سوءاستفاده گر می افتادن وسط و دستشونو به هر جا که دوست داشتن میکشیدن، وقتی برمیگشتی کسی نمیدیدی، حالم از این حرکت جلف و کثیف بهم میخورد.

اما اینبار فقط در حد یه دست کشیدن و رفتن نبود، جیغ کشیدم که ولم کنه، گوشی از دستم افتاد، صدا زیاد بود، حس میکردم بالا تنه ام داره به غارت میره، کسی رو توی تاریکی رقص نور و لیزر نمیدیدم که کمک بخوام. تقلا میکردم و جیغ میزدم اما جیغم میون جیغای دیگرون پنهون میشد.

دستشو میخواستم پس بزنم، دستم به انگشتر برجسته ی بزرگ روی دستش میخورد، ابعاد انگشتاش توی ذهنم حک میشد، استخون بندی انگشتاش درشت بود شبیه یه

آدم نابینا بودم که داره تصویر سازی میکنه، از اون آدمایی نابینایی شده بودن که قبلا قدرت بینایی داشتن، چنگش قفسه ی سینه امو بی رحمانه می درید.

ناخونام کاشت بود، ناخن کاشت شده تیزی نداره که توی پوست دست فرو بره اما با تموم قوا روی ساعد های برجسته اش ناخن کشیدم.. یه چیز عین برق از ذهنم عبور کرد. کفشان پاشنه بلند بودن، ساق پا نقطه ضعفه، با تموم نیرو پامو بالا آرودم پاشنه ی پامو به ضرب تو ساق یکی از پاهاش کوبیدم. صداشو توی گلو خفه کرد، ولم نکرد! هولم داد، به جلو پرتم کرد و به میز های گرد کوچیک وسط سالن خوردم، گیلایس ها روی سرم ریخت. سر ضرب سرمو برگردوندم، چراغا روشن شد.

چشم گردوندم، نفس نفس میزدم، اون لعنتی حرومزاده کو؟ به تنم نگاه کردن، وسط دکلته ی لباسم از هم باز شده بود انقدر که فشار آورده بود...

-پگاه! پگاه؟!!!!

مونا دوست دختر هوشیار بود، بالاسرم اومد و یکه خورده گفت:

-چیشده؟! گردن و سینه ات چرا اینطوره؟

«با حرص گفتم:» یه کثافت عوضی از پشت گرفته بودم...

«زیر آرنجمو گرفت و با خنده گفت:» تا این حد؟

-خنده داره؟ دستامو نمیتونم بالا ببرم، لعنتی آشغال عین غول بود، مردم انقدر جیغ زدم.

یکی صدام کرد برگشتم دیدم گوشی دستشه، سریع روی سینه امو پوشوندم که فیلم نگیره فردا برام داستان بشه... گوشیم هنوزم روی زمین بود، برداشتم و صفحه اشو بستم و مونا گفت:

-ندیدیش؟

-دیده بودم که شلوارشو روی سرش میکشیدم.

با خنده و تمسخر گفت:

مونا-اوه اوه تروخدا تو خشن نشو.

«با حرص موهامو پس زدم و در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم:»

-صدبار میگم هوشیار سوا کن جدا کن باز مهمون درو میکنه، معلوم نیست از کجا

اومده بود کثافت زن ندیده.

مونا باز با خنده و تمسخر گفت:

-آخی، نه که تو هم جلوه های زنونه ات برجسته و سه بعدیه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم: نه واسه تو خوبه سیاه سوخته ی زغال.

مونا خنده اشو جمع کرد، در اتاقو با حرص باز کردم دیدم چندتا دختر وسط اتاق پایپ

به دست دارن میکشن، مونا خندید و گیلایس توی دستشو بالا گرفت و گفت:

-به سلامتی.

«یکیشون گفت:» نمیزنی؟

مونا-گل زدم.

یکی دیگه اشون که روی تخت یه نفره ی توی اتاق ولو بود گفت:

-چیه blue؟

«بلو اسم مستعارم بود چون همیشه توی چشمم لنز آبی بود این اسمو روی گذاشته بودن، ادامه داد:»

-یکی شخمت زده؟ چی درآورده ازت دوتا جوونه.

«بقیه اشون خندیدن و با دهن کجی ادای خنده اشو درآوردم و گفتم:»

-آدرس تورو نداشت که با تو با دامداران قرار داد ببنده.

خواستم در کمندو باز کنم که لباس بردارم، تا باز کردم یکی افتاد، یکی نه... یه جسد... همه جیغ زدیم و با وحشت به صورت کبودش نگاه میکردم، خفه شده؟!!!!
مونا به پته مته گفت: مرده؟!!!!!

یکی از اون دخترا که شیشه زده میزد زد زیر خنده، نگاهمو با ترس و شوک از جسد پسر لاغر اندام و سبزه رو گرفتم، لباسش سفید بود. به دختره که میخندید نگاه کردم، با زانو طرف جسد رفت، دو قدم به عقب اومدم و به مونا خوردم، مونا عقب تر رفت و گفت:

-پگاه این یارو مرده.

-زنگ بزن به هوشیار بریم.

مونا-پگاه این یارو مرده...

«برگشتم عصبی گفتم:» چت کردی، میگم زنگ بزن هوشیار...»

مونا زد زیر گریه و دوباره و سه باره همون جمله رو تکرار میکرد، با حرص از رگال یه مانتو بیرون کشیدم. نمیدونم برای کی بود، زدم به سینه ی مونا و شماره ی هوشیار رو گرفتم، جواب نداد و براش مسیج زدم:

-هوا تاریکه، منو مونا رفتیم بیا خونه.

این یه جور رمز بود، یه جور غیرمستقیم حرف زدن، قبلا هم تو یه مهمونی سه چهار نفر باهم خودکشی کرده بودن پای همه گیر بود، از اون به بعد رمز گذاشتیم "هوای تایک" یعنی اوضاع قرمز بود، یعنی یه اتفاق بد افتاده و باید در بریم.

مونا روی دندان گریه و عر زدن افتاده بود، اون دختره هم هی میگفت مرده، ادای تیر زدنو درمیآورد و میخندید، از دست دردی که داشتم نمیتونستم دستامو بالا ببرم که لباس بپوشم. به زور مانتومو پوشیدم و کیفمو زیر همون کمدمی که جسد کنار افتاده بود قایم کرده بودم، از جسد میترسیدم ولی باید فرار کنیم.

با پام زدم تو پای مرده که اونطرف تر بود تا بتونم کیفمو بردارم، تا خم شدم کیفمو بردارم این که مواد زده بود موهامو گرفت و هی میگفت: «تو کشتی؟ تو کشتی؟ من دیدم تو کشتی...»

جیغ زدم: مونا.

هرچی با دستم دختره رو پس میزدم زورم نمیرسید موهامو از توی دستش دربیارم، کیفم کتابی بود. لبه ی کیفمو گرفتم و با درازای کیف کوبیدم تو سرش که تو زاویه ی پشتم بود، موهامو ول کرد. برگشتم دیدم مونا نیست، با تردید گفتم:

-این کو؟! خاک تو سرت مونا کجا رفتی!!!

همچنان مهمونی ادامه داشت، اتاقی که دیگه فقط یه جسد و دوتا دختر موادی که یکیشون روی تخت ولو بود و تکون نمیخورد و یکیشم درگیر خودش بود رو ترک کردم و به طرف بیرون رفتم. سالن بزرگ تو باغ تاریک بود، موزیک های ریمیکس لاتین و بیس پشت سرهم پخش میشد، همه در حال رقصیدن بودن.

هیچی نمیدیدم و به زور خودمو به فضای باغ رسوندم، باز گوشیمو نگاه کردم، هوشیار زنگ زده بود. هوشیار پسر خاله ام بود، اگر تنها خونه برگردم حتما خاله ول نمیکنه و هی میخواد بپرسه پس هوشیار کو؟

منم که نمیتونم وایستم تا هوشیار برسه؛ منم برم ور دل بابام؟! گور پدر هوشیار، اون باباش کرور کرور پول میفرسته و غمی نداره. چشم گردوندم دیدم ماشینش تو پارکینگ باغه پس هنوز اینجاست.

سوار ماشین شدم، یه تیبیا 2 نوک مدادی داشتم که از پول همین تبلیغات و مدل این آرایشگاه و اون آرایشگاه شدن تونسته بودم بخرم، سریع دورگیری کردم و از باغ بیرون اومدم، شماره ی هوشیار رو دوباره گرفتم و جواب نداد. با حرص گفتم:
-لعنتی داری چه غلطی میکنی که جواب نمیدی.

حالا مسیر باغ به تهرانم بلد نیستم، نرم گم و گور بشم؟ اومدنی پشت به پشت ماشین هوشیار بودم. همیشه آدرس ضعیف بود، گوگل مپ، باید از گوگل مپ استفاده کنم. یه گوشه نگه داشتم. سریع قفلای زدم یه وقت کسی توی ماشین نپره، چقدر درد دارم. سینه ام تب کرده و نفس که میکشیدم درد داشتم. از سینم انگار سیخ داغ دارن فرو میکنند و میسوزه.

بی اختیار چشمم پر اشک شده بود، نمیدونم از درد بود یا ترس، از چی بود؟! اشکامو پس زدم و لوکشین زدم، این لعنتی چطوری کار میکنه؟ پس کجا می رویدش کو؟! چندبار روی صفحه ی گوشی زدم جای اینکه مسیر رو نشونم بده هی زوم میشد. با هول گفتم:

-ای خدا این چطوریه...بروو...بروو...

یهو یه چیزی با ضرب روی شیشه ی سمت چپ ماشین پرید، از ترس جیغ میزد، جیغ ممتد. چشمامو توی تاریکی تا ته باز کرده بودم که ببینم چیه، چراغای ماشینم خاموش کرده بودم، این چیه؟ این صدای چیه که اینطوری به ضرب توی شیشه میخوره؟ چندثانیه طول کشید تا تشخیص بدم سگ های هار اطراف باغن که حمله کردن.

از ترس گوشی پرت شده بود و دستام میلرزید. استارت زدم و با چنان گازی راه افتادم که یک به دو نرسیده دنده سه رفتم و فقط گاز دادم. از ترس گریه میکردم، وسطای جاده ی تاریک ضللمات فهمیدم چراغ ماشینو روشن نکردم، چراغ ماشینو روشن کردم و با همون گریه گفتم:

-خدایا تهران کجاست؟ تروخدا تهرانو نشونم بده....تهران چطوری برم دارم کجا میرم.... مگه این جاده تموم میشد؟ هی بالا و پایین، درازا و طول و طویل جاده تمومی نداشت، تا رسید به یه میدون کوچیک ایستادم، چندتا ماشین رد میشد. اشکامو پس زدم، پگاه فکر کن از اینجا گذشتی؟ اینجا آشناست؟ هنگ کرده به اطراف نگاه میکردم، لامصب یعنی یه ذره هم آشنا نیست؟ مگه چشاتو بسته بودن که یادت نمیاد؟ مرده شور مغز سیاهتو ببرن چرا یادت نمیاد؟ یه تابلو وسط جاده ی سمت راسته برم شاید مسیری از تهران زده باشه.

رفتم جلوتر دیدم بله زده تهران به طرف گرمدرده. باز گاز دادم....فقط گاز میدادم، قیافه ی اون پسره که مرده بود مدام جلوی چشمم میومد، تو کمد چیکار میکرد؟ کسی اونجا نگذاشته بودش؟ وای قلبم داره میترکه، نفسم از درد بالا نمیاد، دستش بشکنه مرتیکه ی آشغال هرز.

نباید برم خونه ی خاله، خونه ی بابا جون اینا باید برم، اونجا امن تره. چیزی توی باغ جا نداشتیم؟ نه نه آوردم فقط مانتو و شالم جا مونده، اینا برا کیه من پوشیدم؟ شپش نداشته باشه بگیر؟ میگن شپش تن از سر بدتره.

هی رفتم و رفتم، جاده تاریک و بدون چراغ بود، دوباره راه به درازا کشید، من حتما گم شدم، نگه داشتم تا گوشیمو از کف ماشین پیدا کنم، دوباره این گوگل مپ هنگ کرده امو زدم. جاده ی هرازو نشونم میداد. دو سه تا زدم تو سرمو گفتم:

-هویج، آخه هویج چرا آدرس بلد نیست، خب الان چه غلطی بکنیم؟

صدای بوق ممتد یه ماشین اومد و یکم جلوتر نگه داشت، قلبم هری یخت و گفتم:

-این کیه؟!

یه میتسوپیشی شاسی مشکی بود، چهار پنچ قدم جلوتر از من نگه داشته بود، لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-این کیه؟ چرا پیاده نمیشه؟

کلاچ گرفتم و دنده یک رو زدم اما پامو از روی ترمز برنداشتم، دستی رو هم نخوابوندم و هنوز منتظر بودم ببینم کیه. شیشه رو داد پایین و دستشو آورد بیرون، تو دستش یه سیگار بود که تو تاریکی جاده سوسو میزد، مرده پگاه، از اون مردای خطرناک که میتونه بهت تجاوز کنه و بکشتت و خاکت کنه. تنم یخ زد، گازو پر کن و فقط در برو... فقط برو...

شالمو جلو کشیدم و چراغ ماشینو خاموش کردم تا تاریک بشه و منو نبینه، این ماشین بدبختو چنان گاز میدادم و عین چی هم عر میزد، گریه نه ها، عر میزد و میگفتم:

-خدایا غلط کردم، منو ببر تهران، بیا اصلا پشت فرمون بشین منو ببر تهران مگه تو خدا نیستی معجزه کن.

تو آینه نگاه میکردم پشت سر من میومد ولی با فاصله، زهره ام داشت میترکید، حس میکردم قلبم از قفسه ی سینه ی زخمی و درد دیده ام میخواد بیرون بزنه؛ یه آن به مغزم رسید به عمو زنگ بزنم، دیگه بدتر از این نیست که یه غریبه ی ناشناس منو بکشه. فوقش چهارتا تا توی گوشم میزنه و بابا جون هم ماست مالی میکنه و تموم میشه میره.

شماره ی طاهر...طاهر...طاهر... شماره اشو پیدا کردم، حالا افتاده بود روی دندنه ی بوق زدن، فقط تلفن بوق آزاد میزد، با التماس گفتم:

-عمو تروخدا جواب بده تروخدا....

-الو؟

یه، با هول و ترس بلند بلند گفتم:

-عمویی...عمویی...

-پگاه؟! پگاه چیشده؟ طاهر گوشیشو توی کارگاه من جا گذاشته، چیشده؟!

-امیر ارسلان؟!!!!

«یا خدا، یا خدا، حالا بین اون همه آدم ارسلان باید گوشی طاهر رو جواب میداد؟ اومدم قطع کنم بلند گفتم:»

-پگاه!!!

«یه بله کوتاه گفتم و از آینه ی وسط به پشت سرم نگاه کردم، یارو هنوز پشت سرم بود، دهنم از ترس خشک شده بود ولی باز ته مونده ی آب دهنمو قورت دادم و گفتم:»
-یکی...یکی دنبالمه.

ارسلان، یکی چی؟

«با هول تند تند شروع کردم:»

-یکی دنبالمه، راهو گم کردم، نمیدونم کجا دارم میرم...

«تند تند گفت:» یعنی چی؟ یعنی چی نمیدونی کجا داری میری، قشنگ حواستو جمع کن ببین کجایی.

داد زدم: میگم نمیدونم، راهو گم کردم.

ارسلان-ای خدا، کجا رفته بودی؟

-طرف چهار باغ.

ارسلان داد زد:

-چهار باغ رفتی چه... لاله الا الله... پگاه پگاه، تو آخر مارو روانی میکنی، از ورودی چهار باغ اومدی بیرون؟

«باز به آینه نگاه کردم، لعنتی چرا همینطوری دنبال من داره میاد؟»

-نمیدونم انقدر سوال پیچم نکن.

ارسلان- خب روانی من سوال پیچت نکنم چطوری پیدات کنم؟ ببین نت داری؟

«به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و گفتم:» آره.

ارسلان-برو از تو تلگرام لوکیشن بفرست ببینم کجا رفتی، ماشینه نزدیکته؟

-نه نمیدونم کیه؛ نمیدونم چی میخواد.

ارسلان-چند نفرن؟

-نمیدونم به گمونم یه نفره، این جاده حتی چراغم نداره.

ارسلان-قفل فرمون داری؟

-قفل فرمون؟ قفل فرمون چیه این وسط؟

ارسلان با حرص گفت:

-که یارو اگه قبل من بهت رسید چیزی توی دستت داشته باشی.

«نامید به روبرو نگاه کردم و گفتم:» نه ندارم.

ارسلان-خوب گوش کن چی میگم، اگر احیانا یارو گرفتت بچه بازی در نیار با هرچی

میتونی از خودت دفاع کن، گاز لگد مشت نترس، بترسی حیوون رم میکنه میشنوی؟

از ترس دستام یخ کرده بود، یعنی چی میخواد بشه که ارسلان اینطوری روزه

میخونه؟! یارو بهم برسه کارم تمومه... ارسلان بلند گفت:

-گوشت بامنه؟

-آ...آره آره...

ارسلان-نترس من خودمو بهت میرسونم ولی بهت برسم دوتا تو سری هم ازم میخوری

دختره ی آسین سرخود. یارو بهت رسید کف دستتو باز میکنی انگشتاتو بهم

میچسبونی، دستتو منقبض میکنی با زاویه ی صدو هشتاد دستتو عقب میبری و با تمو قدرت میزنی به کنار گردن یارو دقیقا جایی که شاهرگشه.

وارفته با ترس گفتم: هان؟!!

ارسلان داد زد: پگاه حواستو جمع کن لعنتی یارو بهت میرسه هرگهی میخواد میخوره.

با هول گفتم: خب خب.

ارسلان-دستاتو غلاف کن با لگد بزن ولی سعی کن یکی از دستات آزاد باشه یا بزن تو چشمش یا با مشت بزن تو سیب گلوش فهمیدی؟

-آره آره...

ارسلان-لوکیشن بفرست...

دستام میلرزیدن، فکر کردن به اینکه ممکنه چند دقیقه ی دیگه یه تعرض بهم توسط یه مرد ناشناس یا دو مرد یا... نمیدونم هرچندتا اتفاق بیوفته تنمو میلرزوند. مدام کارایی که ارسلان گفته بودو توی ذهنم مرور میکردم و از آینه باز نگاه میکردم. نگاه که میکردم بیشتر مضطرب میشدم، بلاخره لوکیشن سند شد، زیر لب تند تند میگفتم:

-بسم الله، بسم الله،... بسم الله الرحمن الرحيم وای خدایا این یارو شرش کم بشه به قرآن دیگه آبروی کسی رو نمیبرم حتی اگر غلط زیادی بکنه براش پست نمیزارم...

یادم افتاد که با یه پسره دوست بودم اسمش "حکیم" بود چقدر مسخره اش میکردیم سر این اسمش ولی آقازاده بود و خیلی هم تلاش میکرد کسی نفهمه دوست دختر داره. به هر حال مادر و پدرش یه کاره ای از مملکت بودن و این تو زرد دراومده بود، لعنتی تکون میخورد پول ازش میرخت، اصلا آکازیون از روی این درآورده بودن وای

که چقدر حال میداد توی اون بنز کروکش میشستم و اینور اونور آدمات نگام میکردن.

حس فخری داشتم که انگار رفتم زن اسمی شاه شدم؛ برام آووووور خرج میکردا منم درو میکردم، کیف کفش لباس اکستنشن مو مژه، از بالا تا پایین بدنمو سرویس میکردم. از دندون و تزریق ژل گرفته تا کاشت ناخن های پا، یعنی امان نمیدادم بهش، اون عوضی هم در عوض به من امان نمیداد.

پدر بی صاحب منو درآورده بود، نفهم نمیفهمید که از باباجون میترسم یهو رگ غیرتش بالا بزنه منو بیره دکتر بعد زنده زنده پوستمو بکنه، صدبار توضیح داده بودم که بابام گذاشته رفته الان سرپرستی من گردن بابابزرگمه. بابا بزرگم خیلی خوبه اما پسر عمو هام و دختر عموم مغزشو شست و شو میدن. مگه میفهمید، میخواست یه جوری مخشو بزوم که بتونم بابا رو از حکمی که در انتظارشه نجات بدم، اما خیلی (...) تر از این حرفا بود که دم به تله بده.

آخرم فهمیدم که آقا کلا نامزد داشته و علاوه بر من هم دوست دخترها داره منم گفتم دارم برات. چه ها که نکردم با این، همه جا عکس شطرنجی با لفظ آقای "ح.م" پر کرده بودم و تا حرف میزد میگفتم عکسارو برای زنت میفرستما. همه غیرمستقیم فهمیدن که طرف کیه و پیشده، آخر یه تهدید قانونی و کیفری کرد که ولش کردم. گوشیم زنگ خورد و از صداش شونه هام بالا پرید، گوشی برداشتم. ارسال اینبار با خط خودش زنگ زده بود.

-پگاه؟ چند کیلومتر جلوتر میرسی به یه دو راهی سمت چپو برو فهمیدی؟ بعد که پیچیدی فقط مسیر مستقیم برو من راه افتادم خودمو بهت میرسونم.

«با هول و ترس گفتم:»

-باشه باشه.

«به آینه نگاه کردم، یارو بی خیال همیشه ها همینطوری داره میاد!! بعد از چند دقیقه به اون دو راهی رسیدم و پیچیدم. اون ناشناسه هم پیچید، قلبم چنان میکوبید که صداشو واضح میشنیدم، انگار قلبم روی اکو رفته بود، صدای بلند و رسای بوم بوم، بوم بوم رو میشنیدم. حرف ها و فن هایی که ارسالن گفته بودو توی ذهنم مرور کردم، به آینه نگاه کردم دیدم ای وای ای وای یارو نزدیکم شده، دوبار نور بالا رو زد، گاز بیشتر دادم و اون هم بیشتر گاز میداد... زدم زیر گریه و شماره ی ارسالن رو گرفتم و با گریه گفتم:

-ارسلان منو پیدا کن، ترو خدا من پیدا کن.

با هول گفتم:

-پیاده شدی؟

-نه تو راهم ولی یارو بهم نزدیک شده.

ارسلان-شماره اشو میتونی بخونی؟ پلاک ماشینو.

به آینه نگاه کردم، چراغشو خاموش کرده بود. با نا امیدی گفتم:

-نمیبینم، چراغارو خاموش کرده جاده اش کم نوره.

ارسلان-لعنتی، دارم میام تو گاز بده.

تا گوشه رو قطع کردم کنار ماشینم اومد، قلبم از توی سینم ام داشت بیرون میزد. هی این ماشینو نزدیک من میکرد منم هول کرده بودم جیغ میزدم. هروقت ماشینشو

نزدیک ماشینم میکرد فکر میکردم الان بهم میزنه شوت میشم اون ور جاده و بعد هم سراغم میاد. عوضی میترسوندم....

نگاهم به روبرو افتاد، مسیر جاده هی می افتاد توی یه خاکی و بعدش یه دوربرگردون بود، تو خاکی باید سرعت پایین بیاد، یا خدا یا خدا...ارسلان... ارسلان.... چرا نیومد....

یه ماشین از روبرو همون مسیر خاکی رو برعکس با سرعت با نور بالا پیچید، چشمام داشت از حدقه بیرون میزد، یه آن ابعاد ماشینو که دیدم نیسان انگار تو دلم نور امید روشن شد که ارسلان...با چه سرعتی داشت از روبرو میومد، نکنه ارسلان نیست و یه نیسان دیگه است داره میاد میزنه به من؟!

فرمونو پیچوندم ماشین کناریم دستشو روی بوق گذاشت و سرعتشو کم کرد، من رفتم توی خاکی نگه داشتم، تا برگشتم دیدم اون ماشین غریبه از کنارم با سرعت رد شد و آینه و در و همه رو داغون کرد. ماشین غریبه ایستاد.

از ماشین پیاده شدم و حاج و واج نگاه میکردم، ارسلان بود، الان مطمئن بودم، دور زد و اومد جلوی ماشین غریبه نگه داشت، از ماشین پیاده شد، لباس کارگاه تنش بود. مشتشو با اون باندی که همیشه میبندد بسته بود. همیشه اون باندو از لای انگشتاش رد میکرد و کل مشتشو کاور میکرد. حتما بازم همینطوری بشه. از دور نور چراغ های ماشین فقط میتونم تشخیص بدم که مشتشو بسته.

«داد زد:» بیا بیرون...

«با انگشت از بیرون به راننده اشاره کرد و گفت:» جرئت داری ماشینو تکون بده ببین میکشمت یا نه، بیا بیرون.

طرف در رفت و با هول صدا زدم: ارسلان...

برگشت نیم نگاهی بهم کرد و گفت: بمون تو ماشینت.

در ماشین یارو رو باز کرد و گفت:

-د...ی؛ دنبال ناموس من میکنی بی ناموس، جنازه اتو بندازم رو دوش ننه ات که گه بارت آورده؟

با تموم قدرت نگاه میکردم که ببینم کیو از ماشین بیرون میکشه. از توی ماشین مثل یه آشغال بیرون کشیدش، جثه ی طرف لاغر بود. جلوتر رفتم، ارسلان یقه اشو گرفت و گفت:

-بمیری یا به زور زنده بمونی؟

«ترسیدم، نکشتش بره ور دل بابا؟ چه غلطی کردم بهش زنگ زدم.»

-ارسلان؟

«حرصم گرفت قیافه ی یارو دیدم و با حرص گفتم:»

-کثافت قیافه اشو انقدر خورده و کشیده...

ارسلان بدون اینکه نگام کنه داد زد: برو تو ماشینت.

-انقدر بزنش که ازش یه کوبیده بی استخون بمونه آشغال.

یارو مسخ شده گفت: «ولم... ولم کن.»

ارسلان-ولت کنم!؟

با ماشیت محکم توی صورتش کوبید، جلوتر دویدم و دیدم یارو کپ کرده، نه حرف میزد نه پلک میزد، عینک دور مشکیشم توی صورتش شکسته بود. با هول گفتم:
-امیر ارسلان، تروخدا...

«ارسلان از روی سینه ی یارو بند شد و بهش نگاه کرد، زد نگاهو ارسلانو گرفتم دیدم یارو خودشو خیس کرده، ارسلان با لحن منزجر کننده ای گفت:»
-خاک بر سرت.

«با لگد توی پهلویش کوبید و ادامه داد:» دیگه از این گه ها نخوری ها، خواستی بخوری قبلش خودتو پوشک کن الاغ.

«یه لگد دیگه توی پهلویش زد و یارو از ترسش حتی آخم نمیگفت و زوزه میکشید. ازسلان برگشت منو نگاه کرد، قلبمو یهو انگار از جا کندن. یه قدم به عقب رفتم و موهای جلوی صورتمو به پشت گوشم فرستادم، پاشنه ی بلند کفشم به سنگ ریزه ها گیر کرد و زمین خوردم. ارسلان عاصی شده یه سمت دیگه رو نگاه کرد و گفتم:»
-آی آی آی دستم، وای کمرم، باسنم...

«با همون قیافه ی به طرفم اومد و گفت:»

-تو یه دونه دختر همه ی مارو میکشی بی مذهب،

«دستشو دراز کرد و زیر آرنجمو گرفت و بلندم کرد و تند تند گفتم:»

-چرا مگه چیکار کردم این عوضی بیشعور دنبال من راه....

با چشمای پر خشم نگام کرد و گفت:

-میزنم تو سرتا پگاه، پر رو بازی درنیار من باباجون نیستما...

با آرنجمو که تو دستش بود هولش دادم گفتم:

-با قلدری شروع شد؟ من میدونستم این راننده اش این شکلیه اصلا زنگ نمیزدم.

«به اون مرده نگاه کردم، همونطور افتاده بود روی زمین و با چشمای باز به آسمون نگاه میکرد، بهش اشاره کردم و گفتم:»

-اون چرا اونطوری بالا رو نگاه میکنه؟

ارسلان آرنجمو دوباره گرفت و برمگردوند طرف ماشین و گفت:

-بیا برو سوار شو پشت به پشت من بیا. «زیر لب ادامه داد:» تا بریم خونه تکلیفتو روشن کنم.

«جیغ کوتاهی زدم و دست به کمر شدم و گفتم:»

-برای من تعیین تکلیف نکنا من که بی صاحب نیستم که تو بخوای برای من تعیین تکلیف بکنی.

ارسلان به ماشینم اشاره کرد و گفت:

-سوار شو سوار شو انقدر فک بیخود نزن؛ همون صاحبت تورو پر رو کرده که جرئت میکنی توی هر جهنمی بری و زنگ بزنی بگی بیا کمکم و بعد پررو پررو جواب منم بدی.

-اوهوووو، کمک! من به تو زنگ نزدم به عمو طاهر زنگ زدم.

ارسلان برگشت نگام کرد و گفت:

-اوشکول چه فرقی داره من یا طاهر منظورم اینه که...

«سری تکون داد و با حرص گفت:» کدوم منظور تو که شوتی.

«خواستم با حرص متمایز تر از حرص اون برم جلو بزنمش یا هولش بدم که لبه ی کفشم به خرده سنگ های زمین گیر کرد و صاف توی بغلش رفتم، یه جور که دماغم محکم به قفسه ی سینه اش خورد. حالا خوبه ارسلان رشید نبود وگرنه دماغم توی نافش میرفت!

ارسلان عقب کشیدم و گفت:

-شصت پات تو چشمت نره؛ بشین بابا، بشین الان فلج مغزیت به دست و پاتم میزنه دیگه رو دستمو میمونی.

بهش دهن کجی کردم و با صدای کلفت اداشو درآوردم. بر بر نگام کرد و سری تکون داد و در حالی به طرف ماشینم برمیگشتم گفتم:

-همچین عاقل اندر سفیه نگاه میکنه که انگار خیلی عاقل و بالغ قلدور.

سوار شدم و تا استارت زدم اومدم پنجره و علامت داد پنجره رو پایین بدم. همیشه این مدلی حرف میزد که چشماشو یکم جمع میکرد و کنار لبشو منقبض میکرد و به طرف دیگه نگاه میکرد. وقتی سرشو برگردوند و به طرف خیابون نگاه کرد، گوشه شکسته اش بهم تذکر میداد که با ارسلان نباید زیادی یکه به دو کنم.

ارسلان-ببین پلنگ خانم، برای من جو زده بشی مثل اون سری تا مسیر رو دیدی لایی کشی کنی به ولله با همین نیشان میزنم لهت میکنم، میدونی که نیشان یعنی چی؟

اومدم اداشو با دهن کجی دربیارم، دیدیم نگاهش با یه من اخم و تعصب از گردنم به قفسه ی سینه ام کشیده شد، تا اومدم شالمو جلوی مانتوم ببندم مچ دستمو روی هوا گرفت و کشید. از توی پنجره داشت منو بیرون میشکید، جیغ زدم:

-آی آی دستم دستم...

با صدای خش دار گفت:

-دستت؟ میکشمت پگاه....

«دو سه تا تو سر و کله ام زد و نعره زد:»

-رفتی چه غلطی کردی سلطه ی کثافت؟

جیغ بلندی زدم و با کف دستم محکم توی صورتش زدم و خودمو عقب کشیدم، دستمو که میکشید دردم شدید و شدید تر میشد. دستمو ول کرد و در ماشینو باز کرد، سریع اومدم برم روی صندلی بغل زیر بغلمو گرفت و کشید. نفسم رفت، کله اش تو ماشین بود، عصبی مشت بسته شده اش رو جلوی صورتم گرفت و فگت:

-میزنم دکورتو میارم پایینا، چه گهی خوردی؟ ولت کردن هار شدی؟ دیگه رد دادی هان؟ هرزه شدی؟

-خفه شو ارسلان من کاری نکردم.

«کف دستمو جلوی مشتت گذاشتم که به عقب هول بدم و گفتم:» اصلا برای چی به من نگاه میکنی؟ برای چی میزنی مگه حیوونی؟ خب سوال کن اول میزنی؟ مگه حیوونم؟ آدم نیستی تو؟

با اون یکی دستش آروم سرمو هول داد و گفت:

-نفهم نفهم بی حیا این چیه؟

«به گردن و سینه ام اشاره کرد، جلوی مانتومو جمع کردم و با اخم نگا کردم و با صدای خفه گفت:» افتادی تو دست مردا؟

با دست آزادم هولش دادم و گفتم:

-خفه شو ارسلان فکر کردی....

ارسلان-فکر کردی چی؟

رفت بیرون و در دیگه ماشینو باز کرد و چراغ سقفو روشن کرد. فکمو گرفت و صورتمو اینور اونور کردو دستشو پس زدمو و با دندونای روهم گفتم:

-دستتو بکش، دنبال چی میگردی جای لب؟ خاک تو سر اون...

ارسلان سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

روم نمیشه به خودم بگم این دختر از خون منه.

این سری سیلی رو زدم، نفس بلند از حرص میکشیدم، انقدر سریع که یه آن خودمم یکه خورده به چشمای شوک زده ی ارسلان نگاه کردم ولی سریع با حرص گفتم:

-آره همیشه پگاه اون دختر خیابونی هست، اون کثافت هست چون باباش قاتله و مادرشم جلوتر از زندان باباش رفته با یه گردن کلفت دیگه...

با حرص و صدای خفه گفتم:

-آخه لعنت به ذاتت بیاد پس چی این چیه؟ داری پا میزاری جاپای مادرت؟

«با گریه و حرص و مشت شروع کردم به زدنش، عقب رفت و از ماشین پیاده شد و رفت و گفتم:» من کاری نکردم.

«دست به چیب اون شلوار و سرهمی کارگاهش پشت کرده به من ایستاد و گفت:»

-دیگه باید پیش دکتر و اینور و اوور آزمایش ببریمت...دیگه از تو گذشته.

«محکم سه چهار تا تو سر خودش زد و گفت:» خاک تو سر من و جد آبادم که تو (...).
خیابونی شدی بعد تو محل ادعایمون (...). خر پاره میکنه.

از ماشین پیاده شدم، همون اولم پام پیچ خورد ولی خودمو نگه داشتمو رفتم طرف
ارسلان و از پشت هولش دادم و جیغ زدم:

-خفه شو ارسلان، ادعای غیرت میکنی مثل عموها مثل نوید مثل همه ولی همیشه
بدترین حرفا و تهمت هارو شماها بهم میزنید...

با اخم گفت:

-مگه تو جای خالی گذاشتی؟ انقدر غیرت ترکوندم که بی بخار شدم، اول ها سرمو برای
ناموسم میشکوندم، شکم همه رو سفره میکردم الان گردنو و سینه ات کبوده دستمو
کردم تو جیبم و دارم از تو خودمو میخورم و میگم پگاهه دیگه.

حرفی با انگشت اشاره بهش اشاره کردم و گفتم:

-لعنت به تو ارسلان، خدا لعنتت کنه، پگاهه دیگه؟! آره پگاه بی پدر و مادر که افتاده
دست همه، دست تو و اون نوید بی همه چیز، اون عموها، بابا بزرگم که اگر خوبم باشه
شماها خرابش میکنید. «با بغض ادامه دادم:» حالا دیگه پگاهه؟

ارسلان-دست همه نه دست لاشخورا «سری تکون داد:» برای چن بار.

به زمین نگاه کردم، یه تیکه سنگ برداشتم و طرفش پرت کردم. جا خالی داد و داد زد:
-روانی.

-بیشعور خفتم کرده بودن نفهم نفهم من دوست پسر من داشته باشم اینطوری میکنند؟
جای خفت گیریه.

«ارسلان همونطور تو حالت خمیده کمی نگام کرد و آروم گفت:» کی؟ کی؟ کجا؟

«با حرص و دندونای روهمم گفتم:»

-برو بمیر، مرده شور اون غیرتی که ازش دم میزنید رو ببرنف عرضه ندارید امانت
عموتونو نگه داری، اون از نوید کثافت که میاد زیر پستام فحش خوارمادر میزاره، اینم
از تو...

«رفتم طرف ماشینم و تا در ماشینو باز کردم درو بست و گفت:»

-گفتم کی؟

-رگ هات میترکه زیادی زور نزن، همین الان منو به صدنفر پست کردی حالا ادای
پسرعمو های با اصل و نسب رو درمیاری.

«آرنجمو محکم گرفت و جیغ زد:» آییی ولم کن.

«از درد خم شدم و گفتم:»

-دهنتو باز میکنی یا

«ولم کرد کنارم زد و سرشو کرد توی ماشین و گوشیمو برداشت و گفت:»

-نگو میفهمم...

-ادای غیرتی هارو درنیار برای من، گوشیمو بده...

«دستامو دراز میکردم گوشیمو بگیرم و با دست دیگه ام قفسه ی سینه امو میگرفتم،

ارسلان هم هی عقب عقب میرفت یا بهم پشت میکرد، عصبیم کرده بود، جیغ زد:»

-ارسلان.

صدای یه فیلم پخش شده توی گوشیم اومد، گوشتی رو آورد پایین، قد کشیدم ببینم چی رو نگاه میکنه... دیدم دوربین طرف عسل رفت، تا اومدم حرف بزنم اون یارو از پشت گرفتم و صدای جیغم توی فیلم افتاده بود، ارسلان نفسای بلند و عصبی میکشید. صدای جیغم انقدر توی فیلم بود که انگار هیچ صدایی جز صدای من شنیده نمیشد. یه کله جیغ میزدم:

-ولم کن عوضی، این کیه؟ کمک، ولم کن-

جیغ بنفش میکشیدم، گوشتی از دستم افتاده بود دیگه تاریکی رو گرفته بود.

نگاهم بالای تصویر افتاد، ای وای این LIVE بود!!! الان... یا خدا... یا خدا...

گوشتی رو از دستای مسخ شده ی ارسلان قاپ زدم و سریع از روی صفحه ام پاکش کردم...

-میشناختی؟

«سر بلند کردم، صداش چرا اینطوری شد؟ صورتش انگار ورم کرده بود، ازش ترسیدم و لبمو با زبون تر کردم و گفتم:»

-اگر میشناختم که همون اول میگفتم کی بود.

ارسلان شروع کرد به عصبی راه رفتن، به صفحه یگوشیم نگاه کردم. توی EXPLORER اینستاگرامو نگاه کردم، واویلا... واویلا... زدم تو سرم و گفتم:

-خاک بر سرم همه جا پخش شده که! بدبخت شدم!

ارسلان در حین رژه یهو ایستاد و گفت:

-صداشو نشنیدی؟ حرف نزد که یه جا بسنوی بفهمی کیه!

هاج و واج ارسلان رو نگاه میکردم و هنگ کرده بودم. با این فیلمایی که ازم پخش شده بود و زدن " تجاوز به پگاه بلو" چه کنم؟! چطوری اینارو جمع کنم؟ ولای خونه... خونه ی بابا بزرگ رو بگو الان حتما نوید و اون مادر عفریته اش دیدن و بابا بزرگُ پر میکنند... آبروم رفته اینو بگو... تو کلاس آبروم رفته... تازه از هفته ی دیگه دانشگاهم هم شروع میشه اون وقتو بگو...

ارسلان با همون لحن و خشونت قبلی گفت:

-چرا مثل جغد فقط نگاه میکنی پلک نمیزی؟ شنیدی؟

-ارسلان یارو رو ول کن، live پخش شده.

ارسلان که کلا نه اهل گوشی بازی بود و نه دنیای مجازی، موبایلشم که یه گوشی ساده زپرتیه اصلا نمیگرفت live یعنی چی و چیشده، دست به کمر گفت:

-love چیه؟ مغزتو پروندی؟ میگم...

با حرص گفتم:

-چی میگی؟ من میگم فیلمم پخش شده.

ارسلان گیج نگام کرد و گفت:

-کدوم بی ناموس پخشش کرده؟

-کسی پخشش نکرده live بوده.

«ارسلان به طرفم پا تند کرد و عجول و پر تردید گفت:»

-لایو چیه؟ یعنی چیکار کردن؟ همین فیلمه رو؟ ببینم؟

-لایو یعنی من داشتم از مهمونی فیلم میگرفتم و اینم فیلم که میگیری میره روی صفحه ی ایسنتاگرامت و همه میبینند، بعد دیگه این یارو اومده منم حواسم به گوشی نبوده کلا سیو هم شده همه دیدن، هرکی هم ندیده دیگرون برداشتن پخش کردن. ارسلان دو دستشو بلند کرد توی سرم بزنه خودمو جمع کردم، توی سر خودش زد و گفت:

-آخه احمق آدم فیلمو نگرفته میزاره دنیا ببینند؟ ای مرده شور اون اینستا و بینستا رو ببرن.

«باز با تردید گفت:» همیشه پاکش کنی؟

-من پاک کردم اما مردم فیلمو برداشتن.

ارسلان یهو درجا دوید طرفم و منم دویدم، گرفتم و با حرص داد میزد:

-بی شرف تورو باید همینجا بکشم بی آبرو.

دور ماشین می دویدم و میگفتم: بابا، ارسلان من چه میدونستم این مرتیکه بلند میشه میاد...

ارسلان-گور پدر اون مرتیکه، فیلمتو همه دیدن آبرومون رفته؛ میخوای باباجونو بکشی؟
سرمونو توی محل چطوری بلند کنیم؟ تا حالا واسه مسخره بازیات حرف میشنیدیم
حالا واسه دست مالی شدنت بشنویم؟

-مگه توی تخت یارو رفتیم؟ اون اومده به من دست درازی...

ارسلان عصبی تر دنبال دویدم و گفت:

-جواب میدی؟ جواب میدی؟ میکشمت، دهندو (... میکنم، ببین توی خونه میبندمت یانه.

«یهو ایستاد و گفت:» کارگرام... اونا هم دیدین؟

«دست به سرش گرفت و گفت:» آخه لعنتی چرا همه رو باهم نابود میکنی؟ الان چه غلطی بکنیم؟ میدون بگو...

با گریه گفتم:

-ارسلان جون به خدا نمیخواستم اینطوری...

«محکم دو سه تا توی سرش زد و گفت:»

-بدبخت شدم "پریا"...مادرش اینا...

«پریا اون دختری بود که برای ارسلان خواستگاری رفته بودیم، چندسالی بود که پریا رو میخواست اما چون اوضاع مالیش و بعد عموم روبراه نبود نمیتونست جلو بره، پریا هم پاش مونده بود و قرار بود هفته ی دیگه نامزد کنند. لیمو گزیدم و ارسلان نگام کرد و گفت:»

-خونت حلاله پگاه.

با گریه گفتم: به خدا من که نمیدونستم....

دو دستی محکم توی سرش زد و گفت:

-جواب نده جواب نده، لال، لال شو پگاه، آبرومو بردی لال شو.

همونجا پشت ماشین روی زمین نشستم، لیمو محکم گزیده بودم و گریه میکردم، ارسلانم هی راه میرفت و زیر لب حرف میزد. تقصیر من چیه؟ اصلا دو روز دیگه یه

سوژه دیگه پیدا میشه و تموم؛ پُر پُر دو سه ماه حرف میشنوم، تو اینطور مسائل نباید میدونو خالی کرد، بعد به مرورو حل میشه ولی اینو مگه ارسلان و بابا جون... وای بابا جون الان بفهمه دیگه کلا همه چیزو کنار میزاره، جو زده هم هست، خر بیار و باقالی بار کن....

گوشی ارسلان به صدا در اومد و گفت:

-بابا جونه.

از جا بلند شدم و از بالای سقف ماشین سرک کشیدم و گفتم:

-جواب نده.

ارسلان-جواب ندَم چی درست میشه؟

-الان خونه جلسه است، نوید داره همینطوری برای من میزنه.

ارسلان-بدبخت تو زده شدی چه اونا پر بکنند چه نکنند تو خودت گند زدی یه تنه همه امونو بدبخت کردی.

-من باید خودم..

ارسلان-تورو جان مادرت دهننتو ببند دیگه پگاه، گند زده به همه چی حرفم میزنه، ببند دیگه بابا آه... ال.... سلام بابا جون...میدونم میدونم...

«صدای داد بابا جون اومد:» میدونی و نشستی تو کارگاهت چی بشه؟

ارسلان با لحن تندی گفت: باباجون به اون نوید بگو دهنشو ببنده خبر نداره چی شده برای چی حرف مفت میزنه؟

باباجون-تو مگه خبر داری؟

رفتم بغل دست ارسلان، صدای باباجون یه جووری واضح میومد که انگار گوشه دست منه و داره با من حرف میزنه، ارسلان هم عصبی هی قدم رو میرفت و لحن حرف زدنش اینطوری بود که هی تند تند حرف میزد که آدم ناخودآگاه یاد مدل حرف زدن حامد بهداد می افتاد. تنها تفاوتش با هنرمندا قیافه اش بود وگرنه کپی برابر اصل.

ارسلان-دختره رفته مهمونی، یکی خفتش کرده، اینم داشته لی و، لیف...
-لایو.

«ارسلان خشن با دست علامت داد " تو حرف نزن " و بعد دوباره ادامه داد:»
-لایو میگرفت.

باباجون-لایو چیه؟!

«صدای نوید میومد ولی من واضح نمیشنیدم، ارسلان باز صورتشو جمع کرد و بی صدا گفت:»

-خفه همیشه راحت شیم دربه داغون، نه بابا جون

«بلند گفت:» جوونه دیگه از این قرتی بازی ها...»

«یهو داد زد، از ترس پلک زدم و دو قدم عقب رفتم، سرشو کمی متمایل به گوشه کرد و گفت:»

-نوید... لا اله الا الله..پگاه ناموسته داری واسه کی میزنی؟ وای هم خونت؟ پیام چپ و راستت کنم مرتیکه؟

بابا جون هم داد میزد، دوییدم طرف ارسلان و به اون بازوهای سفت و عضلانی چسبیدم. ارسلان قد بلندی نداشت، جثه اش چهارشونه و رستم نبود ولی کشتی گیر

بود. سال ها کشتی میگرفت اما از به خاطر باباش یعنی عموم دقیقا از زمانی که گردنش میشکند و آسیب انقدر وحشتناک بوده که باعث مرگش میشه کشتی رو کنار میزازه و میره سراغ کیک بوکسینگ.

ارسلان-باباجون چی میگید؟! من پیششتم...

باباجون-تو پیششی؟

«باز نوید یه چیزی گفت که ارسلان جوش آورد و خشن تر گفت:»

-باباجون گوشه رو بده به اون چلغوز چرا از دور لغوز میخونه؟ واسه خودم بخونه جوابشو بدم..

باباجون-الان وقت این اراجیف گویی ها نیست، پگاه کجاست؟ برش میداری میاریش اینجا.

-نه من اونجا نمیام، پیام اونجا منو بکشین؟ نوید بگه و ننه باباش بال و پر بدن و سمیرا پیاز داغ اضافه کنه و بابا جونم ضبحم کنه؟

ارسلان شاکی گفت:

-خونه نیای کجا بری؟ فکر کردی میزاریم بری خونه ی اون خاله ی فال گیرت؟ این آش کی برات پخت؟ من حاضرم قسم بخورم پای اون جلبک کم هوش "هوشیار رو میگفت" وسطه، بگو نه که برگردیم رو در رو کنیم که من خرده حسابم باهاش دارم. -به...به هوشیار چه.

ارسلان-تو غلط میکنی پس تنها راه میوفتی اینور دنیا...

-نه میگم هوشیار بود ولی...

باباجون-همچین می‌گه هوشیار هوشیار انگار واقعا هوشیاره و حواسش به این بچه هست.
«بابا جون داد زد:» تو حرف نزن نوید، این بچه است معلومه که بچه است، بچه نبود که
خطا نمیرفت، تقصیر منه بابا برزگ توی عموئه پس چرا تا وقتی صادق (بابامو میگفت)
بالا سرش بود این بچه سر درس و مشقش بود؟ ارسلان؟

ارسلان-جون؟

باباجون مثل ارسلان تند تند حرف میزد و گاهی توی جمله هاش نفس کم می آورد و
با نفس بلند ادامه حرفشو میگفت. واقعیتش اینه که من باباجون رو از همه بیشتر
دوست داشتم و ته همه حرفا و کارا یه محبتی داشت که دریغ نمیکرد.
باباجون-این بچه رو بیار خونه ببینم چه خاکی توی سرمون بریزیم.

«دوباره صدای نوید اومد و باباجون داد زد:» واسه من نطق نکن، چیکار کنم بچه امو
بندازم تو آشغالی؟ آره دل تو خنک بشه...

«تلفنو قطع کرد و ارسلان زیر لب گفت:» یهو وسط تلفن حرف زدن قطع میکنه آدم
بلا تکلیف میموونه، خودش قطع کرد؟ دوباره زنگ بزنم نزنم؟ این چه عادتی باباجون
داره؟

ارسلان یهو برگشت منو نگاه کرد که به بازوش چسبیده بودم که مکالمه تلفنیشو
بشنوم، سریع بازوشو ول کردم و گفتم:

-تو اون خونه پنج تا مرده، یکی هم رضا که هی میاد و میره میشه شش، شش تا
مرد...تو...تو شش تا مردو بی حیثیت کردی میفهمی؟

-تو میدون کی میدونه که من نوه ی باباجونم؟

ارسلان شاکی گفت:

-باز جواب دادی؟ رفتی غلط زیادی کردی آخه سرتو بکن تو یقه ات چرا حاضر جوابی میکنی؟

رومو برگردوندم؛ به مامان زنگ میزنم و خونه ی اون میرم، برم خونه ی بابا جون خون به پا میکنند.

-من میرم خونه ی مادرم.

ارسلان-بله؟

«گوششو طرفم گرفت و گفت:» نشنفتم.

-گفتم میرم خونه ی مامانم، پیام خونه ی بابا جون همه اتون میشید حاجی پای منبری.

ارسلان-مادرت کیه؟ تو مادر نداری فهمیدی؟ مادرت مرد تموم شد.

با بغض به طرفش رفتم و هولش دادم. بی حوصله یه طرف دیگه رو نگاه کرد و گفتم:
-هر خطایی بکنه مامان منه.

ارسلان-نه هر خطایی خـــــر، رفته بی طلاق و بی هیچی تو تخت یه ... لاله الاله
به من چه به من چه.

دست به کمر راه رفت و یهو جوری داد زد که شونه ام پرید:»

-بابات سرشو انقدر توی دیوار زد که سرش ترکید، شوهر آدم بره زندان باید رفت پی الواتی؟

با چشمای خیس نگاهش کردم ، با بغض و صدای لرزون گفتم: -قضاوت...قضاوت نکن.
با صورت جمع شده گفت:

-قضاوت صیغه ی کی کلمه برای من یاد گرفته قضاوت؛ رفته با داداششه باباشه با کیه
مقتول که مثلاً رضایت بگیره؟ د صد سال عمو بیوسه تو زندان زنش رفته کجا؟!
«با پوزخند ادامه داد:»قضاوت، من خودم «زد به سینه اش» خودم دیدم.

اشکم بی امان از چشمم میچکید ولی صورتم عادی از بغض بود و فقط به ارسالان نگاه
میکردم و بغضمو قورت میدادم، تار میدیدمش، صورتش پر از نفرت و تعصب بود. انگار
توی چشماش تنفر انقلاب کرده بود. با حرص گفت:
-دست تو دست مرتیکه قدم زنان دیدمش.
-دروغ میگی.

ارسالان-من چرا به تو دروغ بگم؟ میخوام مختو بزنم؟ باباجون چرا...

«عصبی شده بود نمیتونست حرف بزنه، اینور اونورو نگاه کرد و گفت:» باباجون چرا
سکته رو رد کرد؟ پسرش رفت شهید شد پشتش خم نشد، یه پسر دیگه اش زد یارو رو
ترکوند و تو زندانه کمرش خم نشد، بابام بابام تو کشتی گردنشو شکوندن
نتونستن قاتل رو به سزاش برسونم لب تر نکرد ولی مادرتو...
«انگشت اتهام به سمتم گرفت و تاکید می گفت:» مادر تو...

«چشماشو گرد کرده بود، زیر چشماش ورم کرده بود، انگار چشماش از خشم میخواد
بترکه، با حرفاش قلبم تکون میخورد:»

ارسلان- پشت باباجون رو خم کرد، کمرشو شکوند، روی تخت بیمارستان انداختش،
میفهمی؟ هان؟ میفهمی پگاه مادرت باباجون منو لب مرگ آورد؟
-باباجون منم هست...

«داد زد، نه از روی خشم نه از روی تلخی، انگار از روی احساسش بود که فقط بلند
بگه:»

-این وسط مهمه که تقسیمش میکنی؟ دارم میگم مادرت اینه، بزاریم بری پیش اون؟
اشکمو با کف دستم پس زدم و خواستم به طرف ماشینم برم که صدام کرد:
-پگاه، پگاه....

-من خونه ی باباجون نمیام...

آرنجمو گرفت و کشید، پام پیچ خورد، اینبار خیلی بد، از درد روی زمین نشستم و
گفتم:

-آی آی آی، وای پام پام....

ارسلان-د این چیه پوشیدی، ننه لنگ دراز شدن امتیاز داره؟
«کفشمو از پام درآورد و گفت:» دستتو بکش ببینم.

«مچ پامو تکون داد که جیغ زدم، کوتاه با نفس بریده گفتم:» وایای!

ارسلان-چیزی نیست، میتونی رانندگی کنی؟

«مچ پامو باز توی دستم گرفتم، درجا ورم کرد، از درد چشمام پر اشک شد و ارسلان
گفت:»

-ماشینو همینجا میزارم صبح میام میبرم.

با گریه گفتم:

-خونه باباجون نمی...-

«داد زد:» پس کجا ببرمت؟ خونه ی ننه بابای خودم؟

«با بغض نگاهش کردم و گفتم:» نمیام نمیام...-

-باباجونو الان پر کردن باهام چیه.

ارسلان-حرف...لاله الاالله، د پیرمرد از گل نازک تر کی به تو گفته، اینهمه جفتک انداختی همیشه پشتت دراومده.

-الان فرق داره، هی میرن فیلمو میارن نشونش میدن باباجون هم مرد شصت سال پیشه نیاد بگه این که کاری نمیکرد فوقش دوتا قر داده و کوتاه پوشیده این مرتیکه سراغش رفته.

ارسلان با حرص به طرف ماشینم رفت و گفتم:

-قر داده و کوتاه پوشیده، بی چشم روی بی حیا، تو غلط میکنی میری قر میدی کوتاه میپوشی. تورو تا بیایم آدم کنیم پیرمون دراومده.

رفت ماشینو پارک کرد و از ماشین خودش قفل فرمون آورد و زد و با خشم گفتم:

-چندماه ولت کردن، ول شدی...-

«با عصبانیت گفتم:» ارسلان اینطوری...-

-هیس بابا هیس، تخم دو زرده کردی دیگه صداتو ببر. هروقت نوید هارت و پورت کرد همه توی دهنش زدیم و نذاشتیم حرف بشه بیا «به من اشاره کرد» گند همه جا رو برداشت.

-من نمیام.

ارسلان-به ولله به یه جات میزنم بیهوش بشی ها.

-من کاری نکردم، نوید هرچی گفته چرت و پرت بوده، من...

ارسلان جلوم چنپاتمه زد و گفت:

-دِ بیر، بیر، خر که نیستیم، اینستا مینستا و کوفت گرام و درد گرام نداریم ولی میتونیم از عکسای بریده ات بفهمیم یه شغال و کفتار بوت کردن و تو هم هوای پول به سرت زده. نذاشتیم بابا جون بفهمه که از چشمش نیوفتی، بابات که گل کاشته، مادرتم که اینور گل کاشته، جلو دهن ملتو با خط و نشون گرفتیم باباجون نفهمه وگرنه خر تویی که فکر میکنی اون پسر لُرد نشین عاشق سینه چاکته که واست پارس میکنه.
«با بغض گفتم:» خودم میدونم.

ارسلان-دهنتو ببند ازت کفریم همینجا سرت خالی میکنما، زن قداست داره نه معصیت، تو این واژه رو به گه کشیدی پگاه، گفتم که فکر نکنی ارسلان و طاهر خرن، مرد نبودن جمعیت کنند.

رومو ازش برگردوندم و گفتم:

-من کار خلافی نکردم.

ارسلان-ها کن ببینم.

بهش نگاه کردم و با کینه و حرص گفتم:

-خلافه چیه؟ از نظر تو خلاف چیه؟ بچه ی بی پدر زیر بغلت بزند بگن هری یعنی خلاف یا روشن فکری؟ هان؟

«با چونه ی لرزون و حرص نگاش کردم و گفتم:» هان؟ با توام شاخ مجازی، تو شاسی بلند سلفی میگیری، شاسی ننه ات یا بابات؟ قد و قواره نداری که، ریختتم که گند زدی با ژل و کوفت و زهرمار، اخلاقتم که بیاه...بیاه...»

«بهم اشاره کرد و ادامه داد:» پس اون صاحب بی پدر شاسی سی چی پی توئه هان؟

یقیه اشو گرفتم و به طرف چپ کشیدم و گفتم:

-تنها گیر آودری که هرچی از دهنتم درمیاد بگی.

توی صورتم داد زد:

-آرررره بگم، جاش باشه دو سه تا هم توی سرو کله ات بزئم....»

«واقعا دو سه تا محکم توی سرم زد، جیغ زدمو و سرمو میون ساعد دستم گرفتم، داد بدتری زد:»

-آبرو نذاشتی لامصب، بس کن هر چی د... بودی، گه زدی به زندگیت به زندگیمون بس کن، رومون همیشه توی صورت همسایه ها نگاه کنیم، پوزخند به ریشمون میبندن. از بین دستام دیدم که از عصبانیت دهنش کف کرده، رگای گردنش داره میترکه...»

ارسلان-من عکس ناموسمو باید توی گوشی کارگرام ببینم رومو بکنم اونور؟ هان؟ با توام چرا ساکن شدی؟ چی بهت رسید؟ چی بهت دادن؟ پول میخوای؟ مگه باباجون

مرده؟ طاهر مرده؟ من مردم؟ پول بهت میدیم، انقدر حیثیت ما و خودتو نفروش، این مردا کثافتن، بیشعور کثافتن، روم همیشه بهت بگم برای یه شب میخوانت.

«با صدای دو رگه و خش دار و رنجور گفت:»

-ناموس منی، خواهر منی، دلم میسوزه دارن به غارت میبرنت، مگه تو آدم نیستی نمیخواهی ازدواج کنی؟ نمیخواهی مادر بشی؟ آخه من به تو چی بگم؟ کدوم بی عقلی میاد زنی که همه باهاش خاطره دارن رو بگیره؟

«دستامو پایین آوردم و هاج و واج نگاه کردم.»

-چطوری تو مادر یه بچه بشی؟ اصلا صلاحیت چیو داری به خودت نگاه کن.

«دستمو گرفت و آستین مانتومو بالا زد، رو دستام تاتو بود، به تاتو ها اشاره کرد و گفت:»

-این چیه؟ مگه تن تو روزنامه است؟ کدوم مرد، دارم میگم ———— مرد، میاد سراغ زنی که دستاش از تاتو سیاه؟ دهنش بوی گند سیگار میده...

«با چشمای پراشک نگاهش میکردم، ابروهاشو بالا داد، انگار خودشم بغض کرده بود، با همون صدا گفت:»

-دلم میسوزه پگاه، بیست سالته اما اندازه ی یه بچه ی بیست ماهه نمیفهمی که خوش گذرونی حدی داره، جایی که حدو بگذرونه تورو خراب میکنه.

«موهامو گرفت کشید که یکی اکستنشنش ها باز شد و گفت:»

-این چیه؟ شبیه جادوگر شهر شدی این چیه پگاه؟! کی پای تو نشسته؟ خاله ات؟ مادرت؟ کدومشون خوشبختن؟ این دوستات، شاخ مجازی که میگن کدومشون

خوشبختن؟ همش فحششون میدان و پشتشون حرف میزنند خوشبختیه؟ مگه پشت تو نمیگن پشت اونا هم میگن دیگه؛ چرا برای خودت حرفی نداری؟ تا اینجا گه زدی به زندگیت یکم آبادش کن.

-چون زندگیم شبیه تو نیست شبیه پریا جونت نیست یعنی من خرابم؟

«ارسلان یکه خورده نگام کرد و گفت:»

-احمق میگم اینجا چاهه داره میری توش، هیچ آدم درستو و حسابی پی آدمی مثل تو نیست، چه زنش چه دوستی چه همکاری یا هرچی، میخوای چندسال اینطوری بمونی؟ یه سال؟ ده سال؟ بیست سال؟ آخرش چی؟

-همه مگه مثل تو فکر میکنند؟ چون تاتو دارم یعنی من آدم سالمی نیستم؟

ارسلان-من به تاتوی تو چیکار دارم؟ اصلا تاتو کن، صورتتم تاتو کن شبیه دلکک کن خودتو من میگم رفتارتو درست کن، این همه تاتو زدی واسه دلت؟ یا واسه نشون دادن به مردم؟ که چی بگن؟ پگاه با کلاسه؟ پگاه امروزیه؟ چی بگن؟

-به مردم کار نداشتم خودم دوست داشتم، زندگی منه و خودم میدونم چی خوبه و چی بد.

«سرشو جلوتر آورد و شمرده شمرده گفت:»

-زندگیت شبیه توالت شده پگاه.

«با بغض فرو داده گفتم:» تو به زندگی دوزاری خودت برس.

«توی چشمام مستقیم زل زد، نگاهی که انگار داره به ته یه دره که یه ماشین با سرنشین افتاده نگاه میکنه. نگاهش حرارات داشت؛ به سرمایی سوز دار که مور مورم شد، سری به معنای تایید تکون داد و از جاش بلند شد، بلند گفتم:»

-من کار بدی...

«تند و خشن و تلخ گفت:» خفه شو.

با حرص لبامو روهم گذاشتم و گفتم:

-پاشو تحویل باباجون بدمت شرت کم بشه.

-شرم؟

داد زد: آره شرت، شرت کم بشه.

گوشیش باز زنگ خورد، بابا جون بود، میخواست بدونه کجاییم و کی میرسیم.

ارسلان-نیم ساعت یه ساعت دیگه میرسیم.

-من...

ارسلان-باباجون این میگه منو نبر...

«با چشمای گرد به ارسلان نگاه کردم و ادامه داد:» چیکار کنم؟ من حوصله ی کش

مکش ندارم، برم بزارمش خونه ی مادر یا خاله اش طاهر رو بفرستید؟

«ارسلان گوشه رو طرفم گرفت و گفت:» باباجونه.

«با حرص و نفرت نگاش کردم، درست با طعم نگاهم بهم زل زد و گفت:» گوشه رو

بگیر.

-بمیری.

«گوشی گرفتم، یه حس خجالت و تعذب توی و. جودم بود، زمزمه کردم:» سلام.

بابا جون شروع کرد به تند تند حرف زدن، اونجوری که آخرش نفس کم میاره:

-سلام دختر یعنی چی نیام؟ بلند شو بیا بگو چیشده؟ ارسلان میگه خفتت کردن خب

غلط میکنه کسی به بچه ی من دست میزنه، پاشیم بریم کلانتری جایی...

-کلانتری؟!!!!

«به ارسلان نگاه کردم، دست به جیب هی رژه میرفت»، آخرم یه سیگار از تو جیبش درآورد و پک پشت پک دمار سیگارو توی کسری از ثانیه درآورد و ته مونده اشو با پاش

له کرد. یه جوری که انگار داره دشمنشو له میکنه.»

-باباجون من نه یارو رو دیدم نه میدونم کیه، کجا بریم شکایت بعد به پلیس هم بگیم مهمونی که خودمم میندازه تو هلفدونی.

باباجون-خب بی جا، خب بی جا کردی رفتی مهمونی بدون بزرگترت... راست میگن.

«عاصی شده گفتم:» باباجون!

باباجون صداشو خفه کرد و گفت:

-زهرماری که نخوردی هان؟ اینجا پسرا بخورن پوستشونو میکنم چه برسه به تو یکی یکدونه دختر که راه افتادی همه خط قرمزا رو رد کردی.

«یهو عصبانی شد و شروع کرد به داد و هوار و آخرم طاهر گوشه رو گرفت. اینم از

بابابزرگمون، صورتمو تو کف یه دستم گرفتم و طاهر گفت:»

-پگاه یه راست میای خونه.

-بیام روی سرم بریزید؟

طاهر- کی دست ما به تو خورد؟

-ولی دست ارسلان تا دلت بخواد توی سر و صورتم خورد.

«ارسلان چپ چپ نگام کرد و طاهر گفت:»

-داداشته، از داداشت بهت نزدیکتره، رفتی تو یه مهمونی فیلم گرفتی یکی بهت دست

درازی کرده و آبروی همه ی مارو بردی بیاد نوازشت کنه؟

-پس الان اونجا همه اتون مثل ارسلان دستاتونو بستید که منو بزنیید بکشید؟

«طاهر آروم تر گفت:»

-با زدن تو اگر کار درست میشد همون بچه بودی میزدنت، من قول میدم کسی دستش

بهت نخوره. بیا خونه عمو، دختر که شب نباید بیرون باشه تو بچه مایی، خطای ما بوده

که چندماهه ازت دوریم، من خودمونو مقصر میبینم.

-من که کاری نکردم آخه، یه مهمونی رفتم یه اتفاقی که توی کوچه های خلوت شهرم

میوفته افتاده، نه که من اذیت نشدم نه به خدا از همه بیشتر من اذیت شدم ولی چرا

منو میخوایید تو بیخ کنید؟

ارسلان با حرص گفت: روت زیاده، مشکل روته....

طاهر- تو بیا من با تو طرفم کسی نمیزارم حرف بزنه.

-به خدا اون نوید...

طاهر-عه! میگم با من دیگه پاشو بیا.

«ظاهر عمو کوچیکم بود، سی و دو سالش بود و مجرد بود، از همه آرومتر بود و قد خود باباجون دوسش داشتم، اصلا نور امید بود.»

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم و طرف ارسلان گرفتم.

ارسلان-از جلوم بلند میشی؟

-پام درد میکنه ها.

«بی حوصله اومد زیر آرنجمو گرفت و از جا بلندم کرد، پامو نمیتونستم روی زمین

بزارم، جیغ زدم و گفتم:»

-وای پام شکسته انگار؛ نمیتونم راه بیام.

«با حرص چشماشو روهم گذاشت و گفتم:»

-بغلم کن نمیتونم راه بیام.

چشماشو تا ته باز کرد و گفت:

-بغلت کنم؟!!!! بشین ببینم بابا؛ راه بیا، خرس گنده، فکر کرده هنوز شش سالشه بغلش کنم.

«شاکی گفتم:» پامو ببین باد کرده.

ارسلان-کفشتو دربیار یه لنگه بیا.

با حرص هولش دادم و خودم از اینور چون تعادل نداشتم زمین خوردم، با حرص گفتم:

-پگاه خاک تو سرت، خب؟

«با حرص گفتم:» خاک تو سر خودت که منه چلاقو بدتر اینور اونور میکوبی.

با حرص کفشامو درآورد و یه ور دیگه پرت کرد، با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:
-کفشام، مارک بودن بیشعور.

«ارسلان بهم پشت کرد و جلوم چنباومه زد و گفت:» بیا رو کولم.

-رو کولت بیام؟! رو دستت بلندم کن.

سرخ شد و چپ نگام کرد و گفت:

-بپر بالا ببینم فکر کرده فیلم هندیه، رو دستت بلندم کن! میای یا برم سینه خیز
بیای؟

اول با مشت وسط پشتش زدم که از درد داد زد و بعد روی کولش رفتم و گفتم:
-کفشامو بیاری ها.

ارسلان-چشم چشم شما امر کن پرنسس خانم.

«جدی ادامه داد:» نوکر بابات غلام سیاه.

در ماشینو باز کرد و رفتم نشستم و هرچی گفتم کفشم خودم گفتم و خودم شنیدم.
مچ پام و سینه ام هر لحظه بیشتر درد میگرفتن و جایی رسید که پام شبیه خیک شده
بود و از درد گریه ام گرفته بود؛ ارسلان به خونه زنگ زد و گفت:

-الو طاهر... سلام، من پگاهو میبرم درمونگاه.

طاهر-چیشده؟!!

ارسلان-پاش پیچ خورده بدجور ورم کرده داره گریه میکنه میگم نکنه شکسته باشه یه
دکتر ببرم.

طاهر- کجا میبری منم پیام.

ارسلان- نمیخواه خودم میارمش.

طاهر- نه نه بگو میام.

ارسلان- برسم لوکیشین میفرستم.

- با این گوشی؟!؟!

«یهو دوزاریم افتاد خب من که لوکیشین فرستاده بودم، دوتا گوشی داره؟! اینم راه

افتاده، الکی ادا اومد که نمیدونم لایو چیه.»

- دوتا گوشی داری؟

ارسلان- فرمایش؟

- اگر دو تا...

«از جیبش یه آیفون آخرین مدل روز درآورد و یکه خورده گفتم:» اوهو!

«ارسلان با خنده گفت:» کوفت.

- با این گوشی نمیدونی لایو و استوری چیه؟

ارسلان- من مگه بیکارم این جنگولک بازی هارو پیگیری کنم؟

- میبینم که پریا جون موثر بوده و امروزی شدی، بلاخره پل ارتباطی میخوایید دیگه.

«جواب نداد و گفتم:» چند خریدی؟

ارسلان- پا دردت یادت رفت؟ فقط دنبال همین چیزایی، تقصیر تو نیستا بنده خدا عمو

هم اینطوری بود توهم یاد گرفتی دیگه.

-از منبر پایین اومدی قیمتش رو بگو.

ارسلان-کادوئه.

-بـهه، پریا خریده؟!

«بازم جواب نداد و گفتم:» نوچ نوچ مخ زنی تا کجا؟! خب داری میگیریش دیگه.

ارسلان-چه ربطی داره؟

-اینم یه راهیه دیگه.

یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

-واسه پریا انقدر مرد زیاد بود که نیاز به دون پاشی نباشه.

«لب و بوچه امو کج کردم و گفتم:»

-اوهو چه پز میده، چی داره؟ دماغ درازش خاطر خواه داره؟

ارسلان-مگه به قیافه است؟ به شأن و شخصیته.

-مثلا؟

ارسلان-خانومه.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم: یه بیمارستان و یه پریا.

-نه داداش من، چشمت زیادی گرفتش وگرنه پریا جونت آس دهن سوز توئه.

ارسلان-حسودی نکن.

«با حرص توی پاش زدم و با زور جلوی خنده اشو گرفت و با ادا گفتم:» خانومه.

ارسلان- پات خوب شده بریم خونه.

-نخیر درد میکنه.

رسیدیم بیمارستان و باز کولم کرد، توی بیمارستان خجالت میکشیدم اما این پرستار و بهیار ها چه میخندیدین. رفتیم اورژانس و دکتر پامو معاینه کرد و دستور عکس داد. عکس گرفتن و انقدر شلوغ بود که همونجا نشستیم و تا جواب بیاد روی شونه ی ارسلان خوابم برد.

با صدای حرف بیدار شدم دیدم عمو طاهر و باباجون و مادرجون بالا سرمن، تا دیدمشون سریع صاف شدم و با هول گفتم:

-سلام.

«مادرجون امان نداد و زد زیر گریه، ارسلان و طاهر و باباجون با تعجب مادرجونو نگاه کردن و بابا جون دست انداخت دور شونه ی مادرجون و گفت:»
-نوریه چیزیش نیست که، بچه سُرْمُرْگنده است.

طاهر- جواب عکس اومد؟

ارسلان- نه هنوز.

«طاهر شاکی با چشم منو به ارسلان نشون داد و ارسلان با اخم نگام کرد و گفت:»
-مغز منو ترکونده تو که نمیدونی.

مادرجون- کلانتری رفتید؟

-کلانتری؟

«به طاهر نگاه کردم و گفتم:»

-مادر شما بیا بشین، من برم بینم عکسش چیشد.

باباجون-چرا دستاتو اونطوری نگه داشتی؟

«شونه هامو بالا گرفته بودم و دستامو جمع کرده بودم تا درد قفسه ی سینه ام کمتر

بشه، ارسالان با اخم تلخی نگام کرد و دستامو آزاد کردم، دردم گرفت و گفتم:»

-هیچی همینطوری.

باباجون دستاشو پشت کمرش قلاب کرد و راه رفت و مادر جون گفتم:

-مادر تو با کی رفته بودی؟

باباجون-نوریه اینجا جاش نیست.

مادر جون سری تکون داد و گفتم:

-باشه بایرام خان.

«به من نگاه کرد و زیر لب یه چیزی گفتم. یه دستمال از توی کیفش درآورد و گفتم:»

زیر چشماتو پاک کن.

طاهر با عکس برگشت و گفتم:

-خانومه میگه پاش ترک برداشته، پاشید بریم، ایستا برم ویلچر بیارم.

باباجون-کفشت کو؟

-ارسالان انداخت دور.

مادر جون-واه! به کفش بچه چیکار داری؟

ارسلان-همون کفش پاشو شکوند، اندازه ی قد خودش کفشش پاشنه داشت.

باباجون-خب بچه میخواد بلند بشه.

«ارسلان پوزخندی از خنده زد و من با غر گفتم:» باباجون!

باباجون-این طاهر کو؟ صبح شد...

«صدای جیغ و هوار خودمو از پشت سرم شنیدم، پشت بندش یکی گفت:» اوه اوه.

«هار هار زد زیر خنده و گفت:» چه گرفتتش دمش گرم با این دخترا باید همین کارو کرد.

ارسلان از روی نیمکت عین پلنگ جست زد و منو مادر جون جیغ زدیم: ارسلان.

ارسلان افتاد روی سر اون یارو و دوسه تا مشت حواله اش کرد، طاهر ویلچر رو وسط سالن ول کرد و به سمت ارسلان دوید، باباجون و طاهر، ارسلان گرفتند و یارو کپ کرده گفت:

-چرا میزنی؟ آقای مریض؟ چته روانی؟

ارسلان-به اون که میگی حقشه ناموس منه، خواهر منه، خفتش کردن، آبروی ما رفته تو حال میکنی فیلمو میبینی؟

یارو گیج به ما نگاه کرد و تا منو دید یکه خورده گفت: عه!!!! عه....

باباجون-زهرمار عه، مرتیکه جمع کن از جلو چشممون دور شو.

«سریع به سمت طاهر برگشت و ادامه داد:» چیشده؟ فیلم کیه؟

«ارسلان رو به من با عصبانیت گفت:» کله امو از دستت به کجا بکوبم؟

مادر جون-مادر قربونت برم سخته میکنی.

طاهر-خیله خب خیله خب بدتر آبروریزی نکن بسه مادر، مادر،... مادر تو بشین، باباجون شما هم نیا من میبرمش.

باباجون-نه نه من میام تو بشین ارسالن. «زیر لب گفت:» خروس لاری شده اینم.

وضع بدی شده بود، گریه ام گرفته بود، کاش انقدر معروف نشده بودم، الانم موضوع داغه اومدیم بیمارستان همه بینن مارو؟ شالمو قشنگ کشیدم جلو و موهامو تو کردم که قیافه ام شاید شناخته نشه. سربلند کردم دیدم طاهر عین بادیگاردا همه رو نگاه میکنه. برای خانواده ی بابا این موضوعات غیرقابل هضمه، الان به طاهر بگن خون پگاه حلاله سرمو قطع میکنه...

باباجونم گیر داده بود به طاهر و هی میگفت: فیلمو کیا دیدن؟

طاهر-باباجون من نمیدونتم حالا مهم نیست پای پگاهو دریابیم.

باباجون-د مهم نیست که چرا امیرارسلان شبیه جومونگ شد روی سر اون بنده خدا پرید؟

طاهر منو شاکی نگاه کرد و گفت: جواب بده.

باباجون به من با اخمی از تردید نگاه کرد و گفتم: من مگه میدونستم اینطوری میشه؟

طاهر-حالا فهمیدی؟ برای هزارمین بار پاتو از اینطور داستانا بیرون بکش.

یکی بلند گفت: عه! این که پگاه بلوئه.

باباجون-کیه؟ پگاه هولئه؟

«دستمو جلوی صورتم گرفتم و طاهر سریع دورم کرد، به بخش اورژانس رسیدیم و تا عکسمو ببینن و بریم بخش ارتوپد این جریان ده بار اتفاق افتاد... دو سه نفر هم سریع گوشی درآوردن و طاهر سر همه اشون به قول باباجون قاطی کرد که کسی فیلم نگیره. باباجون خیلی خوب دستگیرش شد که جریان از چه قراره، اخماش با یه گره کور توهم رفته بود و این منو مضطرب میکرد.»

«دکتر همینطوری کارشو انجام میداد و هی منو نگاه میکرد، اینم جزو فالووراست؟ باباجون بلند بلند یه جوری که دکتر از حالت کمی خمیده اش به سمت بالا پرید و برگشت باباجونو نگاه کرد و گفت:»

-چیزه؛ میگم دکتر جون دختر لنگ لنگ... یعنی چی میگن طاهر...

«طاهر با تعجب باباجونو نگاه میکرد، باباجون میخواست دکتره به من نگاه نکنه و حواس دکتره به خودش جلب کنه، حرف خودشم یادش رفته بود. یعنی عاشق باباجون بودم با این مدل اخلاقش. طاهر دستشو آروم به معنی "چی میخوای بگی" تکون داد و باباجون که هولم شده بود گفت:»

-میگم بعدا یه طوری نشه تیمور لنگ بشه.

«طاهر با تعجب گفت:» تیمور لنگ!!!!

«با غرغر گفتم:» باباجون چرا اسم میزاری؟

دکتر زد زیر خنده و گفت:

-نه آقا یه ترکه، چند روز رعایت کنه گچو باز میکنیم.

باباجون سرشو تکون داد و به من نگاه کرد و با اخم بی صدا گفتم: قهرما.

باباجون با اخم خوشایندی گفت:

-به تو که نگفتم، کلمه اشو یادم رفته بود مجبوری گفتم تیمور لنگ.

رو به طاهر گفتم:

-حالا جلوی نوید اینا میگه دیگه هیچی.

دکتر-اینم از گچ، خب خانم خانما پپر بالا نکن، رعایت کن، حموم هم میری اینارو کاور کن. پونزده روز دیگه بیاین؛ یه عصا هم براش بگیرید کافیه.

طاهر زیربازومو گرفت و گفت:

-باباجون برید تا من برم براش یه عصا بگیرم.

«تا دستش به بازوم خورد نفسمو از درد بالا کشیدم، طاهر با تردید نگام کرد و گفتم:»
هیچی نیست.

طاهر-دستت درد میکنه؟

باباجون با هول گفت: دستت درد میکنه؟ دکتر ببینه هان؟

-نه نه دستم درد نمیکنه

«طاهر همونطور با تردید نگام کرد و بعد بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:»

-باباجون شما برو تا ماشینو بیارید جلو ما بریم داروخونه این عصا باید اندازه بشه فکر کنم.

باباجون-خب باهم میریم.

طاهر باباجونو نگاه کرد و گفت:

-نه ماشين دوره ميگم بريد شما ماشينو بياريد كه پگاه زياد راه نره.

باباجون-خيله خب، زنگ بزن، پول مول همراحت هست؟

طاهر-آره آره برو.

باباجون تا دور شد طاهر يه گوشه نگهمن داشت و گفت:

-چيه؟

-چي چيه؟

طاهر-زنن به علي چپ، من زير بغلتو گرفتم رنگت عوض شد.

-هيچي بابا محكم...

«شالمو كه دور گردن و سينه امو استتار كرده بود سريع پس زد، تا خواستم دستشو

پس بزمن شالمو کنار زده بود و دير شده بود، شوكه نگام كرد و گفت:»

-اين چيه پگاه!!!

«عصبی با صدای خفه گفتم:» چيه؟ چيه؟ مگه نديدي چطوري اذيتم ميکرد؟

طاهر-تنت پر خون مردگی و كبوديه، لامصب داری چيكار با خودتو زندگيتو آبرومون

ميكني؟

با چشماي پر اشك و حرص خفته نگاهش كردم و گفت:

-بايد بريم پيش دكتر.

-دكتر چي؟ دكتر براي چي؟

طاهر-براي... لاله الاالله.

«با صدای خفه گفت:» مادر جون اینطوری ببینتت سخته میکنه، باید بریم پزشک قانونی که یارو رو پیدا کنیم پدرشو دربیاریم.

-یارو کیه؟ من نمیشناسمش.

«با حرص و صدای خفه گفت:» انگار انقدر سرت اومده بیخیالش شدی نه؟

«با حرص و خشم نگاه کردم و گفتم:»

-چی داری میگی عمو طاهر؟!

«با صدای لرزون از بغض ادامه دادم:» منو داری انصافانه قضاوت میکنی حواست هست؟

-داداشم تو زندانه فکر میکنه ما مراقب یه دونه بچه اشیم، بعد سر و سینه ی دخترش امشب تو کبودی و خون مردگیه و یه مردی بهش دست درازی کرده. دارم خون خودمو میخورم که خودمو کنترل کنم و منطقی رفتار کنم که شر نشه. بابام و مادرم نفهمند، پسر عمو ت نفهمه.

-ارسلان میدونه.

با چشمای گرد گفت:

-میدونه؟! پس حفته که توی سرو کله ات زده؛ تو بی غیرتی تو....

«دست به کمر رژه رفت و دو سه بار نفسشو محکم فوت کرد و گفت:» باید بریم دکتر.

-من دارم از حال میرم دیگه.

یکم فکر کرد و گفت:

-خیله خب فردا میریم..

«محکم و جدی و با جذبه ادامه داد:» به جون بابات که میخوام دنیا نباشه، جون داداشمو قسم میخورم پگاه اگه پاتو تو مهمونی بزاری قلمش میکنم فهمیدی یانه؟ با بغض و چشمای پر اشک نگاش کردم و گفتم: تقصیر منه؟

«با صدای خفه گفت:» آره تقصیر توئه، تو حیثیت نداری؟ نون خور اون خاله ی رمالت شدی حیارو خوردی دنبال آبرو میگردی؟ به ولله که باید ببندیمت توی خونه، ما پسریم عکس نمیزاریم تو با عکس و فیلمات یه ایرانو مچل خودت کردی و مارو زیر سوال بردی؟

-گفتی بیا ازت دفاع میکنم که خودت تخریب کنی؟

«به گردنش زد و گفت:» داره میترکه میفهمی؟

-مگه چیکار کردم؟ من همه عکسام با روسریه، اصلا کار بدی نکردم.

«شاکی نگام کرد و گفت:» بچه ای، بچه! نمیفهمی مشکلات اینه.

صدای گوشیش بلند شد، باباجون بود؛ میخواست ببینه کارمون تموم شده یانه. عصا رو گرفتیم و برگشتیم، منو سوار ماشین باباجون کردن، یه بنز سبز صدری قدیمی داشت، مدلشو بلد نبودم اما از وقتی بچه بودم این ماشینو داشت و با هیچی هم عوضش نمیکرد!

مادر جون هر پنج دقیقه یه بار برمینگشت منو نگاه میکرد و میگفت:

-مادر خوبی؟ شام خوردی؟ آب خوردی؟ گرمه؟ سرده؟

آخر باباجون گفت:

-ای بابا ولش کن نوری خانم کشتی بچه رو، تا چشماشو روهم میزاره صداس میکنی.

مادر جون-دلم شور میزنه، جون که نداره، پاشم اینطوری شده.

باباجون-تیر که نخورده، ترک مویی برداشته.

مادر جون-باید میرفتیم خونه، زرده تخم مرغ و زردچوبه براش میزاشتم.

باباجون-به! حالا دیگه خانم دکترا رو قبول نداره میگه زرده تخم مرغ و زردچوبه ی من کفاف پاشو میداد.

چشمامو روهم گذاشتم و سریع خوابم برد.

به خونه که رسیدیم صدام کردن، انقدر زیر بغلمو و سینه ام درد میکرد که نمیتونستم عصا بگیرم و تا یه قدم با عصا برمیداشتم شتلق زمین میخوردم و از درد زیر بغل و سینه ام دلم غش میرفت. طاهر و ارسلان باهم گفتن:

-اوه اوه...عصا نمیتونه...نه...پاشو پاشو...

مادر جونم که محکم روی گونه اش زد و گفت:

-خاک بر سرم، مادر خوبی؟

باباجون هم که بدتر از مادر جون هول کرده بود هی میگفت: دستشو بگیر، پاشو بگیر، طاهر بغلش کن...

ارسلان-ای بابا! باباجون صبر کن، طاهر بزار روی کول من.

مادر جون-وای، خاک بر سرم! نه نه آقا بایرام...

«لبشو گزید و آرنج باباجونو کشید و زیر لب گفت:» طاهر کولش کنه، ارسلان نامحرمه همیشه که روی کول اون بییره.

باباجونم که توی باغ نبود گفت:

-ارسلان چرا همیشه؟ این که چیزیش نیست.

مادرجون-والای واه میگم « با صدای خفه گفت:» نامحرمه نامحرمه.

باباجون-ول کن بابا نوریه، بچه ام پاش شکسته، تو داری نرخ تعیین میکنی، بیارش بابا بیارش....

ارسلان کولم کرد و طاهر زیر لب گفت:

-آدم نمیدونه خودشو بزنه، اینو بزنه، بگیره تک تک اون آدمایی که تو مهمونی بودنو پیدا کنیم بکشیم.

«مغز همه ی خانواده به یه جا وصل بود، دنیا رو رینگ بوکس میدیدن و مردمو حریف، بیوفتن به جون مردم و بزندن و بکشد و فحش بدند. ارسلان با صدای خفه گفت:»

-یعنی پگاه یه غلطی کردی که آدم هیچی غلطی نمیتونه بکنه.

سکوت کردم و در خونه باز شد و قامت رضا تو چهارچوب هویدا شد، گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

رضا داداش ارسلان بود، همسن طاهر بود و نوه ی ارشد باباجون. این یعنی استغفرالله قران باباجون اینا، رضا یه شخصیت خیلی خاص داشت. کلا همیشه آروم بود اما با همون آروم بودنش هم خون به پا میکرد. در اصل کارگاه کوچیک بخاری ارسلان برای رضا بود اما رضا چون زیاد تهران نمیومند و همیشه میرفت انارور تو باغ میوه ی آقاجون دیگه سال ها بود کارگاهو ارسلان میگردوند.

رضا هم مثل ارسلان کیک بوکسینگ کار میکرد و کلی هم مسابقه داده بود که من اسم مسابقه هاشو نمیدونم اما چیزی که مهم بود اینه که این وسط فقط رضا کم بود که توی این هاگیر واگیر به تهران برگرده .مادرجون که به کل منو یادش رفت و به طرف رضا رفت و بهش چسبید.

مادرجون-مادر قربونت بره تو کی اومدی؟

ارسلان-عه! داداش؟

رضا که نگاهش به من بود عینکشو روی بینیش تکونی داد و گفت:

-سلام، پگاه چشم شده؟

طاهر-سلام، حالا بریم تو... بریم تو...

رضا کنار رفت و وارد حیاط خونه ی قدیمی باباجون شدیم، خونه ای که پدرامون همه همینجا به دنیا اومده بودن، خونه ای پنجاه سال ساخته که دور تا دورش باغچه بود وسطش حوض. هر طرف حیاط یه واحد قدیمی بود که متعلق به اعضای این خونه بود.

ساختمونی که دقیقا وسط خونه قرار داشت و از همه بزرگتر بود برای باباجون و مامانجون بود که دوطبقه بود و طبقه ی بالاش برای طاهر بود که با اینکه مجرد بود اما توی واحد خودش بود. سمت راست واحد باباجون خونه ی نوید و مادرش شراره بود. سمت چپ هم یه واحد دیگه بود که خونه ی ارسلان و رضا بود.

ماقبل زندان رفتن بابا هیچ وقت ساکن این خونه نبودیم چون مامان دوست نداشت خونه ی مشترک داشته باشه ولی من توی بچگی همیشه دوست داشتم بیایم پیش باباجون اینا. اما بعد اون اتفاق و قضیه ی زندان بابا و جریان مامان هر ازگاهی برای یکی دو ماه پیش باباجون اینا میموندم و بعد خونه ی خاله میرفتم.

اینبار برای دو ماه بود که از شون دور بودم؛ خب ترجیح میدادم آزادی داشته باشم. همسایه های خونه ی خاله کسی خبر نداشت که پدر من کجاست اما تو محل باباجون اینا آب میخوردی میفهمیدن. با این اوضاع و احوال.... یعنی به زودی سیری از آبرو ریزی اتفاق میوفته.

ارسلان منو روی مبل گذاشت و رضا هم کنار در ورودی ایستاده بود و با اون نگاه مرموز بهم خیره شده بود. نه غم نه شادی توی نگاهش مشخص نبود و نه سوال و جواب میکرد؛ نگاهشو از پام گرفت و به من نگاه کرد و سریع نمیدونم چرا گفتم:
-سلام.

رضا با تعجب کمتری نگام کرد و ارسلان پق زد زیر خنده و رضا گفت:
-افتادی؟

ارسلان-ژستش پاشو شکونده.

رضا-ژست چیه؟

«جدی نگام کرد و گفت:» تصادف کردی؟ جونه اتم کبوده.

به ارسلان نگاه کردم، سرشو بلند کرد و با تای ابرو بالا داده گفتم:
-داداشت زده.

ارسلان شاکی گفت:

-داداشت زده تعریف کن چرا زده.

«رضا با همون صدایی که فقط بهم بود و گرنه تنش پایین بود گفت:» هرچی به چه حقی میزنی؟ مرد دست دراز نمیکنه حرف میزنه.

ارسلان-دِ داداش خانم تخم دوزرده کرده.

-خیله خب بزار برسیم بعد آگهی بده.

مادرجون-هیس هیس الان نوید و شراره میان دیگه اعصاب اونارو ندارما.

طاهر هی ته خونه رژه میرفت، باباجون هم کنترل به دست گرفته بود و کانال هارو بالا

و پایین میکرد. ارسلان به باباجون با کمی تعجب نگاه کرد و زیر لب گفت:

-چه دل بزرگی داره.

«مادرجون رو به رضا گفت:» مادر، تو چرا ایستادی بیا بشین، کی اومدی قربون قدت

برم؟

رضا-دو، دو ونیم بود رسیدم.

باباجون-نوریه اذان گفتن؟

«ارسلان شاکی گفت:» حاجی جون من الان این مسئله مهمه؟

مادرجون-وا! کافر شدی؟ همین کفرا رو میگی که اینطوری میشه.

«به من اشاره کرد و رضا روی مبل نشست و گفت:» جریان چیه؟

یعنی به جرات میتونم رضا تنها کچلی که کچلی بهش میاد!!! طاهر اومد کنار من

نشست و گفت:

-میگم نگران نشو، خطر رفع شد.

ارسلان پوزخندی زد و با حرص کوسن مبلو به سمتش پرت کردم و گفتم:

-به ریش کی هی پوزخند میبندی؟

شاکی گفت:

ارسلان-به ریش تو که تو دلت به ریش ما میخندی؛ جوششو ما میزنیم لایکاشو تو میگیری.

-میخوای برای تو فن پیچ بزنیم لایکای منو تو بگیری؟

ارسلان-ارزونی خودت، من یه تار مو این جمعو به صدتای اون چلغوزای بیرون نمیدم.
طاهر بلند شد و با صدای خفه گفت:

-هیس هیس چتونه.

«رو به من کرد و با اخم ادامه داد:» پگاه دیگه حیا کن...

ارسلان-چی کنه؟! حیا؟!!!!!

«باز پوزخند زد و گفت:» آخه موجودی نداره....

«رضا با همون آرامش و جدیت گفت:» ارسلان!

«ارسلان سکوت کرد و همونجا کنار دیوار نشست و صدای بلند باباجون اومد:» الله اکبر.

«سر همه امون به طرف پذیرایی برگشت و دیدیم باباجون قامت نماز بست.»

ارسلان-به خدا این مرد ایمانش نگه داشته ها.

مادرجون با افتخار گفت:

-بله بله شماها هم جای دعوا پاشید نمازتونو بخونید، با دعوا که همیشه کاری حل نمیشه...

«با افسوس ادامه داد:» کاش صادقم اینو میفهمید.

اخم کردم و شونه هامو جمع کردم. بابا؟ دوست نداشتم اصلا در مورد بابام حرف بشنوم حتی به نفعشم حرف میزدن ناراحت میشدم. بابا سر یه اتفاق قاتل شده بود، از روی بدجنسی که نرفته بود آدم بشه! مالشو بالا کشیدن.

قضیه بابا سر این بود که تموم حساباشو جمع کرد توی سه موسسه مالی و اعتباری. حتی مغازش و خونه امونو فروخت و توی بانک گذاشت تا کارامونو برای مهاجرت انجام بده و بریم؛ دیگه صفر صفر بودیم، فقط یه ماشین دربه داغون زیر پاش بود که تا کارمون جور شد حتی شبنه بریم چون قانونی قصد مهاجرت نداشتم. هرآن امکان داشت موقعیتش برسه، حتی پول رهن خونه رو گرفته بود و توی بانک گذاشته بود. بعد همون بانک رو اختلاس کردن و تموم حسابا خالی شد و این یعنی ما از بدبخت هم بدبخت تر شدیم.

اون روزی که بابا فهمید رو یادم نمیره، عیر شیر تیر خورده نعره میزد، صورتش از سرخی به خون نشسته بود، انگار پوستش میخواست بترکه و خون بیرون بزنه. با همون حال توی بانک رفت و با معاون بانک یقه به یقه شد و از عصبانیت انقدر معاون بانک رو میزنه که یارو دو هفته توی کما میره و بعد هم فوت میکنه.

هنوز سه ماه نبود که بابا افتاده بود زندان مامان با اون یارو میره، هنوزم قانونی زن و شوهرن اما...بیچاره بابا...بابای بی گناه من....درسته معاون بانکم بی گناه مرده اما بابا از خشم زیاد باعث این شده....

از فکرام بیرون اومدم و به روبروم نگاه کردم، همشون پشت سر باباجون داشت نماز میخوندن و پشت سر پسرا مادرجون روی صندلی نماز میخوند. سرمو به دیوار تکیه دادم و همینطوری بهشون زل زده بودم که خوابم برد.

صبح با صدای طاهر بیدار شدم، به جور چشمامو باز کردم و یه خورده گفتم:

-چشمات چرا اینطوریه؟

«اوه اوه لنزا رو در نیاوردم، پلکام چسبندگی پیدا کرده بودن، چشمام میسوخت و با درد گفتم:»

-آی آی عمو عمو چشمم...

مادرجون با هول صداش اومد: طاهر؟ پگاه؟

طاهر زیر بغلمو گرفت که بلندم کنه اما از درد یه جیغ دیگه زدم و طاهر با حرص گفت:
-کجاتو بگیرم؟

«صدای رضا اومد:» چیشده؟ طاهر- با لنز خوابیده چشمات باز نمیشه.

رضا-مادرجون آب مقطر دارید؟

«مادرجون با هول گفت:» نه مادر آب مقطر کجا بود، بیا با چایی بشور...

رضا-نه چای نه، خودت داری؟

«با درد گفتم:» تو ماشینم بود.

رضا-ماشینت کجاست؟

طاهر-ابرقو(ابرقوه)

رضا بی خبر از همه جا گفت: یعنی چی؟!!!

طاهر زیر آرنجمو گرفت و گفت:

-پاشو بریم چشماتو بشور، پگاه دیگه داری شورشو درمیاری.

با همون درد گفتم:

-عمو الان داری تو سرم میزنی یا کمکم میکنی؟

طاهر-آخه با لنز میخوابن؟

مادرجون-حالا بچه رو سرزنش نکن؛ بیا مادر بیا بشور.

صورتمو شستم، دیشبم با همین لنز گریه کرده بودم، چشمامو به زور با درد باز کردم و

لنزمو درآوردم، حالا با اون چشمای نیمه باز گفتم:

-عمو برو جا لنزیمو از توی کیفم بیار.

طاهر-پرت کن باز میخوای توی چشمت بزاری خودتو کور کنی؟

-بندازم دور؟ خداتومن پولشه.

طاهر-چشمات خون افتاده داری از پولش حرف میزنی؟ میفهمی پگاه؟ دست بردار.

رضا اومد و کیفم دستش بود، دست روی شونه ی طاهر گذاشت و گفت:

-طاهر «سرشو تکون داد یعنی "ول کن"».

کیفمو همونطور که توی دستش بود باز کردم و لنزامو توی جای لنزیم گذاشتم.

رضا-قطره نداری؟

-قطره؟! دارم...

«قطره رو از توی کیفم درآوردم و سرمو بالا بردم تا توی چشمم بریزم اما دستام از درد

بالا نمیرفت. با رنج و خجالت به طاهر نگاه کردم و گفتم:»

-بیا، بیا بشین رو مبل من میریزم.

«به رضا نگاه کردم، یه جووری نگام میکرد که انگار میگفت "من فهمیدم". جریت و سکوت رضا همیشه منونسبت بهش معذب میکرد. هیچ صمیمیت و بحثی هرگز باهام نداشت. روی مبل نشستم و مادر جون مستاصل نگامون میکرد. قطره رو توی یکی از چشمام ریخت و چشمم چنان سوخت که جیغ زدم.»

-آیی، آیی عمو سوختم...

«مادر جون هم با من سروصدا میکرد، تا اومدم سرمو پایین بیارم و چشممو بخارونم رضا گفت:»

-سرتو پایین نیار

«با همون صدای آروم و بمش جمله اشو گفت و من سرم همونطور بالا موند. اگه ارسلان بود نعره میزد و من میگفتم به توجه چشمم داره میسوزه و اونم فکمو میگرفت و به زور توی چشمم میریخت اما رضا... رضا رفتارش فرق داشت، با یه لحن آرومتر با رنج و بغض گفتم:»

-چشمم خیلی میسوزه.

رضا-تحمل کن؛ طاهر بریز.

مادر جون-رضا، طاهر ببریمش دکتر.

رضا-بهتر نشد میبریم مادر جون.

گوله گوله اشک از چشمم می بارید.

طاهر-دِ گریه نکن این توی چشمت بمونه دیگه.

صدای محکم کوبیدن در اومد، یه جووری که مادر جون دلنگرون گفت: کیه چیه؟

مچ دست طاهر رو گرفتم، به زور نگاهش کردم و تار میدیدمش اما دیدمش که گردن کشیده و داره از پنجره های قدیمی پشت سرم به حیاط نگاه میکنه.

رضا-ارسلان، چرا اومده؟!

ارسلان از توی حیاط داد زد:

-پگاه.

مادر جون-یا زهرا(س) یا زهرا چیه؟

چشمامو از هولم تا ته باز کردم. در خونه رو باز کرد و توی خونه رو نگاه کرد، زن عمو شراره هم از پشتش گردن کشید که ببینه چه خبره. ارسلان با قدمای بلند توی خونه اومد و بلند و تهدید گفت:

-پگاه میکشمت.

«تا خواست به طرفم بیاد طاهر و مادر جون مانع شدن و طاهر جدی گفت:»

-عه! صبر کن ببینم.

«رضا کمی جلو رفت و نیم رخشو میتونستم ببینم، فقط اخم کرده بود و آرام با قاطعیت گفت:»

-چیشده؟! داد نزن، صداتو بیار پایین اینجا توی در و همسایه آبرو دارن.

ارسلان شاکی داد زد:

-داداش چه آبرویی؟ ایمن «به من اشاره کرد» مگه آبرو گذاشته، همه درو همسایه دارن در مورد حیثیت ما حرف میزنند، آبرو؟ هه کدوم آبرو؟ کدوم آبرو؟

مادر جون-باشه مادر باشه آروم باش

«طاهر عاصی شده گفت:» آهه و ایستا ببینم چیشده؟

حتما عکسا و فیلما رو میگه، به خاطر فیلم اینطوری میکنه؟ مگه بی خبر بوده؟ این جریان جدیده لابد کارگراش حرفی زدن. رضا جلوتر رفت و جدی تر و شاکی تر ولی بدون اینکه حتی یه پالس از صداش بالاتر بره گفت:

-تا وقتی صدا تو پایین نیاوردی حرف نزن! تو که از این خونه ای صدا اینطوری بیرون بره اون بیرونی ها جرات میکنند بیشتر به اهالی این خونه حمله کنند.

ارسلان-دِ داداش شما نمیدونی چیشده که من دارم آتیش میگیرم.

مادر جون-خب مادر بگو ماهم بدونیم.

ارسلان-پریا اومده میگه خانواده ام گفتن " این خانواده در شأن ما نیستن "

مادر جون با چشمای گرد گفت:

-ما تو شأن اونا نیستیم؟ مگه اونا کی هستن که ما تو شأنشون نباشیم!!!

ارسلان که صورتش شبیه چغندر قرمز شده بود به سمت مامان جون برگشت و گفت:

-چون این خانوم

«به من اشاره کرد و با حرص بیشتر ادامه داد:» که الان لال شده و مثل جغد فقط پلک میزنه و جفت کرده...

رضا جدی و تلخ گفت: ارسلان مودب باش.

«ارسلان عاصی شده گفت:»

-داداش با کی مودب باشم با این "به من اشاره کرد"، این خانم زندگی منو بهم ریخته، بابای پریا گفته اینا بی بند و بارن، ما بی بند و باریم؟

«خواست طرف من هجوم بیاره و طاهر نمیتونست نگهش داره، من از ترس جیغ زدم و رضا و طاهر نگهش داشتن و ارسلان نعره زد:»

-ما بی بند و باریم یا —؟ آبرو نذاشتی، زندگی منو بهم ریختی، باباش گفته اسم منو نیاره؛ میشنوی کثافت؟

«رضا با یه خشم خشک و زهرآلود با صدای خفه ی خش دار تو جفت دستاش یقه ی ارسلان رو گرفت و گفت:»

-زیادی داری پرپر میزنی داداش کرک و پرت ریخت، این کرک و پرتو برای دشمنت بریز نه هم خونت.

ارسلان نفس زنان در حالی که نگاهش به زیر بود با صدای آرام گفت:

-داداش یقه امو ول کن.

رضا-حرفتمو بجو اگه تیغ نداشت بیرون بریز.

ارسلان به رضا نگاه کرد و گفت: تیغ اونجا نشسته.

رضا-آدم آددددم به گلش نمیگه تیغ!

«قلبم هری ریخت و به مادر جون نگاه کردم، سریع سرشو به تایید تکون داد و زن عمو چشماشو قد دوتا گردو گردو درشت گرد کرد، یا خدا صدتا میزاره روش تحویل این اون میده. ارسلان با حرص خفته گفت:»

-گل چیه؟ آبرو خور یا شرف خور از کدوم گلا؟ از کدوم گل حرف میزنی داداش که دست و دل منو پر خار کرده؟

«رضا یقه ی ارسلان ول کرد و گفت: برو بشین.

«به مبل اون سر حال اشاره کرد، ارسلان به جای نشستن، دست به کمر شروع به رژه رفتن کرد و رضا به من نگاه کرد. دلم از جا کنده شد، به طاهر نگاه کردم و مدافع گرانه گفتم:»

-پگاه آبروریزی نکرده، خودت برام تعریف کردی که خفت گیری بوده.

ارسلان با حرص و عصبانیت و دهن کجی دستشو بالا گرفت و ادای منو درآورد در حالی که میگفت:

-چیلیک چیلیک سلفی، کوفت طوری و درد طوری گرفتن و زرت زرت تو اینترنت گذاشتن...

رضا-ارسلان!!!!

«ارسلان عاصی شده گفت:» بابا داداش تو که خبر نداری...

-من...من عکس بد نمیزاشتم، من فقط... من فقط....

ارسلان-میام میزنم تو دهنه، عکس بد یعنی چی؟ یعنی لخت بشی دم ساحل...

مادر جون محکم، محکما روی گونه اش زد:

-خاک بر سر من.

رضا شاکی رفت به سمت ارسلان رفت، ارسلان عقب نشینی کرد و روی مبل نشست و گفت:

--داداش.

«رضا با اخم گفت: صداتو بیار پایین مرد حسابی، داری شرف نامستو به گوش کی میرسونی؟»

ارسلان-ناموس من شرفشو به باد داده.

«رضا برگشت منو نگاه کرد و زن عمو بلند شیهه کشید و مادر جون یکه خورده گفت:»
چی!!!!!!»

طاهر-چی میگی؟! هان؟! به مغزت زده؟ پریا جا زده که زده، داری واسه یه غریبه کیو میفروشی؟ به دیشب پابرهنه برای ناموست دوییدن نگاه کنم یا به ناموس فروشی الانت؟

ارسلان با صدای دورگه آرام گفت:

-من ناموس فروشی نکردم طاهر حرف توی دهنم نزار.

طاهر-حرف توی دهنم نزارم؟ تو چطوری برچسب روی این بچه میچسبونی؟

ارسلان-امروز بیرون رفتید؟

طاهر در بالکن که کنارش بودو به ضرب باز کرد و نعره زد:

-کی پشت دختر این خونه زر مفت میزنه بیاد من جوابشو بدم.

مادر جون روی گونه اش زد و طاهرو عقب کشید و درو بست.

طاهر-عشق عاشقی که غیرتتو تیغ بزنه به درد لای جرز میخوره.

ارسلان-چرا زدید به علی چپ؟ اون که به همه ی ما تیغ زده پگاهه!

رضا به طرف من برگشت و با هول گفتم:

-داداش رضا من... من به خدا عکس بد ندارم فقط چندبار استوری بی حجاب داشتم که بعد بیست و چهار ساعت پاک میشدن.

ارسلان-تو گه میخوری بی حجاب کوفت طوری میزاری.

شراره-بی حجاب یعنی روسری سرت نباشه.

مادرجون-عه! شما برو خونه اتون آتیش نیار.

شراره-چه آتیشی؟ آتیش از دیشب روشنه.

رضا نگاه از زن عمو گرفت و به من نگاه کرد، نگاهش از چشمم به گردنم سر خورد که سریع شال دور گردنمو بستم، رضا اخمشو غلیظ تر کرد و زن عمو گفت:

-ولله ارسلان حق داره، دیشب که دیگه گل کاشته.

طاهر-زن داداش میشه شما...

«شراره یه ابروشو بالا داد و گفت:» من چی؟ مگه ناحق میگم؟ به ولله آقا رضا دیشب نوید لباس پوشید که بره اون پارتی که این خانم رفته بود و خون به پا کنه منو باباش نداشتیم.

رضا همینطوری با سکوت و اخم نگام میکرد، طاهر عاصی شده به شراره نگاه کرد و ارسلان پوزخند زد و مادرجون شاکی گفت:

-مگه پگاه صاحب نداره که نوید شده کاسه داغ تر از آش؟

«شراره پوزخندی زد و تکونی به سرو گردنش داد و گفت:» مگه داره؟

«رضا برگشت شراره رو نگاه کرد و شراره حرفشو خورد. طاهر رفت در خونه رو باز کرد و گفت:» زن داداش بفرما....

«شراره با چشمای گرد گفت:» داری بیرونم میکنی؟ آفرین باریکلا به تو آقا طاهر. طاهر-نه دارم راهنمایی میکنم.

مادرجون-شراره برو ناهارتو درست کن.

شراره-تا وقتی شماها پشت این "اشاره به من" درمیاید همین آش و همین کاسه است. صبح اسماعیل زنگ زد گفت کل میدون متلک بارنشون کردن.

طاهر-کل میدون غلط کردن، میدونی چه میدونن پگاه بچه ی ماست؟ شراره یه آن سکوت کرد و بعد گفت:

-حتما عکس شمارو دیدن.

-من عکس از خانواده ام ندارم.

شراره-خوبه پس، بی صاحب بودننتو...

رضا جدی تر بدون اینکه به شراره نگاه کنه گفت:

-مادرجون و باباجون هستند، طاهر هست، این سه نفر نباشن من هستم.

«به شراره نگاه کرد و ادامه داد:» دیگه نشنوم بگید بی صاحابه! پگاه صاحب نمیخواد خانواده میخواد که ما هستیم، ولی میخواد که ما هستیم، حامی میخواد که ما هستیم.

شراره پوزخند کمرنگی زد و در حالی که میرفت گفت:

-پس کلاهتونو بالاتر بکشید، بچه اتون دیشب دست به دست شده.

از در بیرون رفت و مادر جون روی قلبش دست گذاشت و گفت:

-ای وای وای ای وای...-

با هول گفتم: عه! مادر... مادر جون چیشد... عم—و عم—و...

طاهر بالاسر مادر جون اومد و دستشو گرفت و با هول گفت:

-مادر... مادر... ارسلان داروهاشو بیار.

ارسلان سریع رفت داروهای مادرو آورد و رضا ازش گرفت. یه زیر زبونی به مادر جون

دادن و طاهر شروع کرد به باد زدنش. دستشو بوسیدم و با گریه گفتم:

-مادر جون... مادر جون چیشدی؟ تورو خدا چیزیت نشه مادر...

«مادر جون بی جون گفت:» وای... وای چی میگه این زن؟!!

«با همون گریه و وحشت زدگی گفتم:» مادر جون به خدا من کاری نکردم.

ارسلان-آه بس کن حالا بالا سرش فرت فرت داری اشک میریزی حالش بدتر میشه.

«به طاهر نگاه کردم و گفتم:» ببریمش دکتر.

«مادر جون بی جون و بی رمق گفت:» نمیخواه... نمیخواه... خوبم... خوبم...

رضا-خیله خب طاهر، مادر جون ببریم اتاقت استراحت کنه.

مادر جون توی اتاق بردن، ارسلان اومد بالاسرم و گفت:

-گوشیت کو؟

-گوشی منو میخوای چیکار؟!!

ارسلان بهم نگاه کرد و با اخم از روی تعجب و ناراحتی گفت: «چشمات چرا خون افتاده؟»

-لنز تو چشمم بوده با لنز خوابیدم.

«گوشه ی لباسو به طرف پایین کش داد و سری با تاسف تکون داد و گفت:»

-نچ نچ نچ، تو راه پلنگ بازی خودتو کور کن خب؟

«با اخم و کمی حرص و صدای خفه گفتم:» یادم رفت، حالا یه چماق بردار بزن توی سرم و سرزنشم کن.

ارسلان-گوشیتو بده.

-گوشی منو برای چی میخوای؟

ارسلان-هرچی میکشیم از دست گوشی وامنده ی توئه؛ بده به من.

-نمیدم، جریان دیشب به گوشی چه ربطی داره؟

«با صدای خفه گفت:» پگاه به ولله بد میبینی ها، زدی ر...ی به زندگی من، تو اگر اون فیلم دیشبو نذاشته بودی و پخش نشده بود که خانواده ی پریا لج نمیکردن.

- به من چه ربطی دارم؟

ارسلان-از شانس گند من فامیل منی!

«با حرص و دلشکستگی نگاهش کردم و گفت:» گوشیتو بده.

-گوشیمو بدم بشکونی...

ارسلان-نه اون اکانت آیدیه چه کوفتیه برم اونو پاک کنم جونمونو خلاص کنیم.

-پاک کنی پریا جونت برمیگرده؟

ارسلان-حرف مفت نزن، بده من.

-نمیدم، من دارم کسب درآمد میکنم.

ارسلان با حرص بیشتر و صدای خفه درحالی که جلوتر اوامده بود گفت:

-مرده شور کسب درآوردتو ببرن که با تن و بدنت کسب درآمد میکنه مگه...

-ارسلان!

«به رضا نگاه کردم! توی صورتش نه اخم داشت و نه سرخی و برافروختگی اما اون نگاهش از صدتا اخم و برافروختگی بیشتر رنگ و لعاب داشت! ارسلان ازم فاصله گرفت، چشمام میسوخت، سرمو پایین آوردم تا روی چشمامو با دستام بمالم که رضا گفت:»

-چرا سرتو پایین میاری و دستتو بالا نمیبری؟

«یکه خورده به جای اینکه به رضا نگاه کنم به ارسلان نگاه کردم و ارسلان با نگاه و سر گفت:» بگو دیگه.

«شاکی تر نگاهش کردم و رضا گفت:» چرا به ارسلان نگاه میکنی؟ مگه ارسلان زده؟

«ارسلان با تعجب و شکوه و شکایت گفت:» من؟! من غلط بکنم، بزخم که اونجا...

«رضا برگشت به ارسلان یه جوری نگاه کرد که ارسلان حرفشو خورد و سرشو به زیر انداخت، برگشت و تا به من نگاه کرد سریع گفتم:»

-به باباجون خبر نمیدید؟

رضا با سکوت نگام کرد، از این رفتاراش متنفرم! به ارسلان نگاه کردم که با اخم به من خیره شده بود. چشمامو برایش گرد کردم که بفهمه منو از دست سوال و جوابای رضا نجات بده ولی به علی چپ زده بود. حرصی نگاهش کردم و رضا گفت:

-پات چیشده؟

«شونه ام از صدای بم و کلفتش بالا پرید و تا اومدم به ارسلان نگاه کنم گفت:» به من نگاه کن.

-ای بابا، داداش رضا چرا بازجویی....

رضا-بازجویی نیست، دارم سوال میکنم! به آدم یه تیکه سنگ میدن میگن الماسه، امانته، حواست بهش باشه تا صاحبش بیاد بگیره، همیشه چشم از الماس برداری! هی جیبته چک میکنی هی می پایی نگاهش میکنی که از زرق و برقش کم نشه، چه برسه به اینکه یه انسانو بهت امانت بدن! یه دختر هم خون و هم ریشه اتو، سنگ که ارزش نداره! هرچقدرم که تراش بخوره تهش سنگه. اما انسان انسانه! هرچی بهت نزدیک تر بار مسئولیت بیشتر.

باز به ارسلان نگاه کردم، معنی حرفاشو نمیخواستم بفهمم، نه که نفهمما میفهمیدم اما نمیخواستم بفهمم. رضا به سمت ارسلان که داشت به من نگاه میکرد برگشت و گفت:

-برو پیش مادرجون

«وارفته گفتم:» عه!

ارسلان در حالی که میخواست بره برگشت به من یه نگاه کرد و به رضا اشاره کرد. دلم میخواست بیشعور و فحشش بدم. رضا جلوتر اومد. با این گچ پام و این درد هم همیشه تکون بخورم. با تردید و اخم به زمین نگاه کردم. این چی میگه؟ بابا من باهات

رودربایسی دارم، با این اخلاقت شبیه یه پروسه ی حل نشدنی. یاد معادلات ریاضی می افتم وقتی نگاش میکنم.

رضا-چرا دوساله دانشگاه رفتی؟

«یکه خورده نگاش کردم، بغل دستم روی مبل نشسته بود و ادامه داد:»

-پارسال همینجا باهات حرف زدم و گفتم امسال میرم.

-خب رفتم دیگه، دانشگاهم چند روز دیگه شروع میشه.

رضا-دانشگاه یا آموزشگاه؟

-دانشگاه بابا ولی چیزه آزاده، هی گفتم آزاد قبول میشم پارسال یادته؟ گفتم...

رضا-من بهت میگم چرا سرت به درس و مشقت نیست، یهو از معدل نوزده بیست رسیدی به نمیتونم دولتی قبول بشم؟

-الان مشکل پول دانشگاه منه؟ من گفتم نمیرم باباجون....

رضا-پول چیه پگاه؟ من میگم حواست به درست نیست.

-شروع که نشده چی بخونم.

«ارسلان از تو اتاق گفت:» خنگ، قبلو میگه.

رضا-ارسلان!

ارسلان از جلوی در اتاق مادر جون گفت:

-آخه تو چندماه نبودی یادت رفته این خنگه...

رضا با سر اشاره کرد توی اتاق بره، توی اتاق رفت و درو بست و با تعجب گفتم:

-درو چرا میبندد؟

«رضا همینطوری نگام می‌کرد، برگشتم با تعجب نگاش کردم و گفتم:»

-وا!!! داداش چرا اینطوری نگام میکنی؟

رضا-چرا به من میگی داداش؟

با چشمای گرد یکه خورده نگاش کردم، مغزم به بیراهه ها زد، ای وای منظور داره؟
یعنی چی؟ رفته تو باغ جنی شده؟ ای وای فکر کن تو با رضا!!!! خاک بر سر من،
منظورش چیه؟ خب همه از بچگی بهم گفتن رضا رو داداش صدا کن، ماهم نگفتیم
رضا! همه ی پسرا هم میگفتن داداشی منم می‌گم داداش دیگه!

-یعنی چی؟! خب از اول اینطوری صدا کردیم...

رضا-پس من داداشتم، هان؟

با خجالت و معذب پوزخند بی ربطی زدم و گفتم:

-یعنی چی؟!!!!

رضا-یعنی که تعریف کن جریان چیه، با سرو چشم ابرو به اینو اون اشاره نکن، تا صبح
این پیرزن و پیرمرد هی راه رفتن و پچ پچ کردن.

-کدوم صبح؟ ما که صبح رسیدیم خونه....

«رضا جدی و خشک نگام کرد و مظلوم نگاش کردم، تلفن خونه به صدا دراومد، رضا
رفت طرف تلفن ولی با اصطکاکی نگاهشو ازم گرفت!»

رضا-بله بفرمایید...شما؟!!!

«برگشت منو نگاه کرد و با مکث گفت:»

-پگاه از پسر خاله ات خبری داری؟

«به جای اینکه جواب رضا رو بدم گوشیمو از توی جرز تشک مبل بیرون کشیدم و دیدم خاله هفده بار تماس گرفته و منو گوشیم روی سایلنت بوده. یعنی هوشیار خونه نرفته؟! رضا تا صدام کرد گوشیمو سریع پشتم بردم و به رضا نگاه کردم.»

رضا- خبر داری یانه؟

«شونه امو بالا دادم:» نه!

رضا-خبر نداره...نمیتونه بیاد پای تلفن.

«از هول خاله خواستم بلند بشم در حالی که میگفتم:» نه داداشی میام.

رضا دستشو به معنی بشین " تکون داد و جدی تر گفت:

-پگاه چرا باید از پسر شما مطلع باشه؟

طاهر و ارسلان از توی اتاق بیرون اومدن و با چشمای درشت شده بهشون نگاه کردم، ارسلان به سمتم اومد و آرام گفت:»

-چشماتو چرا اونطوری میکنی؟ مثلاً رضا نفهمه؟ میشه مگه؟ همه توی یه خونه ایم.

-من میرم.

«ارسلان اخم کرد:»

-بیجا، همین آسین سرخودیت سرتو به باد داده، باید تکلیفتو روشن کرد، فکر کردی من ولت میکنم؟

-چیکار کنم؟ برم بیفتم به دست و پای پریا جونت؟

ارسلان-لازم باشه این کارم باید بکنی.

با دهنم صدا درآوردم و ارسلان هم درجا پس سرم زد. زده زده رضا جدی تر صدا زد:

-ارسلان!

خواستم همزمان که ارسلان رو صدا میزد توی شکم ارسلان که روبروم بود بزنم اما تا

دستم بالا آوردم نفسمو از درد بالا کشیدم و خم شدم. ارسلان نگران و آروم گفت:

-عه! پگاه!

«رضا تا کیدی و سرد گفت:» پسر تونو از یه جای دیگه جويا باشید خداحافظ.

«گوشی محکم روی دستگاه تلفن گذاشت و برگشت با قدمای بلند به سمت ما اومد. باز

به ارسلان نگاه کردم و طاهر دنبال رضا راه افتاد و گفت:»

-رضا چی میگن؟ چیشده؟ کی....

رضا جواب طاهر رو نداد و اومد روبروی من ایستاد.

رضا-دستاتو چرا نمیتونی بالا ببری؟ چرا اون شالو دورگردنت پیچوندی؟

طاهر-رضا!

رضا-نامحرمه منم؟

طاهر-رضا!

رضا برگشت طاهر رو نگاه کرد و طاهر حالا مونده بود چه توضیحی بده، یکم مکث کرد

و گفت:

چی بگه رضا! بیاد کله و گردنشو نشون پسرعموش بده؟

رضا-مگه ما دخترعمو پسرعمو داریم؟ یتیم یوتما و صغیر و صغری دورهم جمع شدیم، خدا باباجون و مادرجونو به ما ببخشه.

«رو به من ادامه داد:» مادر و پدرت بودن کجا بزرگ شدی؟

«تیغه ی بینیم تیر کشید، چشمام از شوری اشک بیشتر سوخت و جدی تر گفتم:» عمو سرو تهشو میزدی تو اون مغازه هی بالا میرفت پایین میومد هی پی خرید جنس بود و سال به سال ما عمورو نمیدیدم، هر تعطیلی و هر دورهمی صادق کو؟ صادق مغازه است؛ مادرت کجا بود؟

«همه سکوت کردن، حتی رضا هم سکوت کرد، اشکم با سرتقی و خودنمایی از گوشه ی چشمم بارید، رضا با صدای خیلی محکم ولی خفه گفت:»

چرا گریه میکنی؟ تو کوچه که بزرگ نشدی! حرفم اینه که همه توی این خونه تو همین اتاق بزرگ شدن چیو از من پنهان میکنید؟ حرف میزنم برمیگرده به ارسالن زل میزنه، چند ماه ندیدمت دست و پات شکسته، دیشب با قشوم کشی خونه آوردنت. چونه ات کبوده میگم کی زده؟ میگین ارسالن...

«با همون بغض گفتم:»

چی بگم؟ از اینکه توی باغ وحشیم؟ تو خیابون تو تاکسی تو صف نونوایی تو مطب دکتر خود دکتر تو کلاس خود معلم همه و همه شدن یه مشت مریض کثافت که زن و بچه میبینند خوی غریزه ی یه حیوون پیدا میکنند و بعد منو امثال من باید جواب بدیم، بعد آبروی ما میره، ما باید سکوت کنیم. ما باید بترسیم. دیشب تو مهمونی یکی

اذیتم کرده داشتیم لایو می‌گرفتم فیلم آزارش توی اینترنت پخش شده، حالا توهم بیا
بزن اینور چونه ام.

ارسلان بلند "نوجی" کرد و رضا همینطوری نگام میکرد، از نگاه ممتدش دست
برداشت. نگاهی شبیه شوک و زل زدگی یه پسر بچه که داره کارتون هیجان انگیز و پر
استرس مورد علاقه اشو میبینه و بعد یهو برق میره و با همون بهت هنوز داره به
تلویزیون خاموش نگاه میکنه. به طاهر نگاه کرد و طاهر با اخمی که از ناراحتی بود
سری به طرفین تکون داد و رفت روی مبل روبروی نشست و ارسلان رو به من گفت:
-فوت کنم توی چشمت؟

«اشکمو پاک کردم و اومد بالا سرم و هی توی چشمم فوت کرد، طاهر عاصی شده
گفت:» اون دوتارو.

رضا-لایوی که گرفتی رو نشونم بده.

ارسلان برگشت رضا رو نگاه کرد، چشم منم همینطور باز نگه داشته بود که سرمو کنار
کشیدم.

-آیی.

طاهر-ولش کن دیگه، حالا کور ترش کن.

-عه! عمو. «زیر لب گفتم: انتهای میزنه بترکی.

ارسلان-بابا هی پلک محکم میزنه انگار آشغال توی چشمشه.

رضا آرنج ارسلان گرفت و گفت:

-ول کن چشمش، پگاه!

«به رضا نگاه کردم سریع نگاهمو به ارسلان کشوندم؛ ارسلان هم گردنشو کشیده بود
جلو دقیق به من نگاه میکرد، رضا جدی تر گفت:»
-منو ببین.

«به رضا نگاه کردم و گفتم:» داداشی...

رضا-فیلم کو؟

ارسلان-این که یارو رو ندیده.

رضا بی توجه به ارسلان گفت:

-فیلمو نشون بده.

«وقتی رضا با اون صورتی که در حالت عادی هم جدی نگام میکرد جرئت حاضر جوابی
نداشتم، اصلا با رضا رودروایی داشتم. گوشیمو از پشتم درآوردم و ارسلان یهو چنان
این جمله رو گفت که یکه خورده تو دهنشو نگاه میکردم که چی میگه:»
-زن عمو مگه نگفت اسماعیل زنگ زده؟

«برگشت رو به طاهر گفت:» اصلا مگه عمو اسماعیل تهرانه؟ مگه سرکار رفته؟

رضا-چی میگی ارسلان؟

ارسلان-چی میگم داداش؟ دارم از دو بهم زنی این زن حرف میزنم.

رضا-هیس، خانم جون با این حرفا بیشتر اذیت نکن.

«ارسلان با صدای خفه گفت:» من از قبل گفتم این زن مثل آتیش پای پمپ گازه.

طاهر-چیکار کنیم؟ به اسماعیل بگیم بعد یه نره خر طلاقش بده؟

ارسلان-دِ اون در به داغون لنگه ننه اشه.

رضا-نوچ!

«ارسلان رو از رو دررویی با طاهر برگردوند و ادامه داد:» این حرفای خاله زنکی چیه؟

ارسلان-خاله زنک چیه؟ دست شما درد نکنه داداشی، من دارم میگم زنه حرف میسازه،

محل قضیه ی عفو صادق از کجا فهمیدن؟

«رضا درحالی چهارتا انگشتشو آنکاره کرده طرف ارسلان گرفته بود قاطع گفت:» هیس

هیس.

«ارسلان سری تکون داد و کنار من روی مبل نشست و زیر لب گفت:» بدبخت شدمو

بگو...

رضا-پگاه اون فیلمو نشون میدی یا خودم برم پیش؟

با خجالت یکی از پستای علافای ایسنتاگرامو که منو پیگیری میکردو باز کردم و طرف

رضا گرفتم. گوشه ی ناخونمو با دست دیگه ام نیشگون های ریز میگرفتم.

ارسلان-ننه بابای پریا فیلم تو ایسنتا چه میدونند چیه؟ خودشم که نگفته، این خواهر

عنترش حتما گفته.

طاهر-آبروی خانواده امون وسطه تو میگی پریا؟

«ارسلان یکه خورده گفت:» زن منه ها.

طاهر-زنم زنم، زن تو کجا بود؟ دوست دخترت بود یه بار رفتیم خواستگاری، کجا

عقدش کردی؟

ارسلان-تو فقط پشت پگاه درپیا.

رضا گوشی رو بی حرف بهم پس داد و توی حیاط رفت. این کارش برای من از صدا تا چک بدتر بود!!! نمیدونم چرا رضا نه حرف میزد نه نگاهم میکرد و نه کاری کرد! فقط گوشی بهم داد و توی حیاط رفت و من حس کردم روی سرم آب یخ ریختن. برگشتم از پنجره ی پشت سرم به رضا نگاه کردم. توی حیاط قدم رو میرفت.

دستاش توی جیب اون شلوار شتری رنگ بود، راه میرفت، می ایستاد و... حال و احوال هیچکس باعث نشد که احساس شرم بکنم اما رضا... رضا با اون سکوت تلخش حال منو زیرو رو میکرد. کاش مثل بقیه دوتا حرف میزد؛ حالا یکی حرف بارت نکنه میگی کاش بارت میکرد؟ چرا اینطوری کرد آخه؟ به چی فکر میکنه؟

ارسلان-عمو اسماعیل کجا رفته اصلا؟

طاهر-رفته یاسوج یه سری کارای اداری داره.

ارسلان-آخه یاسوج چه کار اداری داره منو اسکول کردی طاهر؟ یا اون گفته شما باورتون شده؟

«طاهر عاصی شده گفت:» نمیدونم ارسلان، اسماعیلو نمیشناسی یهو گندکار درمیاد معلوم نیست داره چیکار میکنه، لابد بوی پول به دماغش خورده.

«ارسلان با پوزخند و تمسخر گفت:» نکنه باز بهش گفتن یه جا گنج هست.

-گنج؟!!!

ارسلان-سه چهار پیش کک توی جونش افتاده بود که میگن طرف گرمسار تو کوهاش گنجه، کارو بارو زندگی ول کرد، طلاهای اینه زنه رو هم فروخت رفت گنج یاب و نقشه و کلنگ و ... خرید.

«با خنده ادامه داد:» نیسان هم با خودش برد فکر میکرد میره کوه طلا پیدا میکنه.

«منم زدم زیر خنده، طاهر که خودش خنده اش گرفته بود گفت:»

-ارسلان!

ارسلان-رفت گنج یابشم ازش زدن.

«سه تایی یق زدیم زیر خنده، مادر جون از اتاق بیرون اومد و گفت:» خیر باشه.

«طاهر و ارسلان هول زده به سمت مادر جون رفتن و گفتن:» بهتری؟

مادر جون-آره مادر بهترم، بهترم.

-میخوای بریم دکتر؟

مادر جون-نه مادر.

«یه نفسی مثل آه کشید و ادامه داد:» من دیگه ضد ضربه شدم.

طاهر با مادر جون توی آشپزخونه رفت و ارسلان در حالی که به سمت من میومد هی به

صفحه ی گوشیش نگاه میکرد و گفت:»

-زنگ بزnm؟ هان؟

-نه بابا ولش کن دنبال هوش بودن.

«ارسلان یکه خورده گفت:» آا پریاست ها.

«دهن کجی کردم و گفتم:» دو سه سال خواستنو با یه بهونه کنار گذاشت؟ قضیه بو

نمیده؟

ارسلان-شاخ زیبا پندار فیلسوف می شود، تو اگر نتیجه گیری بلد بودی نتیجه ی کاراتو

میدیدی کارمون به اینجا نرسه.

-به کجا؟ تو چرا هی دمبک دستک برای ماجرا میزاری؟

ارسلان-عادی نه؟

با مشتم محکم به رون پاش که کنارم نشسته بود زدم، خودم بیشتر دردم گرفت و اونم همینطوری منو نگاه میکرد، با حرص درحالی که دستمو به قفسه ی سینم گرفته بودم گفتم:

-به خدا ارسلان یه بار دیگه بگی به باباجون میگم.

«با اخم گفت:» بگو، من اگه پته مته اتو روی آب نریختم.

-کدوم پته مته؟

ارسلان-اون یارو قراضه کی بود؟

«یکه خورده نگاش کردم و گفت:» برداشتی از روی صفحه اش

«مکث کرد و گیج منو نگاه کرد، سری تکون دادم و گفتم:» از صفحه اش چی؟

ارسلان-بابا یارو یه چیز گذاشته بود تو هم برداشتی نشون همه دادی چی میگن بهش؟

-لایوشو برداشتم؟

ارسلان-من نمیدونم، فیلمشو توی گوشی این کارگرام دیدم، بعد چند روزم معلوم نشد چیشده خودت یه فیلم از خودت گرفتی و ماست مالی کردی.

یادم اومد دقیقا کیو میگفت! یه دوست پسری داشتم که خواننده بود، یه خواننده ی

مجاز و محبوبم بود. دو سه تا آهنگ خونده بود و کلی معروف شده بود. تا اولین

آهنگشو بیرون داد و یکم برو و بیا گرفت خودشو برای من گرفت و جواب تماس های

منو نمیداد و منو می پیچوند.

یه پیچ شخصی داشت که من داشتمش، یه استوری گذاشته بود همین چند وقته پیش، موضوع کات کردن ما برای دو سال پیش بود. تا من استوری رو دیدم گفتم آهان تنور داغه تلافی کنم. فیلمو برداشتم و به ادمین یکی از پیچ های حاشیه ساز دادم. فیلم استوری از خودش و یه دختر بود که توی ساحل بودن. دختره با بیکینی تو بغلش بود و توی دستشونم آب جو بود...

الان ممنوع الکاره! دستمو جلوی دهنم گرفتم، یارو زندگیشو سر انتقام جویی من از دست داده و من الان یادم افتاد! اون موقع عصبانی تر از این بودم که فکر کنم. الان که یه فیلم از خودم بیرون اومده تازه یادم افتاده...

ارسلان-چیه؟ یارو شکایت کرده بود؟

-نه بابا، دوتا موضوع هارو باهم قاطی کردی.

«با تعجب و خشونت گفت:»

-پگاه داری یه حرفایی میزنی که من دارم جوش میارم و هر آن سوپاپ میپروم.

دستمو به معنی برو بابا تکون دادم، مچ دستمو گرفت که جیغ کوتاه زدم طاهر از دم آشپزخونه بلند ارسلان رو صدا زد و ارسلان شاکی گفت:

-به خاک بابام من اینو میکشما.

طاهر پا تند کرد و با حرص گفتم:

-تو بی جا میکنی، دستمو ول کن.

ارسلان-طاهر تو میدونی این چه غلطی داره میکنه؟

-داری جای نوید پر میکنی؟

ارسلان-احمق من دلم برات میسوزه، سر به نیستت میکنن داری چیکار میکنی؟

-کی سر به نیستم...

«تو سرم یه جرقه خورد، نکنه یکی از من انتقام فیلم هارو گرفته؟»

ارسلان-هان؟ دوزاریت افتاد؟

«مچ دستمو از توی دست ارسلان بیرون کشیدم و طاهر گفت:»

-جلوی مادر به پای هم نیپچید.

«طاهر به بیرون نگاهی انداخت:» رضارو.

«ارسلان با اخم گفت:» تو مخ رضا روهم ترکوندی.

«صفحه ی گوشیم خاموش و روشن میشد، گوشیمو برداشتم دیدم خاله داره زنگ

میزنه.»

ارسلان-دِ ول کن این خاله اتو برای فال گیریش تورو توی این دام انداخته.

«ارسلان هم از غیب درست حرف میزنه ها، خاله کک پیج درست کردنو توی جون من

انداخت که هی تبلیغش کنم.»

«تا تماسو باز کردم ارسلان عاصی شده رو به طاهر گفت:»

-یاسین میخونم میبینی؟

طاهر-زنه داره هی زنگ میزنه، بلند میشه میاد دم در اینجا...

-بله؟

خاله-پگاه؟ بمیمری خب تو کجایی؟ هوشیار کجاست؟

-نمیدونم.

خاله-نمیدونم یعنی چی؟ گوشی هوشیار خاموشه، گوشی مونا هم همینطور، توهم که جواب نمیدادی.

-من همراه اونا نیستم.

خاله-تو کجایی؟

-خونه ی باباجونمم.

«خاله با حرص بلند گفت:» خونه ی باباجونتی؟! از مهمونی رفتی اونجا سفره ی ابوالفضل ننه جونتو بندازی؟

-سفره ابوالفضل چیه؟

«ارسلان گوشی ازم قاپید و با عصبانیت گفتم:» عه! ارسلان.

«ارسلان با حرص گفت:» سفره ابوالفضل شرف داره مثل سفره ی رمالی شما که نیست وسط حرفاتون به کنایه به پگاه میگید، پگاه تا به مهمونی رفت پاش شکست و به من زنگ زد دنبالش رفتم، از توی مهمونی خبر نداره، یه بار دیگه...

«خاله که انقدر بلند حرف میزد حتی منو طاهر هم صداشو میشنیدم:» تو کی پگاهی؟ گوشی بده پگاه.

ارسلان-من کس و کارشم.

خاله-عه! تو یک سال گذشته مرده بودی کسه و کارش؟ تو خرج دادنش هم کس و کارشی؟

«طاهر با اخم گفت:» مگه خاله ات خرجتو میداد؟

-کدوم خرج؟! من با همین اینستام درآمد داشتم یا مدل میشدم...

«طاهر با عصبانیت و صدای خفه گفت:»

-مگه باباجون هفته ای چندبار بهت زنگ نمیزد میگفت پول چقدر بریزم یه شماره کارت بده؟ پگاه یه کاری کردی که دیگه جای دفاع نداشته باشی.

-خاله خرج منو نمیداد بابا!

طاهر-دِ واسه چقدر رفتی همه عکس هاتو همه جا پخش کردی؟ خاک تو سر ما که تو به این روز افتادی، این چه فرقی با هزار تا کار کثیف دیگه داره؟

«وا رفته گفتم:» عمو طاهر!

طاهر-عمو طاهرُ ...

«با حرص گذاشت رفت و به ارسلان نگاه کردم، ول نمیکرد و همچنان داشت با خاله چونه میزد. صدای زنگ بیرون اومد، رضا رفت دروباز کنه با عجله گفتم:»

-ارسلان قطع کن الان باباجون اینا میان شر میشه.

ارسلان سر کشیده بود که بیرونو ببینه، گوشی آورد پایین و بدون اینکه قطع کنه گفت:»

-پلیس؟!!

-پلیس؟!!!!!!!

برگشتم یه مامور زن با یه مامور مرد بود... قلبم هری ریخت، رضا به سمت ساختمون برگشت و نگاه کرد، ارسلان واررفته گفت:

-یا حسین یا حسین پگاه بگو غلط زیادی نکردی.

«ساعد ارسلانو گرفتم و با ترس گفتم:» واسه من اومدن؟!!!!

ارسلان-نه پس اون زنه برای مادر جون اومده... برم ببینم چه خبره...

«بی اختیار زدم زیر گریه و گفتم:» ارسلان منو نبرن بندازن زندان به خدا من کاری نکردم.

ارسلان-تو هر کاری که غلط بوده انجام دادی، باز عکس و فیلم چی گذاشتی که اینا اومدن؟

-من همه ی عکسام با حجابہ یعنی روسری سرمه برای اینکه گرفتار فتا اینا نشم.

ارسلان-فتا چیه؟ اون فیلمای کوفتیت توی مهمونی ها چیه؟ حتما دیشب گرفتی قبلا هم گرفتی بودی.

-اونا استوری بود زود پاک میشه.

ارسلان-ای خدا! این ناقص الخلقه کی بود آفریدی؟ مگه جامعه ی اسلامی نیست؟ فیلم یه ثانیه هم باشه خلاف کردی.

«رضا از دم در صدا زد:» طاهر!

«دست ارسلان محکم گرفتم و گفتم:» من کلانتری نمیرما.

«ارسلان با حرص گفت:» چشم تورو میفرستیم لای پر قو، رضا، رضا چیشده؟

رضا-سرو وضع پگاه مرتب کن باید بریم کلانتری.

«با گریه و ترس گفتم:» داداشی من کاری نکردم.

«رضا با حرص خفته گفت:» معنی کاری نکردنم فهمیدیم.

-وای خاک بر سرم! ارسلان؟

«ارسلان با اخم از ناراحتی گفت:» شلوغ نکن لابد یه تعهد میگیرن میای.

-حتما فیلمو دیدن.

ارسلان-آره پلیس بیکاره فیلمای تورو پیگیری کنه بیاد دنبالت.

طاهر و رضا دم در رفتن، مادر جون هم هول افتاده بود خودشو میزد و گریه میکرد. به

بابا جون زنگ زد و زن عمو شراره هم با یه زهرخند روی لبش برو بیا مارو نگاه میکرد.

طاهر نداشت مادر جون بیاد و منو طاهر ارسلان و رضا راهی کلانتری شدیم.

رضا و ارسلان و طاهر که روروئک گرفته بودن یه وجب جارو انقدر قدم رو رفتن که آخر

سروان گفت:

-آقا، آقا بشین، بشین من سرگیجه گرفتم.

طاهر-الان این دختر ما برای چی احضار شده؟

سروان-دختر شماست؟!!!

طاهر-نه نه من عموشم.

سروان-پدر و مادرش کجاست؟

در اتاق باز شد و بابام داخل اومد، با اون سر نیمه کچل و سیبل های جوگندمی که

دستش پایین بود شکم گرد و قلبمه اش جلو افتاده بود تند تند گفت:

-من باباشم من مادرشم کس و کارش منم چیشده؟

«به طاهر نگاه کرد و گفت:» چی شده؟ این بچه رو چرا خواستن؟

سروان- شما پدرشید؟ آروم باشید، این فقط یه بازجویی ساده است چرا قشوم کشی کردین؟

من فقط چشمام گرد شده بود و تنم یخ کرده بود، خوب میدونستم برای چی منو خواستن، موضوع اصلا ربطی به عکسا نداشت! اون پسره حتما مرده، دهنم تلخ و زهرمار بود و دستام یخ کرده بود، حالا منو نگیرن به عنوان قاتل؟ از کجا فهمیدن اصلا من تو اون خراب شده بودم؟ نکنه کسی بر علیه من شهادت داده؟ مثلا مونا؛ مونا؟
انقدر هول کرده بودم از جام بلند شدم و حواسم به پام نبود، تعادلمو از دست دادم.
طاهر که کنارم بود سریع گرفتم و باباجون با هول گفت:

-چیشده؟ چیشد؟ طاهر، طاهر بگیرش...

طاهر-گرفتمش دیگه بابا!

ارسلان-آب بیارم هان؟

باباجون-آره آره تو برو یه آبی آب قندی چیزی بیار بخوره؛ جناب سروان این بچه ی مارو اشتباه گرفتید، این چهارتا عکس گذاشته دو نفر بگن آره خوبه خوشحال بشه، جوونه دیگه...

سروان-دختر شما برای یه پرونده ی قتل اینجا...

«باباجون و طاهر یهو چنان یک صدا گفتن "قتل" که اون سرباز پشت در با هول درو به ضرب باز کرد و اومد تو. باباجون نمیدونست دستشو به قلبش بگیره یا به سرش و تند تند زیرلب میگفت:»

-پگاه پگاه چیکار کردی؟ کی مرده؟ کجا بودی؟ وای وای وای صادق...

«طاهر منو رها کرد و به سمت باباجون رفت و با گریه گفتم:»

-باباجون به خدا من کاری نکردم.

«باباجون طاهرو پس زد و با داد گفت:»

-هی میگه کاری نکردم همه کار کرده، من از دست تو چیکار کنم؟ ده تا پسر زیر دست

ما بزرگ شد همه یه طرف تو یه طرف...

«به رضا نگاه کردم، تو نگاهم التماس و امان بود.»

رضا-طاهر، باباجون ببر بیرون...

«طاهر باباجونو به زور و اصرار بیرون برد و رضا اومد بالا سرمن و گفت:» پگاه چیشده؟

«اشکامو پاک کردم و گفتم:»

-به خدا من اصلا نمیدونم یارو کیه، کی کشتش، توی کمد بود یکی انگار توی کمد

انداخته بودش، من تا در کمدو باز کردم مانتومو بردارم این بیرون افتاد؛ مرده بود،

صورتش سفید شده بود.

سروان-شما از کی توی مهمونی بودید؟

رضا دستاشو پشت سرش قلاب کرد و نفسشو محکم بیرون داد. انگار رضا بازجوئه! به

رضا نگاه کردم و گفتم:

-اصلا از سروان جریان اون....

«به سروان نگاه کردم، و سریع گفتم:» یکی اذیتم کرده بود من تازه نیم ساعت کمتر بود که رسیده بودم، هوشیار هم کلا نبود.

سروان-هوشیار کیه؟

رضا-پسر خالشه، همه این جریانا زیر سر اونه؛ دی جی.

سروان-تو با هوشیار رفته بودی؟

-من در اصل تنها بودم هوشیار با ...

«به رضا نگاه کردم و گفتم:» بگم؟ بگم با کی؟

«رضا چشماشو ریزر کرد و رقیق تر نگام کرد و گفت:» با کی؟

-با مونا بود.

«به سروان نگاه کردم، اینا از کلمه ی دوست دختر دوست پسر خوششون نمیاد.

سروان-زنش؟

-نه.

سروان-خواهرش؟

-نه نه چیزش.

سروان-دوستش؟

-بله. با اون بود، من با ماشین خودم رفتم.

سروان-ماشینت چی بوده؟

-تیبا، الان هنوز توی جاده است.

رضا- تو جاده چیکار میکنه؟!!!

«به در نگاه کردم، ارسالان کو؟ به سوان نگاه کردم سروان سری به طرفین به معنی
"چی" تکون داد و رضا گفت:» با توام پگاه.

-ارسلان اومد دنبالم.

رضا-ارسلان وسط جاده اومد دنبالت؟

-نه یکی اذیتم...

رضا روشو برگردوند و دوباره سرو ته اتاقو بالا و پایین کرد.

سروان-کیا تو مهمونی بودن؟

-من چندنفر رو میشناختم؛ همه رو نمیشناختم.

«رضا با یه لحن شاکی و تن صدای پایین گفت:»

-حواستو جمع کن هرچی میپرسن صحیح جواب بده؛ بدبختمون نکن.

سروان یک کاغذ و خودکار بهم داد و گفت:»

-اسما رو بنویس، هرچی هم دیدی بنویس.

-پسره خودکشی کرده؟

سروان-کدوم پسر؟

«یکه خورده گفتم:» همون که توی کمد بود!!!

سروان-مقتول یه زن بیست و سه ساله است.

با وحشت به رضا نگاه کردم و خودکارو کنار زدم و با ترس و تردید گفتم:

-رضا، رضا من نمیدونم اینا چی میگن.

«با گریه ادامه دادم:» رضا من دختر ندیدم...

«رضا به سمتم اومد:» پگاه، پگاه...

سروان-مگه تو توی مهمونی نبودی؟ مگه نمیگی مونا دوست پسر خاله ات بوده؟

-مونا؟

«شوکه به سروان نگاه کردم و گفتم:» چه ربطی به مونا داره؟!!!

سروان-مقتول مونا شهر دوست.

«با هول و جیغ گفتم:» مونا_____؟!!!!!!!

سروان-با سی و هفت ضربه ی چاقو مرده، اونم نه تو باغ! توی باغ زدن، هر گوشه ی

جاده یه سری دیگه چاقو زدن و بدنشو تیکه تیکه کردن.

حس کردم سرم گیج میره، نفسم بالا نمی اومد، حس خفگی داشتم و چشمام همه چی

رو سیاه دید....

«رضا گرفتم و داد زد:» ارسلان...

«طاهر اومد تو و گفت:» چیشد؟

سروان-یه لیوان آب براش بیارید.

خلاصه اظهاراتو جمع کردن، از روی اظهارات من معلوم شد توی اون مهمونی یه قتل

دیگه هم صورت گرفته و حتما قتل بوده چون جسد پیدا نشده و من توی اون اظهاریه

نوشتتم که اون پسر مرده بود....

در نهایت بهمون گفتن که نباید از شهر خارج بشم که هر وقت احضار کردن سریع کلانتری برم...

توی راه هیچکس باهام حرف نمیزد، جرئت نمیکردم به چهره ی کسی نگاه کنم، البته من که تو ماشین بابا جون بودم و طاهر همراه من و باباجون بود و رضا ارسلان با ماشین خودشون اومده بودن.

«وقتی به کوچه رسیدیم باباجون با اون چهره ی درهمش گفت:»

-تا یه جایی میتونم بگن جوونه بگم شرایط بد پسر من باعثش شده...

-آخه باباجون من که...

«باباجون بلند و تاکید گفت:» دیگه نمیخوام دنبال دردرس باشی.

«باباجون همیشه باهام مهربون بود اما اون روز خیلی خودشو کنترل میکرد که سرم فریاد نزنه، اما من صدای باباجونو فراصوت میشنیدم و حس میکردم گوشام داره کر میشه، یه حس تحقیر و کوچیکی داشتم توی کارایی که مقصر نبودم و دقیقا دلیلشون شده بودم؛ طاهر بی حرف کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم.

از ماشین پیاده شدم و ارسلان در خونه رو باز کرد. رضا توی ماشین نشسته بود و منو نگاه میکرد، حس میکردم هم رضا و هم باباجون سرم داد زدن و منو مجرم دیدن، حس مجرم بودن از هزارتا تحقیر و سرزنش و فریاد بدتر بود.

خونه ی باباجون اینا اینطوری بود که سطح حیاط پایین تر از خیابون بود و با دو سه تا پله به حیاط وصل میشد، ارسلان درو تا ته باز کرد و گفت:
-کولت کنم.

- نه میام.

وای صدام چرا اینطوری شده؟ میلرزه و بغض آلوده، لعنت به زندگی کوفتیم. اون زندگیمون که بابام زد الکی الکی یکی کشت و بدبخت ترمون کرد. حالا نه پول داریم و نه جا داریم نه بابا داریم بیا اونم از مادرم. انگار از خداهش بود یه اتفاقی بیفته و از شرمون راحت بشه؛ از اولم شبیه زن بابا بود.

اون از بچگیم که از هفت صبح تا شش غروب همیشه توی مهد بودم، انقدر که میومدم خونه یه ساندویچ میداد دستم تا سق بزوم و بکیم. مدرسه ای که شدم مدرسه امو نزدیک خونه باباجون گرفت که طاهر دنبالم بیاد بیارتم خونه ی باباجون و شب بابا از خونه ی باباجون بیارتم خونه که خانم به کلاس های مختلفش برسه به خونه و زندگیش برسه.

الان که فکرشو میکنم احتمال میدم همون موقع ها پی، پگاه مادرته انقد تهمت نزن، چه تهمتی؟ منو مادرجون بزرگ میکرد؛ باباهم ماشین پول ساز بود. من مادرمو هیچ وقت دوست نداشتم و همیشه از این حسم بیزار بودم اما واقعا دوسش نداشتم و همیشه این حسو انکار میکردم چون به هر حال مادرمه، همه مادرشونو عاشقونه دوست دارن....

نوید روی تراس دست به کمر ایستاده بود و نگامون میکرد، حوصله ی اینو ندارم...
ارسلان-چیو راستت میکنم.

«برگشتم دیدم ارسلان انگشت تهدیدشو رو به نوید بالا گرفته،باباجون آهسته گفت:»
پیش پشت ارسلان.

«ارسلان برگشت باباجونو در حالی که طرف من میومد نگاه کرد.»

باباجون-نگید جریان قتل و اینا بوده، همون فیلم عکس اینارو بگید.

«باباجون نیم نگاهی بهم کرد و گفت:»

-میخوای ارسال کولت کنه؟

«سرد و تلخ و آروم گفتم:» نه میام.

«فاصله ی ساختمون تا حیاطم با چهار پله جدا میشد و باید پله هارو بالا میرفتیم. دستام جون نداشت، درد داشتم و عصا هم دردمو بدتر کرده بود نمیتونستم روی عصا خودمو نگه دارم و بالا برم. عصا از زیر بغلم در رفت و باباجون کمرمو نگرفته بود با صورت روی پله ها زمین میخوردم مادر جون دو دستی دوسه تا روی گونه اش زد و گفت:

-خاک بر سرم، خاک بر سرم، بایرام خان بایرام خان خاک بر....

باباجون-عه! نوری خيله خب عه!

«یهو دیدم رو هوام و باباجون منو بغل کرد گذاشت روی دوشش و از پله ها بالا برد، ارسال سوت زد:» بایرام خان عشقی.

باباجون-چاکریم.

مادر جون با همون هول ولای همیشه به سمتمون اومد و گفت:

-مادر خوبی؟ پگاه خوبی؟

-بله.

باباجون منو روی مبل گذاشت و گفت: خاله ات بهت نون نداده؟

مادر جون-رضا و طاهر کجان؟

ارسلان-دم درن.

مادر جون-چیشد؟ چرا خواستن؟

شراره و نوید هم اومده بودن تو و باباجون با چشم اشاره کرد "اینجا اینجان و مادر جون سوال نپرسه" و بعد سریع گفت:

-نوریه ما از گرسنگی مردیم خب یه آبی دونی نونی ماستی بده بخوریم جونمون بالا اومده.

شراره-ولله بابا بایرام باز شماپید که تحمل دارید، پسر زندان، دخترشم یه پاش مهمونی یه پاش کلانتری.

باباجون-چه حرفیه شراره؟ یه پاش کلانتری چیه؟ سوء تفاهم بود عذرخواهیم کردن بعد برای ماشینش رفته بودیم.

ارسلان-اوه اوه.

«ارسلان انگار یاد ماشین افتاده بود ادامه ی حرفشو خورد و نوید گفت:» حالا کو ماشینش؟

باباجون-مدارک باید بیره تحویل بگیره.

مادر جون-شراره بیا کمک سفره بندازیم، نوید برو بگو رضا و طاهر بیان.

باباجون-اسماعیل خبر نداد؟

شراره-هرچی زنگ میزنم در دسترس نیست.

«ارسلان بالا سرم اومدم و با صدای خفه گفت:» تو چرا بغ کردی؟ مارو فیتيله پیچ

میکنی خودت توی قیافه میری؟

«به پای گچ گرفته ام نگاه کردم، اینجا نمیمونم که هی تو سرم بزندی...»

ارسلان-ماشینو یادم رفته بیارم؛صبح میرم میارمش.

-ممنون.

ارسلان-آه این چه ریختیه؟ زن منو ازم گرفتی جای اینکه...»

-برو یه چوب از توی باغچه بیار بزن تو سرم شاید دلت خنک بشه هان؟ حس میکنی کم کاری کردی.

باباجون-چیه چیه؟ ارسلان پگاه! بچه رو چیکار داری؟

ارسلان-بچه چیه؟ میگم باباجون این پدر و مادر پریا شاخ شدن به قرآن.

باباجون-نچ باز دوباره ارسلان ریخت مارو دید و شروع کرد ننه پریا، بابای پریا...»

شراره-والله به خدا حق داره، منم بودم دخترمو نمیدادم، بابا آبرومون رفته...»

ارسلان-زن عمو شما میشه...»

باباجون-عه عه ارسلان، ارسلان، بشین ببینم...»

«تا از جا بلند شدم باباجون گفت:» کج...»

«ارسلان که در حال نیم خیز بود که بشینه تند صاف ایستاد و حرف باباجون رو قطع

کرد:»

-کجا میری؟>چیه؟ دستشویی میری؟ پیام کمک...»

«باباجون آرنج ارسلان گرفت و نشوندش و با حرص گفت:» تو نمیخواه تا این حد کمکش کنی..

«ارسلان خنده اش گرفته بود و با خنده گفت:» نمیخوام سرپاش بگیرم که...

«باباجون خودشم خنده اش گرفته بود و میخواست ارسلان دعوا کنه ولی نمیتونست. به سمت اتاقم راه افتادم و باباجون گفت:»

-پگاه؟! کجا میری؟ مادر جون داره غذا میاره.

-میل ندارم میرم یکم استراحت کنم.

شراره-ارسلان؛ از من میشنوی پی این دختر بدبخت نرو خودتم کوچیک نکن، پس فردا بیاد بازم ازت جدا میشه.

ارسلان-د چرا نفوس بد میزنی؟

شراره-اینطور که تو زیر بال و پر دختر عموتو میگیری و نگرانشی به نظر من همینو بگیر که بیشتر از این رسوایون نکنه.

«کنار در اتاق بودم که برگشتم و به زن عمو نگاه کردم، مادر جون هم دیس پلو به دست کنار در آشپزخونه هاج و واج به شراره نگاه میکرد. باباجون هم که همیشه تو هر شرایطی فاز شیطنت داره رو به ارسلان همینطور که با اخم به شراره خیره بود گفت:»

-چی میگه؟ تو کیو بگیری!!!!

«ارسلان شاکی باباجون نگاه کردم و گفت:» منو گرفتی؟

رضا-ارسلان!

«سرهمه به سمت رضا برگشت که دم در با طاهر و نوید ایستاده بود و ارسالن شاکی گفت:» زن عمو شما نسخه پیچی، برا نوید نسخه بییچ.

«با بغض و چشمای پر اشک گفتم: ارسالن!!!!»

«رضا محکم تر باز هجی کرد:» ارسالن.

«ارسلان شاکی از جاش بلند شد و گفت:»

-چی هی ارسالن ارسالن؛ آدم به آبجیش کمک نکنه و نگرانش نشه چون مردم برای وظیفه ی ادم دمبک دستک میزارن و حرف میسازن؟ پگاه آبجی منه، آبجی من. شراره-نسخه برای نوید دارم، نوید باید دختر افتاب مهتاب ندیده بگیره از اخلاقاش میگما.

ارسلان-نوید بره سرچهار راه بگه دربست و دختر تور بزنه.

مادرجون-یه!

باباجون-بسه بسه توهم حیا کن ارسالن.

«ارسلان با عصبانیت گذاشت رفت و نوید گفت:» تو دربستی گرفتی من بگیرم؟

رضا-بس کنید، جلوی مادرجون و باباجون خجالت بکشید

نوید-نه انگار خیلی دستش راه افتاده که پیشنهادم میده، تو دربست توخونه هم بگی گیر میاد.

طاهر برگشت یقه ی نوید گرفته نگرفته ارسالن برگشت و طاهر کنار زد و با تموم

قدرت توی فک نوید کوبید. شراره هم جیغ و خود زنی که پسرمو کشتن. رضا با

خونسردی آرنج ارسالن گرفت و کنار کشید و گفت:

-صدبار گفتم زیر چونه خطر مرگ داره، باز مچتم شکوندی...

«وسط اون دعوا داشت ایراد مشت ارسلان میگرفت، طاهر با عصبانیت گفت:»

-حرف دهنتمو میفهمی نوید اینجا میدون نیست، خونه است حرمت داره، پگاه هرکی باشه هرچی باشه رو سر ما جا داره رو چشم ما جا داره.

«نوید خون کنار لبشو پاک کرد و گفت:» ارسلان یکی طلبت.

ارسلان-چاییدی بابا دو قرونی.

شراره با گریه و حرص به پشت ارسلان مشت می کوبید و بد و بیراه میگفت و منت میزاشت که مادر نداشتید من براتون مادری کردم، اینه جوابش پگاهو سر برادرتون بزیند؟

ارسلان همونطور که پشتش به زن عمو و نوید بود بلند گفت:

-نوید غلط میکنه دهنشو باز میکنه زر میزنه...

رضا-بسه.

«باباجون شاکی به جمع با سکوت و خشم نگاه میکرد و با همون حالش گفت:»

-جمع کنید همه اتون برید سر خونه زندگیتون کسی نبینم.

شراره، نویدو از روی زمین کنار در ورودی بلند کرد و نوید و ارسلان با چشم برای هم خط و نشون میکشیدن. طاهر سوییچو کنار در آویزون کرد بیرون رفت و رضا گفت:

-ارسلان.

ارسلان رو به باباجون گفت: نزنم؟ بدت میاد نوه ات کج بشه؟

باباجون- برو خونه ات بعدا به حسابت میرسم.

ارسلان رو به مادر جون گفت:

-حقش بوده، حقش بود توهم دلت خنک شد بلند بگو بایرام خانت بشنوه.

«باباجون بلندتر گفت:» بیا برو ببینم.

ارسلان یه نیم نگاه به من کرد و با اخم و ناراحتی گذاشت رفت. رضا تا خواست بره

باباجون گفت:

-بشین.

رضا-باید برم با ارسلان...

باباجون-ناز شصت ارسلان.

مادر جون-بایرام خان؟ تو...تو همیشه فرق میزاری...

باباجون-چون ارسلان تربیت منه، نوید تربیت اسماعیل، به چه حقی به بچه ی من حرف میزنه؟ غلط میکنه، من زنده ام جلوی چشم من چرت و پرت میگه، خودمو روی مبل محکم نگه داشتم که فقط لهش نکنم مرتیکه ی چلغوز.

برگشتم که برم توی اتاق، تو دلم کوه درد بود. باید برم دونه دونه کوه ها دردمو بکنم ببینم کدومش ارزش مردن داره.

باباجون-پگاه!

«با صدای لرزون گفتم:» من غذا نمیخورم.

مادرجون-مگه میشه؟ از صبح چی خوردی؟ هی داد و بیداد کردین این سفره این وسط مونده.

باباجون-پگاه؟

-نمیخورم.

«رضا با صدای آروم گفت:» بابا، بزار بره یکم آروم بشه، عین نقل و نبات این وسط

دختره رو تقسیم کردن. انصافم خوبه من غذا رو میبرم.

باباجون-نوری، رضا راست میگه.

مادرجون-بچه ام که مادر نداره، صادقم که....

«بغض آلود ادامه داد:» بعد هشت ماه با دست و پای شکسته اومده حالا یه لقمه بهش

ندم؟ چشماش کاسه ی خونه، برنگشته رفته بایرام خان.

رضا-بده من ببرم بدم، الان فشارت بالا میره، نگران نباش.

«از توی اتاق بلند با صدای لرزون گفتم:» داداشی من نمیخورما.

در اتاق باز شد، اتاق من اونجا بود، وسایل هم توی این اتاق بود، روی تخت نشسته بودم

رومو برگردونده بودم، صورتم داغ کرده بود و گلوم از بغض درد میکرد.

رضا-مادرجون داره خودخوری میکنه میشناسیش دیگه...

برگشتم نگاش کردم، گوله گوله اشکم می بارید، با صدای لرزون و بغضی که صدامو

محاصره کرده بود و تَن خفه گفتم:

-از گلوی من یه قطره آب پایین نمیره؛ اصلا من چرا زنده ام؟ مامانم که اونطوری؛ بابام اینطوری، الانم که از نظر شماها من بت اون شیطانِ تو مکه هستم و باید بهم سنگ بزیند.

رضا-این چه حرفیه؟

«میز عسلی رو کشید و مقابلم گذاشت و گفت:» کسی به تو سنگی نزده...

-زد، همین الان ده تا سنگ خوردم همه اشم اینجا خورد.

«به قلبم اشاره کردم، رضا اخمی از ناراحتی کرد و گفت:» پگاه جان! همه ی ادما اشتباه میکنند ولی بعضی اشتباهات تاوان سختی داره، بعضیا با زمان طولانی تاوان داره. تو کار ساده ای نکردی پا تو مهمونی ای گذاشتی که هم به خودت آزار رسوندن هم دو نفرو کشتن. اینا برای خانواده مسئله ی ساده ای نیست، تو تابوشکنی کردی.

«اشکامو پس زدم و گفتم:»

-مگه من کشتم؟

رضا-تو نکشتی اما تو انتخاب کردی که بری توی مهمونی ای که هر آن ممکنه اتفاقی بیفته، تو قبل اینکه بری نمیدونستی اونجا چی میخورن؟ چی میکشن؟

«سربلند کردم رضا رو نگاه کردم، مکشی کرد و بازجویانه ادامه داد:»

-پس مقصری، حفته سرزنش بشی، آدما سرزنش میشن که به خودشون بیان، میدونی خودتو توی چه مخصمه ای انداختی؟ من توی این سن فقط دو بار رفتم زندان ملاقات بابات بعد تو چرا باید برای یه پرونده ی قتل احضار بشی؟ پگاه! مادر جون و بابا جون جوون نیستن، هر آن ممکنه قلبشون با یه شوک بایسته بعد خیلی سخت تر از همیشه میشه، همه چی سخت تر میشه متوجهی چی میگم؟

با چشمای پر اشک نگاش کردم، رضا بدتر از همه سرزنشم کرد، تازه یه تذکره داد که ممکنه باباجون و مادرجونو با این کارات بکشی!
رضا-غذاتو بخور.

لبامو روهم گذاشتم که بغضمو قورت بدم، سرمو به معنی "نه" تکون دادم و گفتم:
-میخوام بخوابم.

رضا-باید یه چیزی بخوری.

«به رضا نگاهی جدی و سرد انداختم:» به زور که همیشه بخورم؛ ادا که درنمیارم!
«رضا مصمم تر بهم نگاه کرد:» خپله خب.

سینی غذا رو برد و درو بست. من پر از کینه و تلخی بودم، از همه متنفر بودم، دلم میخواد از همه ببرم و برم. به خودم نهیب زدم همش بیست سالته سریع به ذهنم اومد که ریحانا هم فقط شونزده سالش بود که به طرف آمریکا سفر کرد و بلاخره یکی از مشهور ترین خواننده ها و موفق ترین شد.

من الان چهارسال از اون هم بزرگترم، اینجا ایران! آره آیرانه ولی... من میتونم خودمو محدود تر کنم، واقعیت اینه که برای تلاش نکردن درجا میزنیم و بهونه میاریم؛ اینجا ایران، تو دختری سنت کمه...

بمونم محدود ترم کنند؟

بمونم پسر عموهام منو بین خودشون پاس بدن؟ حرفی نزدم چون از نظر همه من خطر قرمز رد کردم وگرنه خوب میدونستم چی بار اون نوید عوضی و ارسال بکنم. حالا دیگه منو در حد خودشون نمی بینند؟ من خطایی نکردم، هرکاری هم کردم انقدر بد

نبوده که منو توییخ مادام العمر کنند، چهل تا عکس تو کافه و خیابون و فیلم تو دو سه تا مهمونی این حرفا رو نداره....

گوشیمو از جیبم درآوردم و وارد صفحه ام شدم، انقدر پیام اومده بود که گوشیم چندبار هنگ کرد و مجبور شدم گوشیمو ریست کنم.

به پستای صفحه ام نگاه کردم، چون از پلیس میترسیدم هیچ عکسی رو بی شال و روسری نذاشته بودم اما چندین بار تو استوری هایی که گذاشته بودم بی حجاب بودم... این حجم از فالور ها سر جیان حکیم وارد پیجم شده بودن وقتی تهدید و گروکشی کردم.

کل عکسای پیجمو پاک کردم؛ حالا دیگه من عذاب و مصیبتم؟ حتما میخوان بگن نوه امونه دیگه چیکارش کنیم بندازیمش دور؟! یا از اون پدر و مادر این میشه دیگه! ای حرفا رو هزاران بار شنیده بودم. هشت ماه قبل هم برای همین حرفا به خونه ی خاله رفتم...

از صفحه ی خودم خارج شدم، توی قسمت عمومی فیلم ها دیدم عکسا و فیلمای اون لحظه ای که از کلانتری خارج یا وارد میشدیمو گرفتن و بالا سرش نوشتن "پگاه بلو رو گرفتن"

اینا منو از کجا پیدا کردن؟!!!! وارد یکی از فن پیج های پر ممبر شدم و دیدم همون فیلمه رو گذاشته و نوشته "برای عشق دعا کنید اون بی گناهی"

چی میگن اینا؟! دایرکت زدم به ادمینش و نوشتم:

-این چرت و پرتا چیه زدی؟ من رفته بودم شکایت کنم از اون یارو که تو مهمونی اذیتم کرده بود.

این فیلم عکس کلانتری رو به هزار روش ادیت کرده بودن و بالاش یه چیزی نوشته بودن.

یه لایو از خودم گرفتم:

-سلام بچه ها، خواهش میکنم انقدر شایعه نسازید، من کلانتری رفتم که از اون آدم عوضی که تو مهمونی دیشب اذیتم کرد شکایت کنم، منو نگرفتن و الانم خونمونم.

تند تند کامنت ها بالا میومد:

-مگه یارو میشناختی که رفتی شکایت؟

-اون شکایت کرده یا تو؟ (اموجی خنده)

-تو که بدت نیومده بود بل—و.

-عه، وثیقه برات چی گذاشتن؟

-تو مگه ننه بابا داری که اینطوری همراهیت کردن؟

-اه تو که آزادی، از شرت راحت شده بودیم لجن.

-عه بلو چشمای آبیت کو...

«ادامه ی لایو گفتم:» واقعا برای یه عده متاسفم.

«یکی کامنت زد:» پگاه مونا رو برای چی کشتن؟

و این شبیه یه بمب بود و همه دنبال اون کامنت ادامه دادن.

-مونا کیه؟ کی کشتش؟ اون شب کشته شده؟

قبل اینکه کامنتش از بین بره سریع یه اسکرین شات گرفتم، این کیه که میدونه مونا رو کشتن؟ نکنه عکسای مونا هم پخش شده؟

لایو رو بستم و توی صفحه رو نگاه کردم دیدم فقط یه گزارش در مورد قتل توی مهمونی چهارباغ پخش شده، باز کردم دیدم نه کپشن داره نه فیلمه، فقط یه عکس تار با رونویس هست. به ادیمنش پیام دادم:

-از مهمونی چی میدونی؟ کیو کشتن؟

سریع جوابمو داد:

-توهم توی مهمونی بودی؟

-تو بودی؟ تو کی هستی که نمیدونی من بودم یانه؟

«همه که میدونند من توی اون مهمونی بودم این مشکوکه! شاید پلیسه! هول شدم قلبم به تپش افتاد. هول نکن، تو کاری نکری درست جواب بده. هی نییچون شک کنه، نباید رو کنی فهمیدی کیه. تو صفحه اشو نگاه کردم همه جور فیلم و عکس توی صفحه اش هست، شاید میخواد رد گم کنه.

نوشت: من توی مهمونی بودم اما تورو ندیدم؛ کی اومده بودی؟

-وسط مهمونی البته زودم رفتم.

-چرا زود رفتی؟

-انگار واقعا منو نمیشناسی!

«بزنم چرا رفتم؟ خب تو کلانتری هم همینو گفتی که یکی اذیتت کرده!»

-یه عوضی اذیتم کرد، منم....

«منم چی؟ موضوع پسره رو رو نکن بگو ترسیدم اومدم بیرون، این که نمیشناستت؟ اگر پلیس هم باشه بهت شک نمیکنند.

-منم ترسیدم بیرون زدم.

-از چی ترسیدی؟ ترسیدی تو روهم بکشن؟

«پگاه داره یه دستی میزنه.»

-کیو بکشن؟ شوخی بی مزه ای میکنی.

-دو نفر رو کشتن!!

«دو نفر؟! این پلیس نیست، کسی خبر نداشت دو نفر بوده این پلیس نیست، پلیس که نمیدونست دو نفر توی مهمونی کشته شدن من بهشون گفتم، اسکرین بگیر این یارو مشکوکه، اصلا شاید خود یارو قاتله.»

-دو نفر_____ر؟ دست انداختی؟ تا زمانی که من بودم کسی رو نکشته بودن!
-که اینطور!

«یکه خورده گفتم:» این چرا انقدر مشکوکه؟ به اسمش نگاه ردم زده بود

"Amir1989" هیچ چیز دیگه ای توی بیو نداشت ولی بیست و سه کا ممبر داشت!

-تو اونایی که مردنو میشناختی؟

-کشتن نه مردن.

-با چی کشتن؟

-من نمیدونم تو توی مهمونی بودی.

-مگه تو نبودی؟ تو گفتی منم بودم.

-منم شنیدم، نفهمیده بودم اتفاقی افتاده ولی از یکی شنیدم فقط این دو نفر بودن.

-یعنی بازم آدم مرده؟

-مرده نه! به قتل رسیده.

والله ای هوشیار...از هوشیار خبری نیست نکشته باشنش. شماره هوشیار رو گرفتم

خاموش بود. دوباره به دایرکت پسره برگشتم و نوشتم:

-تو تا کی مهمونی بودی؟

-دو و نیم.

-تو تا آخرش بودی؟

-برای چی میپرسی؟

«چی بزnm؟!!! این پسره هم شبیه قاتلاس هم پلیسا.»

-میخوام ببینم...

«چی بنویسم؟ بگو از یکی از دوستانم خبری نیست نگرانم.. همینو نوشتم و فرستادم.»

-اسمش چیه؟

-چطور؟ تو که منم یادت نیست اگه دوستمو دیده بودی منم میدیدی.

-لابد بعد از تو باهاش آشنا شدم.

ولش کن جوابشو نده مشکوکه الان شر میشه، استرس گرفته بودم و چه حال مضطربی داشتم که تا حالا تجربه اش نکرده بودم، دلم میخواد از همه جا و همه کس فرار کنم. از جا بلند شدم. بی عصاب سعی کردم خودمو حفظ کنم.

به سمت در رفتم و صدای باباجونو شنیدم، مثلا داشت پچ پچ میکرد ولی من به راحتی میشنیدم:

-نوری، تقصیر ماست، اون دفعه هم مثل امشب جروبحت شد این بچه رو ول کردیم رفت پیش اون خاله ی پتیاره اش وگرنه اینجا پیش ما بود که این اتفاقا نمی افتاد. مادرجون- حالا باز شراره راه میفته تو کل محل آبرو ریزی میکنه، فامیلو بهم میریزه. «باباجون با صدای خفه و عصبانیت گفت:»

-شراره بیجا میکنه، تو باید جلوشو بگیری نوری تو؛ خط و نشون بکش بگو اگه باباجون بفهمه کاری کردی قید پسرشم میزنه؛ من که نمیتونم به خاطر نرخرم از این بچه بگذرم. اون صادق.... لاله الاالله، صادق که توی زندانه، مادرشم که گذاشته رفته، ما پشت این دختر خالی کنیم ازاین بیشتر از دست میره نوری، بچه توی کلانتری از حال رفته بود.

مادرجون-یه خدا منو بکشه، بایرام خان نیان ببرنش زندان؟

باباجون-نمیدونم، نمیدونم توی اون گوشي کوفتي چیکار کرده که این پسرا بال بال میزنند، پاشم به کلانتری باز شده دلم عین سیر و سرکه میجوشه.

مادرجون-بایرام خان حرص نخور، این دختر شیطونه، شیطنت داره دیگه. پاشم به خونه ی خالش باز شده هرچی بلد نبود یاد گرفت...

باباجون-خب؛ یعنی چی؟ حرفات بو داره نوریه چی میخوای بگی؟

مادرجون-باید سرشو گرم کنیم بایرام خان.

باباجون-آره آره باید این دانشگاه.....

«مادرجون با یه لحن پرحرص گفت:» دانشگاه چیه باید شوهرش بدیم.

«باباجون بلند گفت:» شوهر...

«انگار مادرجون جلوی دهنشو گرفت چون یهو صداس قطع شد و بعد دوباره با یه نفس کوتاه و بریده گفت:

-شوهر چیه؟ بچه است. شوهر بدیم قوز بالا قوز بشه؟ با این مردای زن نمای این دوره زمونه.

مادرجون-مگه قراره خودش انتخاب کنه؟ ما انتخاب میکنیم که مرد باشه.

باباجون-نوریه من از شوهر موهر خوشم نیامد، نه نه حرفشو نزن.

مادرجون-واه، مگه تورو میخواییم شوهر بدیم؟! از شوهر خوشت نیامد؟

باباجون-نه من میفرستمش دانشگاه و کلاس هنری و اینور اونور این گوشی از سرش میوفته.

مادرجون-آررررره، هرچیم بلد نیست از دانشگاه یاد بگیره، دیگه هفت خط بشه.

پوف! این بریدن و دوختن ها تمومی نداره، به طرف تخته رفتیم. من اینجا

نمیمونم. فردا که ارسلان ماشینمو بیاره عکس ماشینو توی دیوار میزنم و میفروشم.

پول پیش خونه جور بشه، اجاره اشم از همین راه پیج و تبلیغات درمیاد. فکر کردن من

اینجا میمونم برام شوهر پیدا کنند؟ من خودم یه پا شوهرم! خونه ی خاله هم نمیرم که

منت سرم بزاره...

تا نزدیکای صبح آسمون و ریسمون ساختم و باختم، هی فکر کردم که چه کارایی باید انجام بدم یا ندَم...

صبح با صدای ارسلان بیدار شدم:

-پگاه؟ پگاه؟

«چشمامو باز کردم و با یه من اخم گفت:» بیا ماشینو آوردم، بدبخت شدی رفت.

«مادر جون از دم در گفت:» عه! امیر ارسلان!

«پلک زدم و به زور گفتم:» چیشده؟

ارسلان-فقط کم مونده بود که در ماشینتو بکنند و با خودشون ببرند.

«یکه خورده گفتم:» هــــــــــــــــان؟

مادر جون-لاله الاالله نمیزاری بیدار بشه بعد خبرگذاری بکنی هان؟

«از جا پریدم و گفتم:» ماشینم چیشده؟!!!!

انگار با ضرب پس سرم زدند. اون همه نقشه بهم خورد یعنی؟ یعنی یه ماشین قراضه داشتم اونم داغون شده؟!!! حالا چیکار کنم؟ وارفته همونطور طاق باز به ارسلان نگاه میکردم.

ارسلان-نامردا همه چیو از ماشین کندن و بردن. لاستیک، قالقپاق، سپر، آینه.

«با خنده ادامه داد:» آینه هم کنده بودن...

مادر جون-واااااا!!!! دیگه این که ماشین نشد.

ارسلان سری به طرفین تگون داد و گفت:»

-پگاه از من میشنوی کلا اوراق کنیم بره، ماشین چهارتا در داره، هرکی اومده برده کلا با ابزار اومده بوده.

مادر جون-خب مادر ماشین یه روز تموم اونجا توی دل بیابون بوده.

ارسلان-پگاه؟ چرا مثل سخته ای ها شدی؟

«نیم خیز شدم و وارفته گفتم:» ارسلان من الان جدا بدبخت شدم، تو به من میخندی؟

ارسلان-حالا BMW که نبوده، یه تیا بوده دیگه.

«با حرص گفتم:» هرچی اصلا فرقون اون ماشین من بود! تنها دارایی من بود.

ارسلان-خب حالا چی؟ گشنه موندی؟ تو خیابون موندی؟ ردش میکنیم بره بعدا یه پول روش میندازیم یه ماشین دیگه میگیری؛ همیچین میگه انگار راننده تاکسی بوده و تاکسیشو حراج کردن. از نون خوردن افتاده.

مادر جون-آره مادر، غصه نخور پاشو بیا صبحونه بخور.

ارسلان-پاشو نمیخوای بیای زندان؟ ما داریم میریم.

هنگ کرده به ارسلان نگاه کردم، ماشین اوراق مگه چقدر قیمت داره؟ پس خونه و اجاره و استقلال چی شد؟ حالا چطوری از این خونه بیرون برم؟ چطوری از این حرف ها و تهمت ها و عقاید خلاص بشم؟!!!! اینجا بمونم مادر جون فکر میکنه عهد بوقه و منو میخواد شوهر بده.

ارسلان و مادر جون بیرون رفتن و ارسلان گفت:

-مادر من برم کارگاه رضا دست تنهاست؛ پگاه اگه میخوای بیای ملاقات دست بجنبون تا تکون بخوری شب شده.

مادر جون-مگه رضا رفته کارگاه؟ ارسلان! ارسلان مادر زیر گوشش بخون بمونه. چرا هی میره تو اون باغ بی در و پیکر اونجا کارگر هست دیگه. همچین به اون باغ چسبیده انگار واسه ماست. صاحبش یه نگاه نمیاد به اون باغ بکنه. همه رو انداختن گردن رضا. مگه رضا جورکش زیردست عموی باباشه؟ به رضا چه؟ عموت دیدی (داداش باباجون) یه قرون میوه هارو به باباجونت ارزون تر نمیده بعد رضا رفته اونجا شده نگهبان با و کارگرای باغش؟ به خدا من راضی نیستم.

ارسلان-خیله خب انقدر حرص نخور باز قلبت درد میگیره، پگاه؟

«دو سه بار صدام زد و اروم گفت:»

-مادر جون این خواست حموم بره باهش بری ها...نه نه یعنی....

«یاد کبودی هام افتاد انگار که تصحیح کرد و گفت:» پاشو نایلون ببند، میگم زن عمو نیومده حرفی بزنه؟

مادر جون-نه، مرده شور ریختشو ببرن، نوچ استغفرالله خدایا توبه توبه. دیشب بلوا به پا کردنو این اسماعیل معلوم نیست کجاست بیاد جمعشون کنه. صبح زنگ زدم مثل اینکه گفت دارم میام.

ارسلان-نگی نگفتی ها،مادر عمو اسماعیل باز داره چک چل بازی میکنه حتما یا چه میدونم بار داره بی راه میزنه.

مادر جون-ای وای ارسلان تو دلمو خالی نکن مادر.

«ارسلان باز بلند گفت:» پگاه!

لی لی کنان از اتاق بیرون اومدم و با حرص و عصبی گفتم:

چیه؟

ارسلان-عصا کوی؟

عصا نمیتونم بگیرم آه.

ارسلان-چیه؟ تو توی دروازه ی ما شوت کردی بعد تو قیافه میگیری؟

«با همون حال گفتم:» چرا این دختره رو نمیرید براش بگیرید دست از سر من برداره؟

ارسلان-خرو ببینا، من میگم...

مادر جون-عه عه ارسلان «با چشم و ابرو تشدید گفت:» بی ادب.

ارسلان-میگم بیاد صبحونه بخوره، منو بگو پنج صبح بیدار شدم رفتم پی ماشین تو

-دمت گرم داداش، من نوکرتم خوبه؟

ارسلان-نوکر به مرد میگن تو کنیز میتونی باشی.

«هار هار هم زد زیر خنده، با حرص خم شدم و دمپایی کنار درو برداشتم و به سمتش

پرت کردم که مادر جون بلند گفت:»

-بسه بسه، ارسلان بیا برو، بیا برو این بچه سر ماشین اعصابش خرده.

ارسلان-خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد، بابا تیا چیه مگه، آب میکنیم میره چهارتا

النگو بخره بره پز بده.

-اونی که با النگو پز میده پریاست نه من.

ارسلان چنان اخم کرد که انگار فحش ناموس بهش دادم و شاکی گفت:

-آره خب تو با خودت پز میدی، خودتو نشون کس و ناکس میدی پز میدی.

مادر جون-عه عه! ارسلان! حیا کن بی ادب.

«هولش داد و به سمت در هدایتش کرد و گفت:» بیا برو شر نکن.

«با حرص گفتم:» غیرت برای مردمه نه؟

ارسلان راهی که مادر جون داشت به زور میبردش برگشت و گفت:

-خاک تو سر من، اگر غیرت داشتم تو نقل دهن مردم نبودی.

مادر جون-ارسلان الان قلبم میگیره ها.

-تو غیرتتو بزار پای پریا جونت که واسش شکم مارو سفره میکنی.

ارسلان از پشت مامان جون که خودشو حائل کرده بود تا ارسلان جلوتر نیاد گفت:

-پریا رو چیکار داری من دارم میگم تو، نفهم تو ناموس منی، آبجی منی، بچه ی

این خونه ای، پریا ننه باباش هنوز بالاسرشن، ماییم که ننه بابا نداریم. انقدر حرف

مردمو به جون ما ننداز، انقدر آبرو شرف خودتو زیر سوال نبر که رومون نشه سرمونو

توی محل بلند کنیم. خودتو شبیه جنا درست میکنی عکس میگیری لایک بگیری؟

الان لایکات اومدن کمکت جز اینکه به نامردا فهموندی میتونید به من دست درازی

کنید جنس رایگانه...

«لنگه ی دیگه دمپایی برداشتم و همزمان جیغ زدم که خورد توی شونه ی مادر جون.

مادر جون-وای وای ای شونه ام آی...

«من و ارسلان با هول گفتیم:» مادر جون؟ مادر جون چیشد؟

ارسلان شونه ی مادر جونو ماساژ داد و من با شرمندگی گفتم:

-مادر جون ببخشید، مادر؟ مادر جون...

ارسلان با چشم و ابرو اشاره کرد "بیا برو". منم نگاه ازش گرفتم و صورت مادر جونو بوسیدمو با بغض گفتم:

-الهی پگاه بمیره، دستم بشکنه که دمپایی به تو خورد.

«مادر جون با ناله گفت:» خدا نکنه، خوبم خوبم، ارسلان بیا برو، خوبم نمیخواه بمالی.

«ارسلان سویچو از توی جیبش درآورد و روی مبل انداخت و رفت. بلند شدم

همونطوری لی لی کنان رفتم سویچمو برداشتم و مادر جون گفت:»

-پگاه نری بیرونا با این پات از پله همیشه پایین بری.

به پام نگاه کردم از پنجره به پله ها نگاه کردم و وارفته روی مبل نشستم و مادر جون گفت:

-برم صبحونه ات همینجا بیارم.

-نه نمیخورم مادر جون، حالم بد جور گرفته شده، تموم داراییم رفت.

مادر جون جلو اومد منو تو آغوشش کشید و سرمو بوسید:

-مادر جون، دارایی آدما خونواده اشونه، مال که میاد و میره. بین همه چقدر دوستت دارن ارسلان واقعا برای تو یه داداشه. آخه کدوم پسرعمو اینطوری عز و جز میزنه برای دخترعموش که ارسلان یا رضا برای تو میزنن. همه میگن این اتفاقا بد بوده ولی من به فال نیک میگیرم چون رضا موندگار شده.

«به مادر جون نگاه کردم و با غم حرص پنهان گفتم:»

-مادرجون این همه بلا سر من اومده تو از موندن رضا خوشحالی میگی اتفاقا رو به فال نیک گرفتی؟

مادرجون-همه چی چاره داره مگه مرگه که چاره نداره، تو هی نری تو این گوشه مردم به مرور یادشون میره.

-مردم مگه بابای منو یادشون رفت؟

«مادرجون شبیه یک کوه غم شد، پگاه تو چقدر بی انصافی طفلک مادرجونو ببین، یاد درداش افتاد نامرد، دست مادرجون گرفتم بوسیدم و گفتم:»
-منظوری نداشتم مادرجون ببخشید.

مادرجون نفسی کشید و سرمو بوسید و از جاش بلندشد، گوشیم زنگ خورد و از توی جیبم درآوردم دیدم شماره ی مامان، رد تماس زدم و گفتم:

-فیلش یاد هندستون کرده زنگ میزنه.

دوباره و سه باره . ده بار زنگ زد، مادرجون سینی صبحانه رو آورده بود. با حرص تماسو باز کردم و گفتم:

-بله بله چی میخوای؟

مامان-زهرمار چی میخوای مگه با نوکر بابات حرف میزنی؟ کیو ریجکت میکنی منو؟
-آره تنها کسی که ریجکت میکنم تویی، آدم فروش!

مامان-پگاه شروع نکن صدبار برات توضیح دادم.

«با ادا و اطوار گفتم:» آه مامان تو چقدر فداکاری که به خاطر بابا رفتی زیر شاکی بابا.

مادر جون لبشو تا کجا گزید و روی گونه اش زد و با چشمای گرد منو نگاه کرد. با اخم و خجالت نگاه از مادر جون گرفتم و مادر جون زیر لب گفت:
-خدایا توبه توبه، استغفرالله، نکن قضاوت نکن، استغفرالله....

«تند تند لقمه برای من درست میگرد.»

-پگاه میام دهندو میدوزم آ، هرچی از دهندت درمیاد به من میگی.

-چی میگم؟ مگه الان خونه ی اون یارو نیستی؟

مامان-من هر جا هستم به تو ربطی نداره، تو خودت ایران و توران فتح کردی.

«با حرص به روبرو نگاه کردم و گفتم:»

-میدونی چیه؟ همیشه از اینکه شبیه مادر مردم نبودی شکایت داشتم اما الان خوشحالم که دینی بهت ندارم چون شبیه شبیه مادر مردم بودی و مجبور بودم احترامتو نگه دارم..

مامان-تو غلط میکنی احترام منو بشکونی.

-تو ارزش هیچی نداری، بابای من چهارساله توی زندانه تو جای اینکه پای به پای همه تلاش کنی رفتی مخ برادر مقتول زدی؟! تو مادری؟ تو زنی؟ تو...تو...

مادر جون-پگاه، پگاه مادر هیچی نگو.

مادر جون عین شمع آب شد، انگار توی چند دقیقه صورتش از غم سیاه شد و شونه هاش جمع شد. دستاش می لرزید و برای من لقمه میگرفت، دلم براش سوخت. بنده خدا جر همه رو میکشید.

مامان-رفتی خونه ی مادر بزرگ پدر بزرگت پرت کردن؟

-مگه اینا شبیه توان؟ ببینم توی این چهارسال چرا نتونستی رضایت شاکی مقتول رو بگیری؟ بگو حداقل باهات حساب کنه، دیه رو بگیره بره رد کارش.

مامان-پگاه گیرم بیای تیکه بزرگت گوشته دختره (... فیلمت همه جا پخش شده بعد با من حساب کنن، تو پول جمع نکردی؟ تو جوون تری...

رو به مادر جون گفتم:

-ببین چی داره به من میگه؟! لعنت بر اون روزی که بابام تورو خواست کاش لال میشد، کاش پاش میشکست خونه اتون نمی اومد، مادر و پدرتم ازت خسته بودن که پونزده شونزده سالگی به اولین خواستگار ردت کردن بری بدون جهزیه بدون عروسی، گفتن بیرش راحتمون کن.

«مامان با حرص جیغ مزد، مادر جون گوشه رو ازم گرفت و قطع کرد:»

مادر جون-پگاه!

-مگه دروغ میگم؟ مگه من بچه ام معنی ازدواج تو پونزده سالگی بدون هیچ کاری رو نفهمم؟ اووووو شهر کجا تهران کجا؟ ببین این چه فضا ای بوده توی اون سن تو چند روز مخ بابای منو بیست سال پیش زده.

«مادر جون لبشو گزیده بود، ته گزیدگیشم خنده بود ولی نمیخواست رو کنه و گفت:»
مادرته.

-چه مادری؟ مردم مادرشون خوبه، خاله اشون و مادر دوستشون دورو برشون خوبه
میگی مادر من اینه میگن عه مگه داریم؟ مگه مادر میشه اینطوری باشه؟ پس این کیه؟
مادر جون تو نبودی که من طعم محبت نمیدیدم! فکر کرده من خرم میگم من خودمو

فدا کردم که رضایت بگیرم تو کردی من با دلم اینجام؟ تو با دلت اونجا نیستی تو با یه چیز دیگه اونجایی!

«مادر جون روی گونه اش زد:» خاک بر سرم دختر؟!!

«خندیدمو گفتم:» آره دیگه دروغ می‌گم؟

«مادر جون یه لقمه طرفم گرفت و گفت:» بیا بخور، خدا صادق نجات بده. اگه صادقم بره پگاه من دیگه نمیخوام زنده باشم.

«با غصه گفتم:» مادر جون اینطوری نگو، بابام خلاص میشه.

«با بغض و گریه گفت:» بعد از اون دوتا پسر دیگه طاقت صادق ندارم.

آروم بغلش کردم و گفتم:

-قربونت برم، تروخدا دیگه گریه نکن، بابا خلاص میشه من دلم روشنه.

وقتی برای ملاقات میرفتم حالم اصلا روبراه نبود، کلا با کسی حرف نمیزدم. طی هشت ماه گذشته که همینطوری بود، اما اون روز باباجون و مادر جون و رضا و ارسلان هم اومده بودن.

بیچاره بابا آب شده بود، یه پاره استخون ازش مونده بود، کلی آسمون و ریسمون بافتم که پام چیشده و نگفتم مهمونی بودم یا چه جریانی برام پیش اومده. طی هشت ماه گذشته هم نگفته بودم پیش باباجون اینا نمیرم فقط گفته بودم پیش خاله زندگی میکنم ولی خونه ی باباجون هم میرم.

بابا هم همیشه اصرار داشت برم خونه ی باباجون بمونم. باباجون که همون اول شروع کرد به مژده دادن که پگاه پیش خودم نگه میدارم و تو نگران نباش. کسی از مامان

پیش بابا حرف نمیزد، بابا هم در موردش حرف نمیزد؛ همه در مورد سیر حقوقی و کیفی پرونده حرف میزدن.

یه ماه بود که خونه ی باباجون بودم. هوشیار هم دو هفته بعد از مهمونی پیداش شده بود و معلوم نبود داره میپچونه و الکی تعریف میکنه یا اینکه واقعی بوده. میگفت پلیس گرفته بودتش اما اگر پلیس بگیره اولین کاری که میکنن تو میتونی با درخواستت به خانواده ات خبر بدی.

پرونده ی اون پسر و مونا هم در دست تحقیق بود و هر بیست روز یه بار میگفتن بریم کلانتری برای بازجویی. ماشینمو ارسال فرخت و برام پنج شیش تومن بیشتر نمودن.

با این پول چیکار میشه کرد؟ هیچی! من میخواستم از این خونه بیرون برم که انقدر زیر ذره بین نباشم. خدا میدونه این ارسال و طاهر و باباجون چیکار میکردن؛ نویدم که تف سربالا بود و عمو اسماعیل هم که دیگه بدتر.

عمو اسماعیل جو میگرفت کاسه ی داغ تر از آش میشد! دلم میخواست هر دفعه اینطوری میکنه بگم "تو چی میگی سالی یه بار عمو میشی بعد ادای بابا رو درمیاری" شراره هم که شبیه خبرنگارا دنبال خبر بود که همه جا چو بندازه.

ارسلان عین عقاب مراقب بود که من توی پیجم کاری نکنم و حرفی نزنم که اعتماد تازه بدست اومده ی پریا و خانواده اش از هم بپاشه. ازشون متنفر بودم، به نظرم پریا از اونایی بود که همه کار میکرد بعد میگفت من مطهرم.

رضا هم همیشه در سکوت مطلق بود فقط با این تفاوت که بلاخره راضی شده بود تهران بمونه و باغ برادر باباجون که تموم میوه های حجره ی باباجون تو میدون^۲ تامین میکرد نره و توی کارگاه نجاری خودشو ارسلان کار کنه.

از دست این ارسلان کار و کاسبی خودمم کساد شده بود و هیچی نمیتونستم تبلیغ کنم چون از نظر طاهر و ارسلان و نوید منشوری بود! تنها اتفاق متفاوتی که افتاده بود دانشگاه رفتنم بود که شبیه دختر مدرسه ای بود!

من همیشه فکر میکردم دانشگاه یعنی اجتماع قاطی دختر و پسر سرکلاس اما رشته ی ما همه دختر بودن!!!! این یعنی ضدحال ولی تو خود دانشگاه هم دانشکده ای پسر داشتم که خوبم منو میشناختن!

اون روز تا پنج کلاس داشتم. از ساختمون دانشگاه وارفته بیرون اومدم دیدم هوشیار به اون ماشین کروک دو درش تکیه داده و منتظر من داره سیگار میکشه. وسایلمو توی دستمو جابه جا کردم و جلو رفتم.

-اینجا چیکار میکنی؟

«سیگارشو روی زمین انداخت و با پاش له کرد و گفت:

-سلام بلد نیستی؟ بشین برسونمت.

-نه، الان یکی میاد دنبالم.

هوشیار-زنگ بزن بگو نیاد پسرخاله ام میرسونه.

-دوست پسرم که نیست رد بدم.

هوشیار-پس کی؟

-توی این اوضاع جرئت دوست پسر دارم؟ سرکوچه محل یکی گفت blue تو که از خودمونی بچه محلی! نوید و ارسلان شبیه بروسلی و قاتل افتادن روی سر یارو و یه خط و نشونی کشیدن که یارو لکنت گرفت.

«پوزخندی زد و گفت:» خبر ندارن با من میپلکیدی؟ پس فردا مهمونیه.

-توی این وضعیت چه مهمونی؟! تحت نظرم میفهمی؟

هوشیار-تحت نظر سیر چند؟!!

«یه سیگار از توی پاکت درآورد و گوشه ی لبش گذاشت و گفت:» تو تخت نظر اون اسکالهایی.

«با پام توی ساق پاش لگد محکمی زدمو گفتم:» در موردشون درست حرف بزنا.

«از درد خم شد و ساق پاشو ماساژ داد و گفت:» چته وحشی؟ نونشونو میخوری جفتک میندازی؟

-من مهمونی نمیام.

هوشیار-مگه پول نخواستی؟ صاحب مهمونی گفتمی پگاه بیاد مهمونی من قرض میدم.

-عاشق چشم ابرو توئه قرض بده؟

«با زهرخند گفت:» من نه ولی عاشق چشم و ابروئه تو هست.

-به تو چی میرسه؟

هوشیار-هرچی کرمتون برسه.

0 غلط کردی، حکایت اون عوضی هاست که منو بهشون پاس دادی که پگاه اینا آقازاده ان، تو از کنارشون خوردی من هم نارو خوردم.

هوشیار-چون توهم اسکلی رگ و ریشه ات به فامیل بابات میره.

-یه لگد دیگه هم میخوای هان؟ رگ و ریشه ی من درسته، تویی که ناموس سرت نمیشه، مادرتم که رمالی میکنه موکل و جن و پری به جون مردم میندازه. خاله اتم که به اسم رضایت دوره افتاده تو خانواده ی بانک دارا و صاحب سرمایه ها دیگه خودی و بیخودی نمیشناسه.

هوشیار-چییه؟ مقدس خانم شدی؟ مسجد میری؟

-خودم پول جور میکنم.

هوشیار-باچی؟! دیگه هم با پیجت کار نمیکنی.

«سیگارشو روی زمین انداخت و گفت:» پگاه جون تو اونجا میمونی آخرشم به یکی مثل خودشون شوهرت میدن که پاسبونت بشه؛ منو ببین! یارو همین صاحب مجلس میدونی چی وارد میکنه؟ توی این اوضاع اقتصادی یارو سنگ قیمتی وارد میکنه! نه این اتمی ها! اصل نسرال به دلار پول میده وارد میکنه.

«با حرص نگاهش کردم و گفتم:» باشه من قرض میگیرم ولی تو رژ بزنی برو تو بغل اون پیر خرفت.

هوشیار-خرفت کیه؟ یارو دو سال از من بزرگتره.

«نگاهم آرومتر شد و هوشیار گفت:» دندونش گیره و گرنه این قرض چه میدونه چیه.

-منو از کجا میشناسه؟

هوشیار-از توی ایسنتا....

-تورو از کجا میشناسه؟

«پوزخندی زد و گفت:» هوشی رو کی نمیشناسه.

-من برای ده بیست میلیون خودمو نمیفروشم.

هوشیار-خر خدا، دو روز باش، پولو گرفتی در رو، از کجا میخواد پیدات کنه؟ برای این یارو ریخته اووووووه، دختر ریخته ها....

سربلند کردم دیدم رضا دم ماشین ایستاده داره مارو نگاه میکنه. خوبه با نیسانش نیومد وگرنه از فردا همه میگفتن پگاه بلو چشماش با نیسانشون یه رنگه باز این کاپرائه یه کلاسی داره. هوشیار از نگاهم برگشت به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-عه! این یارو!

-یارو نه رضا.

هوشیار-اخلاقت عوض شده، کدوم طرفی؟

-هرطرف که هوامو داشته باشن.

هوشیار-پس چشم سفیدی که یادت رفته.

-کیو؟چیو؟ سوء استفاده های تو یا مادرتو یا ارسلان که نصفه شب اومد دنبالم.

هوشیار-همینا عین مرده پارسال شستنت گذاشتنت کنار ما جمعت کردیم.

-شست و شو از پس بی پدر مادریه.

«سربلند کردم رضا هنوز نگاه میکرد، یه سکوت پر از حرفی داره، از سکوت لب های
رضا بیشتر از جذبه ی همه میترسم، ترس نه شاید خجالت و تعذبه!»
-فعلا.

هوشیار-خبر بده.

به طرف رضا رفتم و سلام کردم، درو برام باز کرد و گفت:

-علیک سلام؛ دیر کردم برای ترافیک بود.

-پسر خالم بود.

-میشناسم.

-گفتم سوء تعبیر نشه.

درو بست و نگام کرد. ماشینو دور زد که پشت فرمون بشینه. به طرف هوشیار نگاه
کردم که بهم اشاره کرد "زنگ بزن". برگشتم دیدم رضا از توی آینه دیدش. دندونامو
روی هم فشردم و برای اینکه حواسش پرت بشه گفتم:

-داداش من یکم لوازم میخوام.

رضا-برای دانشگاهت؟

-آره الان یکمشو میخرم، یکمش باشه برای بعد.

رضا-چرا بعد؟

-آخه گرونند.

رضا-مثلا؟

-مثلا همین چهارتا جنس میشه هفتصد هشتصد هزار تومن.

«رضا جوابی نداد، حتما میگه همچین دختره میگه هفتصد هشتصد هزار تومن انگار

هفتصد هشتصد تا تک تومنی، ادامه دادم:»

-من به باباجون گفتم گرافیک خیلی رشته گرونیه، بابا جون هی گیر داد نه همینو برو.

رضا-باید میرفتی، نگران وسایلت نباش هرچی خواستی بخر.

-نه انقدر پول همراهم نیست که، الانم....

«میخوای به رضا بگی ارسال و نوید و طاهر عین عقاب منو می پان نمیتونم تبلیغ کنم

پول دربیارم؟! رضا خودش از اوناست بعد تو داری برای رضا تعریف میکنی؟!»

رضا-الانم چی؟

-میگم....میگم الانم درآمدی ندارم که....یعنی...

رضا-تو فقط درستو بخون، این همه مرد توی این خانواده کار میکنند یعنی یه نفر

نمیتونه خرج تحصیل تورو بده؟

-نه بحث اینا نیست که.... خب باباجون مجبور شد برای بابا حجره اشو بفروشه خودش

بره اجاره، منم بشم قوز بالا قوز؟

رضا-خانواده یعنی همین.

-یعنی قوز بالا قوز!!!؟

رضا-یعنی همیشه پشت هم باشن.

-پس چرا تو رفتی شما خودتو حبس کردی؟

رضا-حبس نکردم، کار میکردم.

-اینجا مگه کار نداشتی؟

«برگشت نگام کرد:» دیگه اومدم!

«صدای رضا یه جووری بمه که وقتی به این آرومی هم حرف میزنه توی دلت از شدت بمی صداش میلرزه شاید برای همینه که هیچ وقت داد نمیزنه، صداشو.... صداشو دوست دارم یه ابهتی داره، یا یه چیزی تو ته مونده ی ذهنم میفتم، یه تصویر... میتونم تصویر صدای رضا رو بکشم. اون تصویر انگار به ذهنم یه شوک لذت بخش میده. به یک فروشگاه لوازم التحریر بزرگ رفتیم، رنگ و کاغذ رنگی تنها چیزایی بودن که حالمو خراب میکردن، برگشتم به رضا چیزی بگم که دیدم نیست، با تعجب دور تا دور فروشگاهو نگاه کردم. بدون اینکه از جام تکون بخورم فقط با چشم رصد میکردم. دنبال یکی مثل رضا بودم! شلوار جین و پیرهن چهارخونه ی قرمز و سرمه ای و کچل! یه آن نگاهم بهش افتاد که جلوی در ورودی ایستاده و داره به یه چیزی نگاه میکنه که توی راستای درد من نبود. پر از کنجکاوی قدم تند کردم و تموم نگاهم به سمتی بود که رضا نگاه میکرد... دیدم ارسالن و پریا بودن. همونجا ایستادم، چه غش غش میخنده دختره ی موزمار...از اینکه ارسالن به خاطر اون باهام تندی میکنه متنفرم. برگشتم دیدم رضا هنوز داره نگاهشون میکنه، یه نگاه..... نمیدونم اسمش چی بود اما رضا پلک نمیزد.

-داداشی؟

«انگار یکی بهش شوک زد، از زل زدگی خارج شد و گفتم:»

-کارشون داری؟

رضا- نه خریدتو کردی؟

-نه دنبال تو میگشتم، صداشون نکنیم؟

رضا- نه بزار راحت باشن بریم... بالا میری یا پایین؟

-نمیدونم!!!!

«رضا داره از کلمات زیادی استفاده میکنه این یعنی هول شده! هول چرا؟!!!! لا بد حسرت ارسال خورد که یکی رو داره و خودش هنوز تنهاست. رضا و این حرفا؟!!!! خریدامو کردم و رضا حساب کرد، حواس رضا پرت بود. از رضا بعیده...بعیده بعیده...سه بار هی رمز کارتشو گفت و تا صندوق دار اومد بزنه گفت: نه اینو بزنی...نه این ببخشید...»

«انقدر حواسش پرت بود که پرسیدم:» داداشی خوبی؟

رضا- آره چطور؟

-انگار حواست سر جاش نیست، سرت گیج میره؟

نگاهم کرد! دوباره رضای قبل شد و گفت:

-دیگه خرید نداری؟

-نه!!!!

رضا منو گذاشت خونه و خودش به کارگاه برگشت. مادر جون تا رضا رو دید که رفت رو به من گفت:

-رضا خوب بود؟ چرا یه لحظه نیومد تو؟ عجله داشت؟

«وسایلو با هول کنار کشیدم و گفتم:»

-مادرجون من فکر میکنم رضا زن میخواد.

با چشمای گرد منو نگاه کرد.

-رفتیم خرید وسیله، ارسلان و پریا اونجا بودن.

مادرجون-والا!!!!!! پریا؟!!!!! مادرش زنگ زده میگه پریا گفته من باید فکر کنم!!! بعد با

ارسلان بیرونه؟

«با لحن بدی گفتم:» غلطشو کرد بابا، دست تو دست هم بیا و ببین.

مادرجون- والا! وایستا بیا کنار به بایرام خان زنگ بزنم.

-نه باباجون برای چی؟

مادرجون- تا حالا کلی نگران این بچه بود، بگم این خانواده دارن ادا درمیارن، طاقچه بالا

میزارن! حالا بهشون میگم یه من ماست چقدر کره داره.

وسایلمو جمع کردم و تا توی اتاق رفتم یه پیغام برام اومد، پیامو باز کردم از یکی از

آرایشگاه هایی بود که قبلا باهاشون کار کرده بودم، حتما باز میخوان مدل بشم! بهم

زنگ زد و سریع جواب دادم:

-بله؟

آرایشگر-پگاه جان؟ سلام خوبی؟

-ممنون شما خوبین؟

«مردد بودم، الان دوباره عکسای جدید آرایش شده پخش بشه ممکنه دوباره غوغایی به پا بشه، آخرم نتونستم از خونه بیرون بیام!»

آرایشگر-پگاه جان ما یه کار تبلیغاتی داریم، میخوام ازت دعوت به همکاری کنم.

-تبلیغات چی؟

آرایشگر-برای آرایشگاه دیگه البته آتلیه هم هست.

-مامم حقیقتش من الان یه مشکل خانوادگی دارم ترجیح میدم فیلم اینطوری جایی پخش نشه.

آرایشگر-نه قرار نیست پخش بشه این فیلم توی سالن میمونه، فیلمی هم که برای آتلیه گرفته میشه همونجا میمونه.

«با لحنی که انگار منو احمق فرض کرده گفتم:» مگه میشه؟! این فیلم رو تو سایت یا پیج اینستاگرام میزارید!!!! ای همه هزینه فقط واسه....

«با لحن ناخوشایندی گفت:» پگاه جان مگه تو با مسئله ی فیلم و عکس مشکل داری؟ خودت کلی عکس داری..

-من مشکل ندارم الان مسئله ی خانوادگی...

آرایشگر-من یه قرارداد پر و پیمانانه باهات میبندم، رضایت میکنم.

حقیقتش خیلی به پول نیاز داشتم و منم مدام نمیتوستم برم دستمو جلوی باباجون دراز کنم و بگم یه هزار تومنی بده. مگه کار من با یه تومن دوتومن صدتومن راه می افتاد؟ نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه کی پیام؟

-فردا پیام اول بینمت به تست آرایشی ازت بگیرم.

-باشه.

«گوشی رو قطع کردم. با آرایش نمیشناسند، باباجون نمیشناسه ولی اون نوید مار و ننه اش که میشناسه، پول میخوام خب! اگر میتونستم به حرکت دیگه بزنم که زیر دست آرایشگر نمیرفتم.»

وسایلمو جمع و جور کردم، خب بیا خداتومن رضا پول اینارو داد، خب من نمیخوام رضا پول بده، منو ببره زیر بار منت خودش. نمیخوام پس فردا بگه برای من شاخ نشو تو همونی که من خرجتو دادم. کاش... بابای به جای اینکه پول هارو توی اون مووسه مالی و اعتباری بزاره توی یه بانک دولتی میزاشت... کاش زودتر میفهمید که نباید برای زندگیش زیاد تلاش کنه و به چیزی که داره قانع باشه...

بوم روی پایه سوار کردم، فکر های مختلف توی ذهنم رژه میرفتن هر بار از یه سوراخی بهم نیش میزدن و من نمیفهمیدم که چطوری ساعت ده شب شد! چطوری و کی لباسامو عوض کردم و اون بوم نقاشی رو پر از رنگ و نگار میکردم. نه تصویری از طبیعت بود نه چهره...

شاید اگر یکی از راه میرسید میگفت طلسم روی بوم کشیدی... اما اینا افکار من بودن که تحت قائده ای خاص به تصویر کشیده میشدن، نیمی از بوم در سایه و تاریکی و تیرگی بود و نیمه دیگه روشن...

همیشه توی تصویر روی تابلو هام یه دختر بود که هرکسی نمی تونست توی اون همه طرح های شلوغ ببینتش و این به نظر ببیننده طرح های شلوغ داره ولی از نظر من یک روایت داستانی بود.

مثل این که این تابلو پر از چشم بود، چشم های کینه توزانه، چشمای پر محبت، چشمای بغض آلود، چشمای نگران... اما طرح چشم ها در چهارچوب افکار یه دختری که پشت کرده ایستاده نشات گرفت لای گیسوان پریشونی که کل تابلو رو در بر گرفته. تابلو فقط یک طرح اولیه بود ولی چیزی که میخواستم بکشم دقیقا همین تصویر بود... در اتاق باز شد و طاهر اومد داخل اتاق. هندزفری رو از گوشم درآوردم و طاهر گفت:

-با ما باش.

-سلام، کی اومدید؟

طاهر- دو سه ساعته اومدیم، هرچی صدات میکنیم جواب نمی...

«در چهارطاق باز شد و ارسلان اومد داخل و گفت:» اوووووو چه بوی گندی راه انداختی.

-مگه برات دعوت نامه فرستادم؟ برو بیرون.

ارسلان اومد جلوتر و به بوم نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟ چرا خط خطی کردی؟ شبیه نقاشیِ نجمه پنج ساله از زور آواده.

«با دهن کجی اداشو درآوردم و گفتم:» تو از هنر چی سرت میشه آخه؟

ارسلان- عمه ی نداشتت تخت و کمد طراحی میکنه کف و خون قاطی میکنی؟

-کف و خون بده اون دوروئه قاطی کنه.

«ارسلان دست به کمر به طاهر نگاه کرد و گفت:»

-یعنی تو بگو هوا پای پریا رو وسط میکشه، بگو دیوار پریا، بگو تیر و تخته...

-مادرش به مادر جون زنگ زده خط و نشون های دخترشو برایش ردیف کرده احمق بعد تو باهاش رفتی برای مداد شمعی بخری نقاشی هاشو رنگ کنه.

«ارسلان یکه خورده گفت:» خط و نشون کیو؟

طاهر - پگاه!!!!

«شاکي گفتم:» پگاه چي؟ نگم؟ مثل عمو اسماعيل گير شراره دو بيوفته؟ مادر دختره زنگ زده گفته دخترم ميگه بايد فكر كنه، اعصاب مادر جون خرد كرده، بابا من و باباي تو و عموي جوون مرگ شده امون كمه نوه هاشم ريختن رو سرشون.

«طاهر از ارسلان پرسيد:» تو كي پريا رو ديدی؟

-عصري ديده.

«طاهر با تعجب رو به من گفت:» تو كجا بودی؟

-من و رضا رفته بوديم وسايل بخريم آقا هر هر....

«ارسلان گذاشت رفت و طاهر گفت:» پگاه خبر نيار و بيار.

-خبر چي؟ از خدامه شر اين دختره كم بشه ازش متنفرم.

طاهر-پگاه!!! ارسلان ميخواه باهاش ازدواج كنه؛ خوب يا بد دير يا زود...

-نشه ان شاء الله.

«رومو برگردوندم، يه حسي به سينه ام چنگ مينداخت. طاهر صدام كرد و با اخم

نگاش كردم، با يه لبخند متعجب سرشو تكون داد و گفتم:»

-شام حاضر نيست؟

طاهر-چرا پاشو بریم.

دست انداخت دور گردنمو و باهم بیرون رفتیم. بابا جون تا منو دید گفت:

=گاو و گوسفند میخوای؟ خب بیا دیگه؛ پاره شد گلوم، بدو ببینم.

«رفتم جلو منو رو پاش نشوند و پیشونیمو بوسید. رضا روی مبل نشسته بود و یه جوری تلویزیون نگاه میکرد انگار داره پیکسل های تلویزیون میبینه؛ باباجون با سر به رضا اشاره کرد و با صدای خفه جریان فروشگاهو براش تعریف کردم و گفتم:

-حتما زن میخواد.

باباجون اول با تعجب نگام کرد و بعد زد زیر خنده، یه جوری که رضا هم برگشت طرف ما و نگامون کرد. مادر جون از تو تراس هرچی ارسالن رو صدا زد ارسالن نیومد. رضا هم سراغش رفت اما ارسالن گفته بود میل نداره و طاهر هم منو چپ چپ نگاه میکرد. دلم خنک شده بود، از پریا متنفر بودم خدا کنه بهم بزنند.

چقدر اون شب غذا بهم چسبید اما بعد از شام عمو اسماعیل و نوید و شراره اومدن خونه ی باباجون. من خواستم برم توی اتاقم اما عمو اسماعیل بلند گفت:

-چرا مارو دیدی دو پا قرض گرفتی در رفتی؟

«جلوی در اتاق ایستادمو گفتم:» در نمیروم، کار دارم.

«شراره با خنده و قر و قمیش در حالی که پا روی پا مینداخت گفت:»

-باید بره عکس بگیره پست بزاره مگه نه؟

همه سریع نگاه از شراره گرفتن و به من نگاه کردن، یاد بازی والیبال افتادم، توپ توی زمین من افتاده و باید چه حرکتی بزنم که گل بشه؟ نفسی کشیدم و گفتم:

-آره میخوام برم یه پست با این مضمون بزارم که بعضیا وقتی خیلی کسی رو انکار میکنند فقط میتونه یه معنی داشته باشه که دوست داره جای اون طرف باشه ولی چون شرایطشو نداره شروع میکنه به تخریب و سرزنشش.

«همه یه آن سکوت کردن و باباجون در حالی که خیار پوست میکند گفت:»

10 این اوس تقی هم اینطوریه دیدی اون روز طاهر؟ باز خودشو جلوی سگ میزاشتی درمیرفت به بار بادنجون محلی من میگه...

«طاهر دقیقا بغل من که توی چهارچوب در ایستاده بودم روی مبل تک نفره نشسته بود، دستی به صورتش کشید و گفت:» ای بابا بابای مارو.

«شراره با حرص وسط حرف باباجون پرید و گفت:» باباجون جای تایید حرفش...

نوید-مامان برای چی بارش میکنی این که تقصیر نداره.

«یکه خورده به نوید نگاه کردم، شخصیت منزجر کننده ای برای من داشت. با اینکه صورت خیلی جذابی داشت! موهای پرپشت خرمایی روشن، پیشونی کوتاه و ابروهای نه زیاد پهن با چشمای سبز عسلی. مژه ها پرپشت. بینیش پهن اما کوچیک بود. لبشم یکم پهن بود و چونه اش هم گرد و پوست سبزه و برنزه داشت. قد قواره اش هم برعکس ارسال خوب بود. نوید سربلند کرد نگام کرد. بی اختیار یاد گریه می افتادم. من از گریه متنفر بودم و میترسیدم.»

سیبی که توی دستش بودو پوست میکندو توی پیش دستیش گذاشت و گفت:

-آدم ادبو از بزرگترش یاد میگیره، عمو که همش سرکار بوده.

«شونه ای بالا داد و سری به طرفین تکون داد. شراره سرشو به معنای تایید تکون داد و

دست روی زانوی نوید گذاشت. با حرص به نوید نگاه کردم و گفتم:»

-خب آره، پس اینطوری خودتو توجیه میکنی.

باباجون تند تند و با لحن مثلا خشن گفت:

-بگو نوید بگو نوبت توئه، انگار نه انگار چهارتا بزرگتر اینجا نشستن، اسماعیلیم که انگار کم توی حجره میوه میخوره انقدر دهنش پره نمیتونه «با یه داد کوتاه گفت:» بگه نوید خفه شو.

نوید-فقط من باید دهنمو ببندم؟

رضا-پگاه؟

«به رضا نگاه کردم ولی قبل از اینکه حرکت کنه نگاه ازش گرفتم و رو به باباجون گفتم:» من داشتم میرفتم توی اتاقم.

«باباجون یه جووری با عجبه حرشو میزد که انگار داره رو تردمیل میدوئه:»

-خیله خب خيله خب برو تو اتاقت، نوری، نوریه یه بشقاب میوه براش ببر همونجا کارشو بکنه میوه اشم بخوره.

مادرجون مثلا داشت زیرلب حرف میزد اما شنیدیم که گفت:

-آره بچه بره تو چهاردیواری بشینه حرف نشنوه.

«شراره با یه لحن مودی گفت:» بچه چیه؟ هی بچه اونم خودشم لوس کرده.

عمو اسماعیل-فردا کی میره بار بیاره؟

طاهر-من فردا باید برم بانک، حساب کتابا رو جمع و جور کردم برم واریز کنم پیام.

عمو اسماعیل-یعنی من برم؟

باباجون- نه میخوای تو برو بانک بدبختمون کن طاهر بره بار بیاره.

عمواسماعیل- اوووف بابا نمیزاره من دهنمو باز کنم.

«روی دسته ی مبل طاهر نشستم و یه گیلاس برداشتم و از وسط بازش کردم ببینم کرم داره یانه.

«طاهر آروم گفت:» الان باباجون ببینه تا صبح داستان داریم.

«با همون صدای آروم گفتم: اگه کرم داشته باشه چی؟»

طاهر- بخور بره، بهتر از اینه که داستان از سر بگیره که آی باغ خان داداشم... وایلا حاضرم سینه خیز تا تبریز برم اما شروع نکنه.

تا گیلاسو توی دهنم گذاشتم باباجون اینبار بلند داد زد:

-به حضرت عباس نوید تا قرون آخر پولشو از حقوقت کم میکنم.

گیلاس توی گلوم پرید و طاهر هم همینطور به پشتم میزد. مادر جون هم بلند شد اومد و یکی طاهر میزد یکی مادر جون.

شراره- ای وای باباجون! خيله خب مگه چيشده؟ فدای يه تار موش خوبه بلایي سرخودش نیومده.

مادر جون- آره بایرام خان، البته شکر بلایي سر خودش نیومده.

«بابا جون اول يه داد ديگه زد:» یکی آب بده به اون.

«بعد آروم تر ولی با عصبانیت گفت:» عالم و آدم از نیسان میترسن چون هیچیش همیشه بعد نوید زده نصف ماشینو برده.

نوید-آخه مگه ماشینو دیدی؟ من میگم این کنار درش یکم تو رفته که بی رنگ رفیقم
درمیاره. اصلا خودم حساب میکنم.

رضا برام آب آورد تا خواستم آبو بگیرم ارسلان اومد دم تراس و گفت:
-داداش یه لحظه میای؟

رضا لیوان آب بهم داد و همه سکوت کردن، یعنی انقدر فال گوش ایستادن این خانواده
ضایع بود که هر کی میفهمید اون همهمه برای چی یهو خاموش شد!
تا سرفه کردم بابا جون گفت: هیس
-خب دارم خفه میشم...

«طاهر چندتا به پشتم زد و گفتم:» یه فس منو زدی ول کن دراومد.

«رضا یه سر اومد داخل و گفت:» باباجون مادرجون من با اسماعیل تا یه جا برم میام.
مادرجون-کجا؟

باباجون-عه! نوری هر جا ول کن.

«رو کرد به رضا و ادامه داد:» برو باباجون ولی خبر بده.

«رو به طاهر آروم گفتم:» به مادرجون میگه ول کن بعد خودش میگه خبر بده خب این
که شد همون کجایی مادرجون.

«طاهر پوزخندی از خنده زد و رو به رضا گفت:» میخوای پیام؟
رضا-نه فعلا.

مادرجون تا دنبال رضا راه افتاد باباجون با صدای خفه گفت:

-نوری، نوری؟ کجا میری؟

مادر جون-عه! وایستا ببینم نصف شب راه افتاده دلم شور افتاده.

مادر جون توی حیاط رفت و باباجون گفت:

-تا نفهمه کله ی کچل رضا رو ول نمیکنه.

شراره پق زد زیر خنده، خود باباجون هم کچل بود و دور سرش فقط مو داشت، به

شراره نگاه کرد و گفت:

-خوشت اومد؟ شوهر توهم دو سه سال دیگه عین ماست، حالا زیاد خوشت نیاد.

شراره خنده اشو جمع کرد و من به سمت اتاقم رفتم. توی اتاقم برای هوشیار pm

دادم:

-اسم یارو چیه؟

«بعد از چند دقیقه نوشت:» sina stone

-چه غلطاً.

هوشیار-یارو تو کار سنگه.

-فهمیدم بابا توام همچین داری **bold** باش میکنی که انگار اسپانسر یارویی.

هوشیار-اگه دختر بودم مخشو میزدم.

-عزیزم تو فقط باید سیبلاتو بزنی و با یه رژ تمومه.

«یه استیکر فرستاد و نوشت:» بمیر فعلاً.

تو اینستاگرام اسمشو سرچ کردم صفحه اش بالا اومد. از بادکنکی ها بود که با زور
آمپول و دمبل باد کرده بود و بازو و سینه اش هر کدوم اندازه ی کل هیکل من بود.
پوست برنزه، مرتیکه لنزم گذاشته بود، لنز دیگه واسه دختر است!!!! نه از این حرکت
خوشم نیومد! آی همه ی عکساش با پسرا تو مهمونی و کشور های مختلف بود. یه تای
ابرومو بالا دادم و گفتم: « بدم نیست!

یکی از عکساشو بزرگ کردم، ابروهای پهن و مرتب مشکی، لنز عسلی هم میزاشت،
ریشم داشت، ریش جذاب ترش میکرد! نه بهتره بگم ابهت بهش میداد و اون لنزه که
بهش جلوه ی زنونه میدادو خنثی میکرد. بینیش هم انگار عملیه چون خیلی خوش
فرمه!!!

ای بابا این زنه یا مرد؟!!!! یه آن همه پسرای خانواده حتی نوید توی ذهنم اومدن و اینم
یه ور ذهنم!!!! به قول هوشیار من چم شده؟!!!! انقدر با این ها بودم حالا دیگه سلیقه ام
اینا شده؟! به تاتو های رو دستم نگاه کردم، بال های یک فرشته بود.

نگام به صفحه ی گوشیم افتاد و صفحه ی پیجشو بالا دادم و عکسا از پس هم رد
شدن، چشمم به یه عکس خورد، عکسُ باز کردم یکی از عکسای خودم که کنار عکس
خودش گذاشته بود و نوشته بود: " دختر یعنی تو یه دستت جا بشه "

ابروهامو بالا دادم لمبو گزیدم، خنیدیدم و گفتم: که دندونت گیره هان؟!
گوشیمو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم، به خودم توی آینه نگاه کردم، فردا که رفتم
تست آرایشگاه مژه ها نمیکنم برای پس فردا بمونه، آخ آخ به باباجون اینا چی بگم؟
دستمو جلوی ذهنم گرفتم و گفتم:

-اینم هم که با هیچی نمیپن!

روی تخت دراز کشیدم، پگاه فکر کن! فکر کن چیکار کنیم؟ بگم مامانم مریضه؟ میگن بهتر توی مریضی تو مگه بوده که تو براش باشی؟ وای چیکار کنم؟ بگن جن ها به خاله حمله کردن. خودم خنده ام گرفت! وای خاله با این حرفاش ملتو چه اسکل میکرد ها، اون بدبخت ها هم فکر میکردن که چه خبره خاله از یه نیروی فرا انسانی بهره میبره.

پوزخندی زدم و یادم افتاد که یه شب من و هوشیار دو سه ساعت داشتیم روی کاغذی ده در ده خط میکشیدیم که به عنوان دعا به ملت بدبخت بده. اونم یه خط معمولی بدون یه سلام و صلوات؛ بعد بابا اون دوهزارتا اسلش اون شب بالای ده میلیون کار کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

-فقط نمیدونم اینهمه پول درمیاد چرا هنوز مستاجر تو یه خونه ی صد سال ساخته شده است. یه فرقون هم نداشت سوار بشه و خرج هوشیار هم که باباش میده و گرنه اونم حتما مرتاض میشد روی قالی میشست و یه گو مقابلش میزاشت و با عالم چندگانه در ارتباط بود.

خاله رو ول کن به اینا چی بگم؟ گوشه ی لبمو به گوشه ی دندونم گرفتم و یه فکری از ذهنم عبور کرد! لبخند زدم و ملافه رو روی سرم کشیدم.

به مادر جون گفته بودم خاله بیمارستان بستری، هوشیار هم نمیزارن شب پیشش بمونه و من باید پیشش بمونم. سه ساعت منو بازجویی کردن که کدوم بیمارستان؟ چش شده؟ مادرت بره خب، مادرت کجاست؟ چرا مادرت نمیخواه که بره؟ دکترش چی تشخیص داده؟ هر روز که تو همیشه بری باید به مادرت زنگ بزنی. نوید هم این وسط مثل عمو اسماعیل جو زده که من میبرمت، منم لچ کردم و گفتم مگه آدم قحطه؟ طاهر میبره.

طاهر هم میگرانش عود کرده بود و توی در و دیوار بود، ارسلان هم که دو روز بود با من قهر بود و انگار من پریا رو پر کرده بودم یا من به پریا یاد میدم که چیکار کنه. موند رضا که فقط نقش جغد داره! پلک میزنه و هر هزار ساعت یه بار یه کلمه میگه "پگاه!" باباجونم قاطی کرد و دوباره روی دور تند افتاد و گفت:

-اصلا لازم نکرده کسی ببرت خودم میبرم، خدا منو محتاج شماها نکنه...

نوید-عه! من میگم میبرمش خودش ناز میکنه.

-من بمیرم تو زیر تابوت منم نگیر که منو قبرستون ببری.

مادرجون- ای وای ای وای این چه حرفیه؟ خدا منو پیش مرگ همه اتون بکنه.

رضا-لااله الا الله

«از جا بلند شد و کوله ای که آماده کرده بودمو روی دوشش انداخت و گفت:» من جلو در منتظرم زودتر راه بیوفت.

«باباجون باب غرغ زیر لب گفت:» دوساعته داره فقط نوچ میکنه و ذکر میزنه خب زودتر پاشو دیگه.

مادرجون آرنج باباجون کشید و گفت:

-جای دستت درد نکنت؟

باباجون-وظیفه اشه، زمان ما دختر همسایه هم اینور اونور بردن وظیفه بود چه برسه به دختر عمویی که حکم خواهر داره.

«مادرجون دست به کمر شد و گفت:» دختر همسایه اتون بیجا میکرد که تو اینور اونور میبردیش.

باباجون-نوریه چی میگی؟ دارم مثال میزنم.

مادرجون-مثال زدی تجدید خاطره کردی؟

باباجون-تو که از قنداقیت توی بغل من گذاشتنت من اصلا دختر همسایه امونو دیدم؟

مادرجون-همین ندیدی بدید شدی؛ برو ببینم بهتر از من گیرت میاد...

صدای بوق ماشین رضا اومد و نوید گفت:

-مادرجون ول کن دیگه آهه، دیگه با شصت سال سن بره سراغ کی؟ بره هم انقدر به یارو میگه نوریه نوریه و تند تند بارش میکنه که یارو دو روزه ولش میکنه.

«باباجون داد زد:»

-پاشو از جلوی چشمم دور شو مرتیکه ی دراز جای طرف داريته؟ مرده شور تربیت باباتو ببرن.

از خونه بیرون اومدم، نه آرایش کرده بودم و نه لباس عوض کرده بودم؛ همه رو توی همون کوله گذاشته بودم که برم خونه ی خاله حاضر بشم و با هوشیار به پارتی برم. رفتم سوار ماشین رضا بشم، داشت منو نگاه میکرد و با تعجب گفتم:

-چیشده؟!!!!

«رضا نفسی کشید و گفت:» هیچی.

«نفسی بلند کشید و استارت زد، پر از هیجان بودم، به ساعت نگاه کردم ساعت هفت

بود یعنی تا هشت و نیم حاضر میشم؟ حالا خیلی هم زود به مهمونیش برسم فکر میکنه خبریه، سایه دودی بزخم خوبه؟ رژ قرمز ام.... وایای جا گذاشتمش آه! نباید یادم میرفت لعنتی! حالا چی بزخم؟ شاید خاله داشته باشه....

رضا-با لنز میری بیمارستان؟

-چی؟!...آره خب، چرا می پرسی؟

رضا-بیمارستان فزاش آلوده است.

-حواسم هست من دیگه عادت کردم، میگم ارسلان چرا با من قهره؟

رضا-کلا بهم ریخته.

-سرکار میاد؟

رضا-سرکاره.

-من فکر میکردم خونه است، آخه نه که موتورش خونه بود.

رضا-پیاده رفته.

-حتما پیاده میره که فکر کنه؛ بعضی اوقات از دست دادن بهتره؛ پیاده رفتن به فکر

کردن کمک میکنه.

رضا-زیاد پیاده روی کردی؟

«یکه خورده به رضا نگاه کردم و گفتم:» رضا متلک میندازی؟

«نیم نگاهی بهم کرد و یه نفس بلند با مکث کشید و گفت:»

-تازه زبون باز کرده بودی، تنها اسمی که میتونستی صدا کنی رضا بود اما همین که

صدا کردی باباجون که تو یه دونه نوه ی دخترش بودی و هرکاری میتونستی بکنی

بهت اخم کرد و گفت رضا نه داداشی.

با سکوت نگاش کردم، بهم نگاهی کرد و به روبرو خیره شد.

-ببخشید که اسمتو...

-منظورم این بود که نه که باباجون بخواد منو متمایز از دیگر پسر بکنه نه... گفت رضا داداش باشه چون دختر پشت میخواد.

«اخمی کردم و نگاهمو به بیرون دوختم:»

-من از پس خودم برمیام، از اینکه وابستگی به یه مرد داشته باشم بیزارم.

رضا-کسی نگفت وابسته باش، حرف من اعتماد!

-اعتماد چیه داداشی؟! خرج کردن، محبت کردن، هوا رو داشتن وابستگی میاره.

رضا-مردها هم به زن ها وابسته ان ولی پگاه من منظورم اینه که آدما وقتی کنار همنده و یه خانواده دارن باید عین زنجیر بهم وصل باشند، تنها چیزی که این زنجیر رو پاره میکنه عدم اعتماد و صداقته.

گیج بهش نگاه کردم، فکر کرده من ارسلان پر کردم؟ که رابطه اش با پریا بهم بخوره؟! -رابطه ارسلان به من ربطی نداره، من فقط بهش گفتم انقدر برای دختری که برای تو پیشیزی ارزش قائل نیست مایه نزار بد گفتم؟

« با نوک پنجه ی دستم روی لبام زد و ادامه دادم:» آ ، لال شه خوبه؟

رومو برگردوندم و رضا دوباره یه نفس عمیق و بلند دیگه کشید؛ نه میشد به خیر این مردا حرف زد و نه به شرشون! در هر صورت گردن گیرن، تازه این پشت اونم دراومده. رضا منو بیمارستان رسوند و گفت:

-کی برمیگردی؟

-امممم...نمیدونم شاید مجبور بشم تا فردا ظهر باشم، مامانم گفته تا فردا ظهر خودشو
میرسونه.

«رضا فقط نگام کرد و با تعجب گفتم:» امممم!!! من...من برم؟!!!

رضا در حالی که آرنجش روی پشتیِ صندلی بود با سر پنجه ی انگشتاش به رفتنم
اشاره کرد... رضا رضا... شبیه پدری بود که برای دخترش خیلی قابل احترامه، غریبه
است ولی نزدیک ترین آشناست، شبیه مردی که انگار تو زندگی جودی آبوت بود ولی
جودی میشناختش. منو پر از تعذب و رودروایسی میکنه، من با ارسالن در مورد همه
چی، هرچی میتونم حرف بزنم اما رضا...رضا...نمیدونم، عذاب وجدان داشتم اونم من!
نسبت به دروغی که گفتم نه به خاطر جنبه ی معنویش به خاطر رضا... انگار جلوی
اون خجالت میکشتم، چی این حسو در من نسبت بهش به وجود آورده؟!!!
راه رفته رو ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم، رضا هنوز ایستاده بود و نگام میکرد...
پگاه کجا میری؟ تو بیمارستان مگه کار داری؟ نه ولی رضا اینجا ایستاده چرا نمیره؟ اگر
باز جریان اون دفعه پیش بیاد چی؟!!! برگشتم باز به پشت سرم نگاه کردم، رضا نبود! به
هوشیار زنگ زدم. صدای سوارش زودتر از خودش میومد که داد میزد:

-هان؟ کجایی؟

-راه افتادم.

هوشیار-د زود باش، من هشت و نیم میرما.

از بیمارستان یه دربست گرفتم که به گوشیم یه مسیج اومد، یکی از استادام بود که
چندتا از طرح های قبلمو دیده بود و گفته بود باید با خودم ببرم ببیند کی؟ نمیدونم!!!
نوشته بود:

-سلام، در اسرع وقت تونستید باهام تماس بگیرید.

این چی میگه؟ لابد میخواد نظر کارشناسی بده و آخرشم بگه کارت بد نیست به تلاش بیشتری نیاز داری!

نت گوشیمو روشن کردم و اول بسم الله یکی از عکسای دیروزمو تو پیج آرایشگاهی که دیورز دعوت به کار کرده بود دیدم که زیر نوشته بود: "تست آرایش عروس خوشکلم" ملت هم آرایشگر و من جد آدامو به فحش کشیده بودن که این پگاه بلوئه؟ این چندبار عروس میشه؟ اینبار با کی روی هم ریختی پگاه؟ منم تگ کرده بودن! پسرا بیشتر خاله زنک بودن، به آرایشگر دایرکت زدم و نوشتم:

-حداقل اون عروس خوشکلو پاک کنید بدتر برای من شایعه نسازید ملت فحشو به خانواده ام کشیدن.

نتمو خاموش کردم، خدا کنه سینا عکساش بهتر باشه، اگر دندونش واقعا پیش من گیر کرده باشه بعد رابطه واقعا رسمی تر و واقعی تر بشه چه خوب میشه! صاف توی دهن این جماعت پشت موبایل میزنم، وضعیت مامان و بابا چی؟

اگر واقعا عشقی این وسط باشه دیگه به ننه بابا منو خانواده ام کاری نداره هان؟ با اون لنزش! بابا پولداره لنز میزاره که میزاره! بهتر لنزای اونم من میزارم، چند سالشه؟ سنش بالاست انگار. هوشیار بیست و هشت نه سالشه گفت دو سال ازش بزرگتره. باید خودمو یکم طاقچه بالا بزارم. مردا از اینطور زنا بیشتر خوششون میاد... حواست باشه بیشتر از یک پیک نخوری که فردا شر نشه.

به خونه ی خاله رسیدم، زنگ درو زدم و هوشیار از پشت آیفون گفت:

-دیگه نمی اومدی من دارم میرم.

-درو باز کن بینم، تورو برای من راه داده.

رفتم داخل خونه، خاله وسط خونه داشت انفرادی برای کی فال قهوه میگرفت، تا منو دید گفت:

-پگاه؟!!!!

-سلام.

خاله-کلاحت افتاده اومدی؟

هوشیار-با منه بابا.

خاله-نرید باز گم و گور بشید به خدا هوشیار بمیری هم خونه راحت نمیدم ها.

هوشیار-آی بابا، چی میگی تو؟ فالتو بگیر.

سریع رفتم توی اتاق و شروع کردم به آرایش کردن، هوشیار اومد توی اتاق و گفت:
-منو ببین.

-دارم آرایش میکنم نمیتونم.

هوشیار-این یارو چیزا.

-چیزه؟!!! چیز چیه؟!

هوشیار-متاهل.

یکه خورده به هوشیار نگاه کردم و گفتم:

-اسکل کردی؟ منو کشوندی اینجا میگی متهل؟ گه میخوره متاهل دنبال دختر میگردد.

«هوشیار توی اتاق اومد و درو بست و گفت:» هیس بابا صداتو بیار پایین. تو به وضعیت تاهلش چیکار داری؟ بچاب فقط.

«لوازم آرایشمو جمع کردم و گفتم:» من نیستم.

هوشیار-یعنی چی؟! زنش اصلا نیست که.

-هرچی من برم دوست دختر یه مرد متاهل بشم؟ مگه (...)

خندید و گفت:

-نه تو آفتاب مهتاب ندیده ای.

«با عصبانیت و حرص گفتم:» هوشایر به خدا میزنم غر بشی ها! بری شوهر کنی.

«از جام بلند شدم و ادامه دادم:» منو مسخره خودت کردی؛ باز داری یه غلطی میکنی منو انداختی وسط که من ضربه خور تو بشم مرتیکه.

هوشیار-توچ چی میگی؟ یارو زنش الان کیشه اصلا نیست که، اینم مهمونی گرفته مگه پول نمیخوای؟

-نه نمیخوام.

اومد مقابلم ایستاد:

هوشایر-خره، مرد زن دار تهدید بشه کارش تمومه چرا انقدر اسکلی تو؟ تا زر زد بگو به زنت میگم اونم حق السکوت میده.

-من نیستم خودت برو دوست دخترش شو.

«با حرص گفتم:» آه! باز خودتو (... کردی ها، حاضر شو بریم.

-نمیام.

هوشیار-مگه دست توئه؟ من گفتم تورو میارم.

-مگه من کلای فروشی توام که همه جا منو قول میدی؟

هوشیار-احمق مردای اینطوری گیر نیستن، با یه بابای قاتل و ننه ای که نگرفته رفته تو تخت داداش مقتول کی به تو شوهر میده؟ دوست پسر هم بگیری میگه از شجره نامه ات مادرت رو سفیدت کرده، این یارو نمیتونه زیاد فضولی کنه! فقط خرجت میکنه، نمیتونه بگو کجا برو کجا نرو چه بکن چه نکن خودش پاش لنگه.

«با اخم به هوشیار نگاه کردم و گفتم:»

-مثل بز نگاه نکن حاضرشو، دست و پا گیر نیست فقط دندونش گیره، پولشم که از پارو بالا میره.

-به تو چی میرسه؟

هوشیار-باز میگه به تو

-تو برای رضای خدا کار میکنی شیطان بزرگ؟

«با خنده گفتم:» مرگ بر آمریکا، حاضرشو.

دوباره شروع کردم به آرایش کردن، راست میگه منو با این شرایط کی میگیره؟ دوست پسرشم هی میخواد چرتکه برای من بندازه، این دست و پا گیرم نیست! ای هوشیار مودی! این اگر زن میشد همه مردا رو فساد میکشوند.

حاضر شدم، یه ماکسی بلند مشکی پوشدم که یه چاک بلند تا یه وجب بالا زانوم داشت، بالا تنه اش هم دو بنده بود، نمیخواستم براش زیاد مایه بزارم، همینه که هستم!!!! یه کفش پاشنه بلند دوازده سانتی قرمز هم پوشیدم.

مانتوی مشکی حریر ضخیمم روی لباسم پوشیدم و شال حریر قرمز سرم کردم و از خونه بیرون زدیم. هوشیار تا ریموت در حیاطو زد که باز بشه دیدیم جلوی در خونه رضا ایستاده، سرش به زیر بود و نگاهش به طرف من.... ومن....من..... حس کردم خون به مغزم نمیرسه.

مغزم یخ کرده بود! رضاست!!! شاید دارم توهم میزنم! حس میکردم تموم خونِ توی بدنم توی صدم ثانیه از جریان ایستاده چرا؟ چرا باید رضا این حسو بهم القا کنه؟ وقت این سوال نیست! یه قدم به عقب رفتم، رضا فقط نگام میکرد، رضا توروخدا مثل ارسالن داد بزن، فریاد بزن، یه چیز بگو لج کنم و جوابتو بدم.

رضا به سمت هوشیار که توی ماشین نشسته بود حرکت کرد، هوشیار زمزمه کرد:

-این چی میگه؟

رضا در سمت شاگرد راننده رو باز کرد، نگام نمیکرد، پشت کرده بهم منتظرم ایستاده بود، قدم های سنگینم برداشته شد، نمیدونم به چی فکر میکردم! فکر نمیکردم، حس میکردم، یه حس سنگینی تو سینه ام، یه حس گرمای شدید روی سرم و پیشونیم میکردم. تا از کنار هوشیار رد شدم گفتم:

-بیا، بیا سوارشو بریم دیر....

مسیرم که از خط مسیر هوشیار عوض شد، هوشیار با تعجب گفت:

عه!!!! کجا؟!!!! ای. ته کیفم به زمین ساییده میشده و به طرف ماشین رضا
میرفتم، نزدیک شدم و درست پشت سرش ایستادم، زیر لب با اون صدای بم و آهسته
اش گفت:

حرف اعتماد زدم دوزاریت بیفته.

«برای اینکه ببینتم کمی چرخید، نیم نگاهی بهم کرد، انگار نگاهش مثل پیچک های
جانگیر دورم پیچید، قطره های عرق از کنار پیشونیم سر خورد و از کنار گونه ام ریزش
کرد.»

باید...باید....

«سه رخ شد، گوشه ی ابروی چپش کمی کج شد، انگار دقتش مضاعف شد، نفسمو به
داخل سینه ام حبس کردم، بگو به پول نیازم دارم! رضا با ارسلان و نوید فرقی نداره....
باید....»

«هوشیار بلند گفت:» پگاه؟ بیا دیگه....

رضا بلندتر از حد معمول جدی به هوشیار گفت:

شما میتونی بری.

هوشیار در ماشینو بست، رضا کامل به روی من برگشت. به رضا نگاه میکرد و رضا هم
مستقیم توی چشمام زل زده بود، دهنمو باز کردم که حرف بزنم اما هوشیار گفت:

مگه من مسخره ی توام زنیکه؟

رضا-درست حرف بزن.

«هنوز نگاهش تو چشمای من بود ولی جواب هوشیار میداد، هوشیار آرنجمو گرفت و چنان منو عقب کشید که تعادلمو از دست دادم، کنار ماشینو گرفتم که نیفتم و با عصبانیت گفتم:

-چته؟ یابو برت داشته؟ آرنجمو شکونید....

هوشیار-بلند میشی مثل بچه ی آدم میای.

«باز آرنجو کشید که با کف دستم دو سه تا به سینه اش زدم و گفتم:

-ولم کن، اصلا نمیام، نمیخوام....

هوشیار-تو غلط میکنی نیای....

«رضا با همون تن صدایی که اصولا ولومش فقط یه شماره بالا میرفت با خونسردی ظاهری گفت:» ولش کن.... گفتم ولش کن....

هوشیار تا فکمو گرفت و به عقب هولم داد رضا دستشو یه جوری پیچوند که هوشیار عین سگ زوزه میکشید. انگار.... انگار یه فن اساسی بهش زده بود، با همون آرامش ظاهری گفت:

-دیگه بهش دست نمیزنی، دیگه مجبور به کاری نمیکنیش.

«دهنشو نزدیک گوش هوشیار کرد و گفت:» با من طرف نشو، من اگر عصبانی بشم دیگه آروم نمیشم و نقطه ضعف من ناموسمه اگر ناموس من ناموس تو نیست پس دست هاتو کوتاه کن! زبونتو کوتاه کن، سینه اتو کوتاه کن.

ولش کرد، یه جووری که انگار بیشتر به یه سمت دیگه پرتش کرد و هوشیار هم مچاله شده بود و نفس زنان با حرص منو نگاه میکرد و منم با سکوت لذت بخشی نگاش میکردم.

رضا-سوارشو.

هوشیار با حرص و دهنی که کف کرده بود گفت:

-از من چک داره لعنتی بیشعور، پدرمو درمیاره.

«به رضا نگاه کردم و رضا محکم تر گفت:» سوارشو.

«هوشیار داد زد:» پگاه!

رضا به هوشیار جست زد و هوشیار از ترس با باسنش روی زمین یه متر به عقب رفت و رضا با حرص گفت:

-از جلوی چشمم گمشو.

«یکه خورده به رضا نگاه کردم! عصبانی میشه این شکلی میشه؟!!!! هوشیار با التماس گفت:»

-پگاه؟ پگاه چهارصد تومن، چهارصد میلیون! بابام گفته پول نمیفرسته اونور مشکل پیدا کرده، اگر این یارو کوتاه نیاد مغازه ام برای مزایده میره.

رضا دستشو پشت کمرم گذاشت و به طرف ماشین هدایتیم کرد، برگشتم از جلوی شونه ام به هوشیار که با التماس بهم زل زده بود نگاه کردم و رضا گفت:

-سوار میشی!

«نگاهمو به رضا کشوندم، حالا یه جوری ایستاده بودیم که انگار من توی بغل رضا بودم! قلبم هری ریخت!!!! نگاهمو ازش گرفتم این چی بود؟!!! وقتی داشتم سوار میشدم اون چاک بلند لباسم کنار رفت، برای من مهم نبود اما حالا رضا مقابلم ایستاده بود!

اون رضا بود، همون تنها کسی که باهش رودروایسی دارم، جای اینکه چاک لباسمو جمع کنم سربلند کردم و بهش نگاه کردم! نگاهش به پام بود، انگار داشت تموم عضلات چشمشو محکوم میکرد! با چنان سرعتی نگاه از پام گرفت و به یه طرف دیگه نگاه کرد که اگر مو داشت موهایش تو هوا پریشون میشد!

در ماشینو بست و خم شد از روی زمین یه چیزی برداشت، هوشیار بلند صدام میکرد:
-پگاه؟ پگاه؟ لعنتی...لعنتی پگاه....

رضا سوار شد؟ کیفمو که توی دستش بود روی پام رها کرد، تازه یادم افتاد که چک لباسمو ببندم! رضا دنده عقب گرفت و درجا دور زد. مشت دستامو روی پام جمع کرده بودم. حرف نمیزد و منم هیچی نمیگفتم. میخواد منو اینطوری ببره خونه بگه بیایید آوردمش همه امونو بازی داده بود؟ میخواد خارم کنه؟ اوضاع از چیزی که هست بدتر میشه.

-را....

«سریع و صریح و درجا گفت:» هیس.

لبامو محکم روی هم گذاشتم، دلم میخواد درو باز کنم و فرار میکردم، به من میگه هیس؟ ارسال و نوید بارت میکنند ککت نمیگزه بعد این میگه هیس میخوای فرار کنی؟!!! چته؟ هوشیار یابو برنداشته تورو یابو برداشته پگاه خانم! به بیرون نگاه کردم و رضا با یه حسی توی صداش گفت:

-هنوز وقتی نگام به گردنت میفته زردی اون کبودی ها رو میبینم.

قلبم هری ریخت، انگار با چوب توی سرم زد! دیدی یه جمله قاطع و تلخ گفت و منو کوبید، این جمله اش هزارتا معنی داره، هزارتا تو سری داره....یعنی میخوای بازم بری با کبودی و سیاهی بیای؟ یعنی جای زخمت خوب شده و دلت زخم جدید میخواد؟ دست مالی بشی؟ یعنی بازم داری مهمونی میری؟ آدم نشدی؟ یه پرونده توی کلانتری داری!

کف دستمو جلوی لبم گرفتم، صدای نفس هامو میشنیدم، انقدر همه حواسم بهش بود که صدای موتور ماشینو نمیشنیدم، صدای حرفای درونمو نمیشنیدم، صدای نفسای خودخور اونو میشنیدم! انگار داره جای من سر خودش داد میزنه!

-من...

-هییس...

«با بغض و صدای لرزون و عصبی گفتم:»

-هی بهم نگو خفه شو چرا خفه شم؟ چون دلم میخواست برم مهمونی که دوست...
به سرعت یه گوشه ی خیابون نگه داشت، یه آن ترسیدم، چرا نگه داشت؟ شمرده و جدی گفت:

-دلت خواست؟

خودمو جمع و جور کردم و سری تکون دادم، حالا اشکم از پلکم سر نمیخورد، می چکید....

رضا-چرا دلت خواست؟

-باز... باز خواست....

عصبی بود، میترسیدم! ظاهرش آرومه صداش آرومه اما... اما نگاهش اشاعه ی نیروی که از بدنش به حس من اصابت میکنه همه میگه رضا عصبانیه.

رضا-بهم بگو چرا دلت میخواد؟ چرا دلت میخواد بری توی جهنمی که جای تو نیست؟ چون پسر خاله ات به پول نیاز داره؟

«چشماتش پر غصه شد و ادامه داد:» مگه تو ابزاری؟ مگه تو عروسکی؟ چرا داری هی از خودت برای هزار کوفت بی درمون استفاده میکنی؟ برای شهرت؟ برای اینکه خودتو به مردم نشون بدی؟ برای این مطرح بشی؟ برای پول؟ برای... برای چه میدونم هزار انگیزه ای که توی سرت و توی سر من میره که چرا تو باید اینطوری باشی؟ با حرص اشکامو پس زدم و گفتم:

-عقده ایم، عقده ایم نمیبینی؟ چون کسی منو ندیده...اونایی که میخواستم منو ببیند، ندیدن، عقده ایم...م.

«با سکوت و پر غصه نگام کرد، رومو ازش برگردوندم و ادامه دادم:»

-مثل ارسلانی...مثل نویدی...فکر کردم فرق داری...

رضا-نوید و ارسلان کی توان؟ مگه نه که تو نامسشونی؟

«با حرص نگاه کردم:»

-نمیخوام ناموس کسی باشم، نمیخوام! میخوام روی پای خودم باشم، از این همه مردی که فقط برام ادعای غیرت دارن حالم بهم میخوره، از محبت هایی که توش تشره، توش

کنایه و تهمته حالم بهم میخوره، از نگاه های ارسلان که با من قهره چون دست دوست دخترش به خاطر من رو شده که چه آدمیه حالم بهم میخوره، از نوید و مادرش.....

«با گریه ادامه دادم: از اینکه همه فکر میکنند منو باید زیر دستشون، زیر پاشون بگیرن متنفرم....»

رضا با نگاهی که انگار غروب یه جمعه که سیزدهم فروردین نگاهم کرد، با حرص رژ مو با کف دستم پاک کردم و گفتم:

-من عقده ایم، خودمو به اجرا میزارم که منو ببیند، چیزی که همیشه حسترشو داشتم، چیزی که نه نمره های مدرسه و نه رفتارای عجیب و غریبم، نه مریضی های مختلف نه از قصد خودمو تو حوض باباجون انداختن...هیچی هیچی اونو بهم نداد فهمیدی...حالا تو تو سرت میره؟ میخواستم برم مهمونی که از یکی پول بچاپم که بتونم خونه بگیرم و از همه اتون راحت بشم، از اینهمه به پا بودن راحت بشم، از این همه قضاوت...

با تاسف سری تکون داد و به روبرو نگاه کرد، منتظر بودم نصیحتم کنه اما دقایقی سکوت مطلق ترجیح داده بود، نگاهم به ناخن های بلند شیطونیم بود که روی اون ناخن های کاشت کوتاهم ناخن مصنوعی گذاشته بود!!!!

«رضا یهو گفت:» میتونی بری....»

یکه خورده بهش نگاه کردم و اون باز سکوت کرد....من با شوک نگاش میکردم که رضا خم شد درو باز کرد و گفت:

-زندگی توئه، برو...تورو صدمبار نگه داریم و برگردونیم باز برمیگردی به همین نقطه، پس برو پی زندگیت، جواب بقیه با من ولی یادت باشه در خونه ی باباجون به روت بازه؛ من بیرون نمیکنم چون صاحب اختیار نیستم اما.... بهت اختیار میدم! برو عقده هاتو خالی

کن، برو ببین چی به نفعته، برو دنبال دیده شدنت اما هر جا مکث کن و فکر کن، فکر کن...فکر کن...

به بیرون نگاه کردم، هنوز توی ماشین رضا بودم که یه ماشین از کنارمون رد شد و راننده چند ثانیه با هیزی از آینه بغل ماشین بهم نگاه کرد. سربلند کردم و به خیابون نگاه کردم. اشکم بی منظور می بارید انگار دیگه مغزم فرمانی بهش صادر نمیکرد. رضا هم سکوت کرده بود. صدای بوق ماشین هارو از دور و نزدیک میشنیدم، برم پول برای هوشیار عوضی بگیرم چون چک داره!؟

صدای رضا تو سرم برگشت "مگه تو ابزاری؟" هوشیار باز داره ازم سوء استفاده میکنه، پولی برای من وجود نداره فقط برای هوشیار منفعت داره! دستمو دراز کردم و درو بستم. سرمو به زیر ننداختم با تخیسی به روبرو خیره شدم. رضا راهنمای سمت راستو زد و بدون حرف حرکت کرد. نمیخوام خونه باباجون برم. به رضا بگو! رضا کیه بهش بگم؟ اصلا برای چی دنبال من راه افتاد؟ همه نفسمو توی سینه ام جمع کردم و گفتم:
-برای چی پی من اومدی؟

«جواب نداد و متظر گفتم:» چرا جواب نمیدی؟ مثل ارسلان قهر کردی؟
«برگشت نگام کرد و با اخم بهش زل زدم، من طلبکار بودم! دست پیشو گرفته بود پس نیوفتم!»

رضا-صبح مامانتو دیدم.

«با سکوت نگاهش کردم، وقتی اسمش میومد خجالت میکشیدم، پشت چراغ قرمز بودم و نگاهش به شماره های چراغ بود، لبشو با زبون تر کرد و ادامه داد:»
-منتظر بود، فکر کردم منتظر تاکسی، یه گوشه نگه داشتم تا وقتی که سوار بشه و بره.

«سریع گفتم:» برای چی وایستادی؟ میرفتی! ایستادی ببینی سوار تاکسی میشه یا اتو میزنه؟

برگشت با سکوت تلخی نگاهم کرد:

-منتظر شدم اون یارو ببینم، فکر کردم شاید منتظر اونه.

دهنمو باز کردم که حرف بزنم فهمیدم چقدر گلوم بغض کرده! شبیه یه تومور وحشتناکه! رضا آرومتر نگاهم کرد کرد، انگار با نگاهش میخواست آرومم کنه، رومو برگردوند و با حرص صدای بغض آلو گفتم:

-تو کار و کاسبی نداری؟ وایسمیتی گناه مردمو چرتکه بزنی؟

رضا-براش یه **gulee** خریده بود، خراب شده بود برای همین ایستاده بود و منتظر این بود که یکی کمکش بیاد.

با حرص شروع کردم ناخون مصنوعی هامو کندن و گفتم:

-آخه کی روی ناخن کاشت ناخن مصنوعی میچسبونه؟ شبیه ناخن های لیدی گاگا شده...

رضا-رفتم کمکش.

«برگشتم حاج و واج نگاهش کردم و گفتم:» فکر کردم شاید منم جای اون بودم همین انتخاب میکرده، مادرتو قضاوت نکردم، فکر کردم مادرتوئه، الان مستاصل یه گوشه ی خیابون و من باید به مادر پگاه کمک کنم.

«نگاهم توی صورت رضا وا رفت، ماشینو تو دنده گذاشت و آروم گفتم:» چی گفت؟

-از تو پرسید، فهمیدم اصلا باهم در ارتباط نیستید پی همه داستان های تو الکی بود!

-مرده اومد؟ مرده رو دیدی؟

«سری به معنای تایید تکون داد و زمزمه کردم:» زدیش؟

یه نیم نگاه بهم انداخت و جوابمو نداد.

-زدیش؟

رضا-برای چی بزدم؟

«با حرص گفتم:» چون با زن عموته.

رضا-زن عموی من خودش عقل داره، خدا داره، سرنوشت داره، انتخاب داره!

-داری شوخی میکنی؟

رضا-تو برای اینکه از دست عزیزترین آدمای زندگیت خلاص بشی داری میری مهمونی

ای که خودتم دوست نداری، داری جایی میری که هزار بار ازش صدمه دیدی، داری خودتو به باد میدی که پول داشته باشی خونه بگیری حتی شده بخاطرش خطا کنی و بدترین اتفاق رخ بده!

-بدترین اتفاق یعنی چی؟ چرا داری آسمون ریسمون...

«محکم تر با همون تن صداس گفت:» مسائلو نیچون!

«انگشت اشاره اشو روی فرمون گذاشت و ادامه داد:» یه پرونده ی قتل هست که اسم

تو اونجاست دیگه از این بدتر چی میخوای بشه؟

من فکر کردم منظورش اینه که یکی بهم دست درازی یا تجاوز کرده!!!! تاکیدی گفت:

-پس مادرتو قضاوت نکن، اگر فکر میکنی کارش بده تو کار اونو انجام نده.

-من نه شوهر دارم نه بچه!

«با اخم و حرص نگام کرد و دوباره یه گوشه ی خیابون نگه داشت! قلبم از جا دراومد و با صدای دورگه تر گفت:»

-پس هرکاری دلت خواست بکنی؟ چون تو شوهر و بچه نداری؟ برای پول زیر دست کی؟ چندتا نگاه؟ چقدر حرف بشنوی؟ تو عزت نفس نداری؟ با دروغ و حاضر جوابی کاراتو پیش ببری که به چی برسی؟ مادرتم مثل تو فکر کرده که الان نه راه پس داره و نه راه پیش!

-مگه چیشده؟!!!!

به دور دست ها نگاه کرد، با تردید دوباره پرسیدم:

-چیشده خب؟ نشستین دردودل کردین؟ خب بگو....

رضا-مادرت از بابات جدا شده.

-طلاق گرفته؟!!! کی؟!!!!

رضا-چند هفته است.

-چند هفته است؟!!! چطوری؟ مگه میشه؟

رضا-حبس عمو چون بالای پنج ساله قاضی میتونه حکم طلاق بده.

«با عصبانیت گفتم:» این وسط طلاق گرفته که چی؟ بره پی زندگیش؟

رضا-به مادر جون اینا حرفی نزن، حتی به ارسلان!

-مگه بابا نمیدونه طلاق گرفته؟ مثلا مادر جون و ارسلان بفهمند به بابا نگو؟

رضا- اینو نمیگم.

-پس چی؟!!!! مثلاً رفته بود رضایت بگیره یا طلا.....

رضا- مادرت از یارو حامله است.

با همون دهن باز نگاهش کردم، دلم میخواست زمین دهن وا کنه و من توی زمین برم یا یهو نامرئی بشم.... چقدر خوب میشد قبل شنیدن این حرفا یه جایی رو داشتم که بهش پناه ببرم، رفته حامله هم شده؟!!!! آخه به تو چی میشه گفت؟ اول گفتم رضایت بگیرم، هر روز رفتی محل کار یارو و بعد قرار مدار گذاشتی که دارم رضایت میگیرم.

بعد سر از خونه ی یارو دراوردی که باید خودمو فدا کنم تا رضایت بگیرم! خب بسه دیگه فدا کردی زرت غم سوز شد حامله هم شدی که هتلتم که بالا اومد! ما نخوایم تو رضایت بگیری باید کیو ببینیم؟ قدیم دخترا خطا میکردن و مادرا حرص میخوردن الان مادرا سر از خونه ی مردا درمیارن دخترا از خجالت آب میشن.

قلبم داره می ایسته، برگشتم درو باز کنم رضا قفل مرکزی رو زد.

-نکن....نکن.....

بغض داشت خفه ام میکرد، قفل در هم خراب بود و با دست باز نمیشد، قفل مرکزی رو که میزد در سمت من فقط با سویچ باز میشد!

-باز....باز کن داداش...

رضا- نگفتم حالا به کوچه و خیابون بزنی، گفتم که مردا رو بشناسی.

«برگشتم سمتش و یکه خورده گفتم:» مردا رو بشناسم؟ اشکال نداره بگو مادرم چیه من دیگه ناراحت نمیشم چون خسته شدم انقدر ازش کشیدم...

رضا-به مادرت گفته بود طلاق بگیری رضایت میدم چون حالا دیگه یه بچه هم داریم، طلاق گرفته و تکلیف مادرتم روشن نکرده، پنج ماهشه، رضایت هم نداده!
-خب پس بریم به مادرجون بگیریم زیر زمینو خالی کنند مادر من با بچه اش میخواد اونجا برگرده؟

«رضا باز به دهنش مهر زد و فقط نگام کرد، یادم افتاد که رضا یارو دیده بود و گفتم:»

-حداقل یه تو دهنی به یارو میزدی.

«نفسی کشید و نگاه ازشم گرفت.»

-من محاله خونه ی باباجون اینا برگردم، بشم چوب دو سر نجس؟ دیر یا زود همه میفهمند، هی میخوان در موردش حرف بزنن، زن عمو هی متلک بندازه و مادرجون حالش بد بشه... بعد نگاه ها شروع میشه، هی زل میزنند به من، هر کاری میکنم بگن خب به مادرش رفته، مثل مادرش... تازه همه ی اینا یه طرف وقتی اوضاع بابا بدتر بشه...

«چنگمو توی موهام فرو کردم، کف سرم داغ کرده بود، کاش بمیرم راحت بشم، دو تا

حرف باید بهش بزنم، مامان رفته یه شکم دیگه بزاد؟ انقدر بهش خوش میگذره؟ طلاقشم گرفته! چطوری پنج ماهشه بعد چند هفته است طلاق گرفته؟!!!! برگشتم به رضا نگاه کردم. با اخم سرشو به زیر انداخته بود. نگاهمو که حس کرد سرو به سمتم برگردوند و گفتم:»

-مگه میشه؟!!!!

سرشو به معنی "چی" تکون داد و گفتم:

-مگه چند هفته قبل طلاق نگرفته بعد الان چطوری پنج ماهشه؟!!!! مگه به هم حروم نمیشن؟!!! مامان اون موقع شوهر داشته!!!

جای اینکه جوابمو بده نگاهشو توی چشمام دوخته بود، انگار حتی سلول های تو چشمامو هم میدید، منتظر گفتم:

-هان؟ مگه نیست؟

نگاهشو به سختی از توی چشمم جمع کرد و گفت:

-برای کی مهمه؟ مادرت یا اون مرده؟!

-قانون چی؟

«لبخند تلخی زد و گفت:» بستگی داره کی بخواد قانون اجرا کنه، کدوم عاقد؟

به بیرون زل زدم...بیچاره بابا! چه حس بدی داره، اون گوشه زندانه چون برا حق زن و بچه اش زیادی عصبانی شده بعد زنش با برادر مقتول یه بچه ی مشترک دارن، ببین چه اتفاقی داره میوفته بعد همه گیر دادن به چهاردونه عکس من! یه زن شوهردار رفته با یکی دیگه و ازش حامله است.

یه اختلاس بزرگ باعث شده یه مرد خانواده دار که تا حالا سرش توی کار خودش بوده قاتل بشه! یه مرد هوس ران از مرگ برادرش سوءاستفاده کرده و با پول زن یکی دیگه رو خریده! حالا من.... یه دختر بیست ساله بی پدر مادر این وسط موندم، بعد این جماعت گیر دادن به چهاردونه عکس هایی که حالا با ژست های متفاوت گذاشتم! حالا تکلیف چیه؟ تکلیف چی؟ تو؟ تو که خیلی وقته تکلیفت مشخصه! به علامت سوال بزرگ! پگاه منتظر نباش، منتظر چی هستی؟ از یه جایی خودتو بکن و مسیر خودتو پیدا کن. سرم پر از حرفه، مسیر کجا بود؟

«رضا راه افتاد، گیج و آروم گفتم:» من خونه نمیام؛ برم بگن چیشد؟ خاله ات خوب شد؟

جوابمو نداد و دوباره گفتم:

-داداش؟ من نمیخوام اونجا بمونم، میشه به مسئله ناموسی و تعصبی نگاه نکنی؟ میشه به جای اینکه درو باز کنی بگی "برو" کمکم کنی؟

رضا-میدونستم نمیری برای همین درو باز کردم، میرفتی هم دنبالت میومدم.

بهش نگاه کردم، نیم نگاه بهم انداخت ولی نه به صورتم! رضا رو نمیشناسم! یه موجود ناشناخته است. صدای زنگ گوشی توی فضا پیچید، به صفحه ی گوشیش نگاه می انداخت و جواب داد:

-الو؟...سلام....چطور...خودم رسوندمش....تو برای چی رفتی بیمارستان؟...مرتیکه

کیه؟...اون چرا به تو زنگ زده؟... زنگ زده پس چی تو زنگ زدی؟!!!

-کیه؟ ارسلان یا طاهر؟!!!!

«رضا دستشو به معنای صبر کن نگه داشت و گفت:» تو چرا تلفنُ جواب دادی؟

...ارسلان داد و بیداد نکن میگی برای چی جواب هوشیارو دادی؟ پاشده رفته دم خونه؟!!!!

-والله اییی واییییی

«سرمو بین دستام نگه داشتم:» بدبخت شدم!

رضا-بقیه هم فهمیدن که پگاه بیمارستان نرفته؟...خوبه خوبه دمت گرم...میام تعریف میکنم.....پگاه اینجاست...ارسلان گفتم میام تعریف میکنم.

«به رضا نگاه کردم، گوشی قطع کرد و گفتم:» هیچی دیگه امشب صحرای کربلاست.

رضا-هوشیار تا خواسته زنگو بزنه ارسلان از سرکوچه میبینتش و میره طرفش، تا خواسته داد و بیداد کنه ارسلان باهاش درگیر شده و خلاصه نتونسته کاری بکنه.

-حالا چی میشه؟ نره دم حجره؟

رضا-نه آدم این حرفا نیست.

-من چیکار کنم داداش؟ من...

رضا-کارگاه.

-کارگاه؟ اونجا چطوری بمونم؟!!!! اونجا کارگرا میموند.

«با لحنی که کمی شاکی بود گفت:» نمیتونم برات هتل بگیرم.

-هت...هتل؟ نه یعنی...آم...عه! خب!

کنار یه پارک نگه داشت و گفت:

-پیاده شو.

-برای چی؟! پارک؟!

رضا-اینجا دستشویی داره برو آرایش تو بشور؛ تا بشوری میرم برات یه شلوار بگیرم بپوشی.

به دستشویی پارک نگاه کردم. به جبر پیاده شدم و تا دم دستشویی شبیه بادیگاردا اومد و ملتو یه جوروی تنگام میکرد که هر پسر و مردی از دور نزدکی بهمون نزدیک میشد سرش به زیر بود...

رفتم توی دستشویی صورتمو شستم و لنزامو درآوردم، موهامو جمع کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. صورتم رنگ پریده شده بود، فرق وسط باز کردم اما چون پیشونیم بلند بود فرق وسط زیاد بهم نمیومد اما حوصله نداشتم. ابرو هام پهن نبود و چشمام معمولی بود، اصلا قیافه ام خیلی معمولی بود، از اونایی که بی آرایش همیشه گفت قیافه اش خوبه حتی! فقط خیلی خوش آرایش بودم و همین باعث میشد که طرفدار های مجازی داشته باشم.

رضا-پگاه؟

از بیرون دستشویی صدام میزد! بیرون رفتم و بهم یه پاکت داد و گفت:

-سایزت چنده؟ سی و چهار گرفتم درسته؟

-سی و ششم، کوچیکه.

رضا-الان بیوش اگر اندازه نبود میرم پس میدم.

رفتم به زور شلوارو پوشیدم ، حالا رضا هم هی پشت در دستشویی میگفت:

-اندازه هست؟ خوبه؟

-آره یعنی نه ولی عیب نداره؛ دکمه هاش بسته نمیشه.

رضا-ببرم پس بدم؟

«یه جور ی گفت که قشنگ معلوم بود سختشه.»

-نه نمیخواد.

یه جین سرمه ای گرفته بود با تیشرت سفید، تیشرت اندازه ام بود اما شلوار اصلا از

دستشویی بیرون اومدم و نگاهی بهم کرد و گفت:

-خیلی تنگته!!!! انگار لاغر تر ترت کرده، حالا ولش کن.

-آره چون دیگه نمیتونم دربیارم، کمک میخوام، تو هم...

«یکم چشماشو با تعجب درشت کرد که گوشیش زنگ خورد و گفت:» ارسلان ول نمیکنه...الو؟

جدی به زمین نگاه میکرد، یه نیم نگاه بهم کرد و یکم ازم فاصله گرفت و یه چیز آروم به ارسلان گفت؛ چی میگفت؟ قدم برداشتم تا نزدیکش بشم، برگشت نگام کرد و گوشه پایین آورد و سویچو به سمتم گرفت و گفت:
-تو برو تو ماشین تا من پیام.

سویچو گرفتم و با تعجب ازش جدا شدم، تا دورتر شدم شروع کرد با ارسلان حرف زدن. خواستم سوار ماشین بشم که چشمم به اونور خیابون افتاد.... حس کردم توی صدم ثانیه تموم بدنم یخ کرد، در ماشینو بستم و به سمتش رفتم.

توی یه ماشین شاسی بلند بود، مدلشو بلد نبودم، سفید بود! حس کردم توی سینه ام خالی شد....رفتم لبه ی خیابون... سمت شاگرد نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت، موهاشو مشکی کرده و چقدر بهش میومد! یه روسری ساتن راه راه مشکی زرد هم سرش بود و یه مانتوی سفید هم پوشیده بود....

نگاهش به صفحه ی گوشیش بود و میخندید، من حتی یادم رفته خنده چطوریه! کدوم یکی از عضلات صورت درگیر میکنه؟! صدای بوق ممتد ماشین ها میومد. قدم برداشتم از خیابون رد بشم، پاکت لباس ها از توی دستم افتاد. اون حامله است از مردی که شاکیه بابای منه؟ چطوری میتونه هیجده سال زندگیشو بفروشه؟ زندگی رو...منو...مگه مادر نیست؟ چرا شبیه مامان ها نیست؟

بوق ممتد ماشین ها داشتن گوش خیابون کر میکردن. سرشو برگردوند و دقیقا با من چشم تو چشم شد، چشم های سیاه، ابروهای پر پشت و حالت دار و پهن. چقدر به چشمش میاد. چندبار توی خیابون با ماهچره خلیلی اشتباه گرفته بودنش؛ همون صورت سفید که حالا کمی پر تر شده بود....

یکه خورده و با تردید نگام میکرد، تار میدیدمش... یاد آخرین مکالمه امون بعد مهمونی افتادم، بعد اون حتی بهم زنگ نزده بود، چون... چون.... منم مثل بابا براش مرده بودم... یکی سوار همون ماشینی که توش بود شد، براش آب هویج بستنی خریده بود حتما و یار کرده بود.... مرده رو نمیدیدم، هیچ وقت هم ندیده بودمش... یکی جفت بازو هامو گرفت، منو به عقب کشید و ماشینشون به حرکت دراومد، حتی پیاده نشد که به سمتم بیاد، تا وقتی از خیابون دور بشن نگاهش به من بود....

- پگاه؟!!!!

«برگشتم به رضا نگاه کردم و با بغض گفتم:» دیدیش؟ با اون بود! داشت میخندید و تپل شده بود! حتی پیاده نشد، میدونی چند وقته منو ندیده؟ میدونی دلم براش تنگ شده بود؟ دلم براش تنگ شده بود... ازش متنفرم ولی دلم براش تنگ شده بود، من هیچ وقت مامانمو دوست نداشتم اما دلم... دلم....

«هق هق میکردم، سرمو میون بازوها و آرنجم گرفته بودم، حاله از وضعیتم بهم میخورد، از حس مزخرف و دوگانه ای که داشت دلمو میترکوند.»

رضا... رضا اگر منو توی آغوشش نمیگرفت شاید میمردم، منو توی بغلش گرفت.... حس میکردم باباست، محکم بغلش کردم و بلند بلند کنار خیابون گریه کردم، بهم نگفت

هیش نگفت آروم باش فقط محکم بغلم کرده بود. حتی نگفت وایستا توی ماشین بریم!
با تمام قوا گریه میکردم و میگفتم:

-ازش متنفرم، بی آبرو... بی آبرو... خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه، مارو دوست
نداشت، مارو نمیخواست، داشت میخندید.....

همینطوری پشت سرهم حرف میزدم و رضا فقط سکوت کرده بود. انگار انرژیو گرمای
بغلش جای صدا و حنجره اش میگفتن آروم بگیر...

نمیدونم چقدر گذشت که به داخل ماشین رفتیم. من غرق در افکارم بودم رضا انگار
سکوت تسخیرش کرده بود! رضا جلوی یه رستوران نگه داشت و گفت:
-بریم یه چیزی بخوریم.

-میل ندارم.

رضا-زندگی از این چیزی که امروز دیدی خیلی بیشتر توی کاسه اش داره، اگر به اندازه
کافی نخوری و نخوابی و کار نکنی بهت میفهمونه که ارزش نداشتی.

«پوزخندی زدم:» ارزش؟ آخه برای چی زنده ایم؟ که چی بشه؟!

رضا-تو خودت انتخاب کردی که هیمن قسمت از زندگی باشی.

«شاکی گفتم:» من غلط کردم.

«با مکث بی حرف نگاهم کرد و گفت:» برای تغییر زندگیت خدا بهت اراده و انتخاب
داده.

-مادر و پدرمو توی کدوم مغازه عوض کنم؟

رضا-لازم نیست؛ خودتو عوض کن.

«با حرص گفتم:» مثلاً عکسای اینستا رو پاک کنم درست میشه؟

رضا-چرا همه چیو به این قضیه ربط میدی؟ داری توی سرت چیکار میکنی که مدام خودتو محکوم میکنی؟ ببین پگاه تو عکس بزاری نزاری، با این بگردی و نگردی، ایجا بری اونجا بری هرچی بکنی و نکنی آخرش خودت این وسطی! نه به من نه به پدر و مادرت نه به هیچکس دیگه هیچ ضرری نمیرسه تا....

«یه ابروشو بالا انداخت و ادامه داد:» خودت مادر بشی.

پوزخندی زدم و لبمو زیر دندونم کشیدم، سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

-مادر! پس من اگر اینطوریم چون از دامن اون مادرم!

«شاکی نگام کرد و با تعجب گفتم:» چیه!؟

رضا-تورو مادرت بزرگ نکرده، تورو مادرجون بزرگ کرده! اگر تو با خودت قهری و خودتو قبول نداری دلیلی نداره افکارتو به حرفای من بچسبونی، اگر انقدر از کار مادرت گله میکنی سعی کن مثل اون نباشی.

از ماشین پیاده شد خودش توی رستوران رفت. با تعجب گفتم:

-پسره ی پر رو! چه بدو بدو هم رفت.

«دست به سینه نشستم و ادامه دادم:» با دست پس میزنه با پا پیش میکشه! مرده شور بخت منو ببرن که گیر شماها افتادم.

سرمو به صندلی تکیه دادم، اتفاقاتی که از بعد از ظهر افتاده بودو مرور کردم. حالم بدتر از قبل شد، سعی کردم بخوابم ولی مگه میشه با مشغله ی کاری خوابید؟ دلم میخواد یه کاری بکنم کارستون.

گوشیمو از توی کیفم درآوردم دیدم از عمو اسماعیل چندتا میسکال دارم!!! چیکارم
داره؟ نکنه صدای هوشیار رو شنیده! کمی فکر کردم و گفتم ولش کن، بدتر شر میشه
زنگ بزنم! به شماره های بعدی میسکال نگاه کردم. هوشیار و بعد ارسال. چه فامیل
پیگیری دارم من!

اینستامو باز کردم دیدم خیلی ها لایو مهمونی رو گذاشتن، پوزخندی زدم، دیدی پگاه
بلو بدون تو هم مهمونی هاشون میتکونه! مرتیکه زن و بچه هم داشته! کثافت هر دو
عالم! هوشیار روباه دیدی؟ رفته چک کشیده منو معامله میکنه بیشعور عوضی. کاش
میشد یه فس بزنمش. چقدر یه آدم میتونه بی وجدان باشه؟! خوبه رضا اومد! لابد یه
قول و قراری با سینا گذاشته بود دیگه هان!؟

زنگ بزنم به خاله هرچی به دهنم میاد بگما، فکر کردی خاله بچه اشو ول میکنه به تو
بجسبه؟ پوفی کردم و به رستوران نگاه کردم، رضا از رستوران بیرون اومد. امیدوار بودم
برای منم غذا بگیره ولی دستش خالی بود. با تعجب نگاش کردم! حرصم گرفت و تا
سوار شد گفتم:

-حداقل یه لقمه برای من میگرفتی!

رضا-اگه گرسنه بودی چرا توی ماشین نشستی؟

«حق به جانب گفتم:» من حالم خوب نیست.

رضا-پگاه! توی این دنیا کسی هوای تورو نداره الا خودت، اینو هیچ وقت یادت نره،
گرسنه ای؟

با حالت قهر رومو برگردوندم و گفتم:

-نه به لطف همه سیر شدم.

بدون اینکه جوابمو بده استارت زد و راه افتاد، همه ی عالم یه طرف حرکات رضا از همه بیشتر منو حرص میده؛ دریغ از یکم عطوفت.... حداقل ارسلان با داد و بیداد و دوتا فحش میرفت یه سیب زمینی هم شده میخرید! به کارگاه رسیدیم و رضا گفت:

-تو بشین تا من پیام.

-من چطوری توی کارگاه بخوابم؟

«برگشت معنی دار و مشدد نگام کرد و گفتم:» اونجا شما سه کارگر دارید!

«نگاش کمرنگ شد و در حالی که پیاده میشد گفت:» خودمم اینجام.

«درو بست و گفتم:» خودتم اینجایی؟ اینجا کلا یه اتاق داره، کارگرا و من و رضا یه جا بخوابیم؟

همینطوری به در نگاه میکردم تا رضا بیاد، جای رضا، ارسلان بیرون اومد که سریع قفل درو زدم.

ارسلان-به امام حسین سرمو به این شیشه ها می کوبم.

«بهش زبون درازی کردم و گفتم:» تو که بیرون میای.

-نميام همینجا میمونم.

ارسلان-دماغ پسر خاله اتو شکوندم، بره شکایت به ارواح خاک مرده هام منم از تو شکایت میکنم.

«با ذوق گفتم:» شکوندی واقعا؟

ارسلان یه آن جا خورد و جدی گفت:

-تو دردِ بی درمونی پگاه، تو به دنیا اومدی منو بکشی، از قوز قبلی درنیومد دماغ یارو رو برای سرت شکوندم.

«قفل درو باز کردم و با ذذوق گفتم:» بزار دستتو ببوسم.

ارسلان-تو پامم ببوسی فایده نداره، کدوم جهنمی بودی؟

تا پشت گردنمو گرفت با لگد توی ساق پاش زد و گردنمو بیشتر فشار داد و گفت:

-جوجه من تو رینگ میرم به من لگد میزنی؟

-آی آی به خدا جیغ میزنم...

«رضا شاکی اومد و با صدای خفه گفت:» ارسلان!

ارسلان گردنمو ول کرد، کمرمو گرفت و کنار کشید.

رضا-ولش کن الان درو همسایه رو با خبر میکنی داستان میسازن.

ارسلان-من کاریش ندارم که، دارم درو مبیندم.

رضا-تو برو خونه من هستم، بچه ها رو فرستادم بالا پشت بوم.

«ارسلان با اخم گفت:» نه من میمونم، الان اونا بوی دختر به دماغشون خورده.

رضا-این چه حرفیه؟! مگه حیوونن!؟

ارسلان بدون اینکه رضا رو نگاه کنه با اخم در حالی که با کلیدش بازی میکرد گفت:

-کارگاه جای زن نیست.

رضا-کجا ببرم؟ خونه ی پدریمون؟

ارسلان یه نیم نگاه با اخم به من کرد و با غضب گفت:

-تو غلط میکنی دروغ میگی، از دست تو من پیر میشم.

-من به تو چیکار دارم؟

ارسلان-رضا نبود میرفتی خودتو به فنا میدادی.

-تو غصه منو نخور، واسه زیبایی خفته ات غصه بخور که براش چند روز بود منو محل
نمیزاشتی.

ارسلان-باز پای پریا رو وسط کشید!

«با حرص زیر لب گفتم:» آدم فروش، به خاطر اون با من حرف نمیزد، چیه ممنوعت
کرده بود؟

«پشت سرم میومد و همینطور زیر لب گفت:» لابد به خاطر حرف نزدن من داشتی زیر
قمار پسر خاله ات میرفتی.

«برگشتم سینه به سینه ارسلان ایستادم، شاخ به شاخ با نگاه خشم آلود به همدیگه
نگاه میکردیم، رضا بلند با صدای خفه گفت:» لاله الاالله
-فقط پسر عمویی.

ارسلان-چخه بابا، تو هر جا میری عین موش همینجا که هستی برمیگردی.

کف دستمو محکم به تخت سینه اش زدم که از جا تکون نخورد، تو یه حرکت بلندم
کرد و منو زیر بغلش زد و گفت:

-جا سویچی برای من وقِ وقم میکنه رفته تخم دو زرده کرده...

-آقا ارسلان؟

«ارسلان با من به سمت صدا برگشت، بابا پریا بود! حالا نمیگه منو زمین بزاره، همونطور زیر بغلش بودم و هاج و واج به بابای دختره نگاه میکنه.»

ارسلان-سلام آقا.

پدر پریا به من نگاه کرد و ارسلان منو زمین گذاشت و پدرش قد و بالای مارو نگاه کرد. سری تکون داد و راهشو کشید رفت، ارسلان با حرص به من نگاه کرد و گفت:

-تو روحت.

-به من چه! خونه و کارگاه و کوفت زهرمارت توی یه کوچه است و منم زده زیر بغلش مگه به....

رضا-خیله خب، بیایید برید تو...

ارسلان-باز جریان راه افتاد.

«دستی به موهاش کشید و دم در کارگاه چنبا تمه زد و نشست.»

رضا-پگاه بیا تو، الان باباجون اینا یه وقت می بینند.

تا پامو توی کارگاه گذاشتم سرمو بلند کردم دیدیم سه کارگرا از بالای پشت بوم آویزون دارن مارو نگاه میکنند، رضا با صدای بمش گفت:

-برید بخوابید.

«سه تاشون عقب نشینی کرد و رضا گفت:» حالا داستامون نکنند خوبه.

بههم برخورد، داستان؟ داستان شدیم؟ داستانشون کردم؟

-داداش؟

«برگشت بهم نگاه کرد:» من میرم...

ارسلان ارسلان در کارگاه همونطور که چنبا تمه زده بود باز کرد و شاکی گفت:

-رضا من اینو میکشم آ، از کنار ما جنب بخوری کرکتو میکنم پگاه؛ هی میگم به من چه! یه کاری بدتر از دفعه ی قبل میکنه.

رضا-تو گذاشتی که کجا میخواد بره؟ شاید میخواست بگه میخوام برم دستویی؛ دلت ازش پره؟

«ارسلان وارفته گفت:» دکی! داداش مارو!

«به رضا نگاه کردم و گفتم:» نمیخوام داستان بشه؛ داستان که میگی.

رضا-داستان بشه؛ اصلا میخوام بینم کی جرئت داستان داره.

«ارسلان اومد تو درو بست و گفت:» داستان چیه؟

رضا-ارسلان تو برو خونه.

ارسلان یه ابروشو بالا داد و گفت:

-عمرا

جلوتر از ما توی اتاق رفت و رضا بهم اشاره کرد دنبالش برم. رفتم توی اتاق، یه اتاق نه متری بود، یه تخت داشت و یه گلیم روی زمین انداخته بودن. ارسلان رفت یه گوشه چپید و یه بالشت زیر سرش گذاشت و گوشیشو دستش گرفت.

رضا-تو برو روی تخت بخواب.

-اونجا؟!!!!

ارسلان-نه روی سر من.

«دهنمو باز کردم که جواب بدم رضا گفت:» ارسلان تو خسته نیستی؟

ارسلان-من امشب که دیگه خواب ندارم، بابا پریا مارو دیده الان میره بلوا میکنه.

«رضا فقط ارسلان نگاه کرد و ارسلان زیرلب غرغر میکرد. رضا نفسی کشید و گفت:»

-بالشت منو ارسلان برو بخواب، نگران تمیز و کثیفش نباش.

ارسلان پوزخند بلندی زد و منو رضا با تعجب نگاهش کردیم و ارسلان شاکی گفت:

-دیگه عمو اسماعیلیم از من میخوان، شراره است میگه خبر نداری عموت کجاست؟

«رضا با اخم گفت:» مگه نرفته خونه؟

«ارسلان شونه ای بالا داد:» معلوم نیست چه گندی داره میزنه.

رفتم روی تخت اما چون شلوارم تنگ بود نمیتونستم راحت بشم و هی تگون میخوردم.

انگار جونور توی پام افتاده بود و هی تخت قژقژ صدا میداد، رضا به تخت نگاه کرد و

گفت:

-بزن براش که خبر نداری نگران نشه.

«ارسلان عاصی شده بلند شد نشست و گفت:» چته؟ کک تو تومونت افتاده؟

رضا-ارسلان؟

ارسلان-بابا صدای این قژقژ رو مخمه.

-شلوارم تنگه پام وول وول میزنه؛ گرممه دارم خفه میشم بابا.

«ارسلان شاکی گفت:» شلوار ممد بیارم پیوشی ولمون کنی؟

«بالشتمو به سمتش پرت کردم و رضا محکم گفت:» بس کنید، بخوابید!

صبح با این حالت بیدار شدیم که من رو زمین بودم، رضا وسط بود و ارسالان هم به دیوار چسبیده بود، بدترین قسمت قضیه اینجا بود که من پاهام روی شکم رضا و سرم زیر تخت فلزی بود!!!! تا چشمامو باز کردم و زیر اون تختو دیدم بلند جیغ زدم. زیر تخت فنر و خاک و تار عنکبوت بود و سرم محکم به بالا تخت خورد. رضا و ارسالان بیدار شدن و ارسالان گفت:

-این چرا از اون ور خوابیده؟ تو خوابیدنتم مثل آدم نیست.

رضا کمکم کرد تا سرمو بیرون بیارم، سرم درد گرفته بود، رضا موهامو کنار زد و گفت:
-وایستا ببینم، نج! چرا سرتو کوبیدی؟

بعد از خوردن صبحونه تو کله پاچه فروشی راهی خونه شدیم، نگران بودم شراره بیاد بگه چرا لباسات عوض شده، مادر جون دقت نداشت اما شراره...نه!

با رضا صحبت کرده بودم؛ میخواستم قبل از اینکه قضیه ی مامان و بابارو بفهمند از اون خونه برم. رضا اول مخالفت میکرد البته مخالفتش شبیه خودش بود، یعنی در سکوت تلخ باب بی جواب گذاشتن حرفای من! اما بعد از دو سه هفته قانع شد و قرار شد خودش یه جایی رو برام بگیره.

اما خوب میدونستم که رضا حتما به ارسالان هم میگه و ارسالان هم میخواد خط و نشون و شر و شروط بزاره. مجبور بودم از رضا کمک بخوام چون من پول زیاد نداشتم

که خونه بگیرم و رضا باید کمکم میکرد. بیرون اومدن از خونه خودش یه پروسه بود اما اگر باباجون راضی میشد تموم بود؛ خودش جلوی همه وایمیستاد. پس باید از طریق باباجون وارد عمل میشدم.

طی هفته هایی که گذشته بود کلی موقعیت سبک و سنگین کرده بودم که به باباجون چطور بگم که راضی بشه؛ اما فرصتی گیرم نمی اومد. تمام فرصت ها رو زن عمو شراره با مضمون شک کردن به عمو اسماعیل ازم گرفته بود. اون شب توی اتاقم بودم و داشتم روی تابلویی که مشغولش بودم کار میکردم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، شماره ی آرایشگر بود.

-بله؟ سلام. آماده ای برای شروع پروژه ی عکاسی و تبلیغ؟

-امم! من فکر کردم کنسل شده طی این مدت خبری ازتون نبود.

آرایشگر-نه عزیزم ما داشتیم تدارک میدیدم، میدونی که این پروژه یه همکاری بزرگه!
-بزرگ؟!

آرایشگر-هم ما هم آتلیه هم تشریفات... خلاصه کلی برند اینجا هستن.

-پس من باید با همشون قرارداد ببندم؟

آرایشگر-ما هممون یه مبلغی رو روی هم گذاشتیم که به مدلینگ ها بدیم که البته طرف شما من هستم.

-خب کی برای قرارداد پیام؟

آرایشگر-همین فردا خوبه؟ یه چیز دیگه ام هست، ما دو نوبت عکاسی داریم، یکی عروس با حجاب و یکی عروس بی حجاب.

- با حجابو توی پیج میزارید؟

آرایشگر-امم نه حالا پیج که زیاد مهم نیست ولی ما برای تبلیغات گسترده تر میخواییم. البته عروس باحجاب انقدر نباید آرایش داشته باشه چون میخواییم بیلبورد بزینیم و باید اجازه ی کار بگیریم. حالا توضیحاتش مفصله میای باهم صحبت میکنیم.

«سری تکون دادم و گفتم:» باشه من فردا از دانشگاه میام اونجا، حوالی ساعت سه چهار.

آرایشگر-بسیار خب عزیزم منتظرتم.

بوق پشت خطی به صدا دراومد، نگاه کردم دیدم شماره استادمه! با آرایشگر خداحافظی کردم و تماسُ باز کردم.

-سلام استاد.

استاد-سلام خانم ربیعی، من هرچی منتظر تماس شما شدم خبری نشد. امروز که سر کلاس دیدمتون خواستم بهتون یادآوری کنم که باهام تماس بگیرید که متاسفانه کلاس شما بلانسبت مثل کودکستان میمونه امان نمیدن آدم حرف بزنه، این دخترا جون آدمم میگردن.

عه!

«چقدر درد و دل داره!»

استاد-خانم ربیعی حقیقتش کارای شما مثل تولد یک سبک که نیار به بررسی داره و من خیلی دوست دارم کمکت کنم استعدادت شکوفا بشه.

«برای چی میخواد کمک کنه؟ منظوری داره؟ همینطوری رو هوا کمکم کنه؟ حتما
منفعتش درگیره!»

استاد-خانم ربیعی گوشی دستتونه؟

-بله بله!

استاد-همسر من چندتا کار شمارو بررسی کردن...

-همسرتون؟!

استاد-بله ایشون جز استاد های شاخص هستند، خیلی از سبک کارهای شما خوششون
اومده، ایشون متعقدن که هنر شما یه هنر اقتباسی و این کار آسونی نیست! در کار شما
یه جور پارادوکس هست انگار در حال اینکه اقتباس، نوینو....

اصلا نمیفهمیدم چی میگه، هی ایشون اوشون میکنه توی مغز من میره، صداشو رو
بلندگو گذاشتم و شروع کردم به کارمو ادامه دادن و هرازگاهی یه "بله" میگفتم اما
صداشو اصلا گوش نمیدادم که چی میگه. روی دنده ی حرف زدن افتاده بود و اصلا وا
نمیداد! خيله خب بابا فهمیدم کارم سبک جدیده خب حالا چقدر بابتش پول میدی؟
پوفی کردم و دستمو با دستمال پاک میکردم که در اتاقم باز شد.

بابا جون بود، تا وسط اتاق اومده بود و دوباره برگشت و روی در اتاق باز در میزد و دور
تا دور اتاقمو داره با چشمشاش میجووه. گوشی رو برداشتم و گفتم:

-استاد؟ ببخشید من باید حضورا باهاتون صحبت کنم.

باباجون-عه اون بود؟ میگم صدای مرد از کجا میاد!

«یعنی دلم میخواد مغزمو با میخ به دیوار بزنم، مرد از کجا میاد؟ از لای میله های پنجره اتاقم مرد تو آوردم!!!»

استاد-باشه حتما، من هفته ی دیگه باهات همراه همسرم میتینگ میزارم.
-باشه خدانگهدار.

باباجون-کی بود؟

«یکم منو نگاه کرد و گفت:» اصلا هرکی بود ولی باباجون حواستو جمع کن...
-باباجون استاد دانشگاهم بود.

باباجون-عه! خب اون که دیگه مسئله ای نیست، خوبه استاد پیگیر درس دانشجوش باشه.

به سمت پنجره رفت و بازش کرد.

باباجون-باباجان با این بو توی اتاق خفه میشی....

از پنجره به بیرون نگاه کرد و داد زد:

-نوید؟ نوید چرا شاخه هارو میکنی؟ مگه تو بزی پسر؟

«پنجره رو کامل باز کرد و با داد زد:» نوید؟ه—و

صدای بسته شدن درکوچه اومد و باباجون گفت:

-بیا بچه تربیت کرده عین گاو مش حسن میمونه.

صدای باز و بسته شدن در اومد و باباجون باز گفت:

-ارسلان؟ چته؟ کشتی هاتو به توپ بستن درو شکونید باباجان! رضا کو؟

ارسلان-هی رضا بیاد رضا بیاد، بیا اومد داره انقلاب میکنه حالا یکی بیاد جلوی رضا رو بگیره، رفته تو باغ تک و تنها نشسته جنی شده، بیایید یه خط دورش بکشیم مادر جون هم دعا دور سرش بخونه حالش جا بیاد.

«باباجون به پاشو روی صندلی گذاشت تا بالاتر بره و از همون دم پنجره صدایش به ارسلان برسه:»

-چیشده مگه؟ دعوا کردین؟

ارسلان-دعوا چیه بابا، آقا شده پشت درآر سوگلی خانم.

-سوگلی کیه ما سوگل نداریم؟ دوست دختر گرفته؟

«ارسلان داد زد:» باباجون به خدا سرمو میکوبم به این درخت ها، دوست دختر کیه؟

مادر جون در اتاقو باز کرد و با هول توی اتاقو نگاه کرد و گفت:

-بایرام خان کیه چیشده؟

باباجون-ارسلان میگه رضا سوگلی آورده.

مادر جون-زن آورده؟

مادر جون هم رفت کنار پنجره و حالا یه داد مادر جون میزد و یه داد باباجون. سرمو

میون دستم گرفتم، این همه خونه رو کم آوردن از پنجره ی اتاق من دارن با ارسلان

حرف میزنند؟!!!!! یعنی مادر بزرگ پدر بزرگ هر دو اوکازبون.

طاهر اومد توی اتاقم و گفت:

-چه خبره؟

-به خدا از این خونه فرار کنم حقمه.

طاهر-چرا انقدر داد میزنید؟ خب بیایید تو باهاش حرف بزنید.

«مادرجون با هول گفت:» نمیدونم رضا چیکار کرده این بچه بهم ریخته، همسایه ها میگفتن چند وقت قبل دیدن تو کارگاه دختر بردن.

طاهر یق زد زیر خنده، فکر کنم خبر داره دختره من بودم. باباجون با عصبانیت گفت:

-همسایه ها غلط کردن، اینا بچه های منن، دختر چیه؟

«ارسلان اومد تو و شاکی گفت:» قلم پاتو میشکونم.

-وا!!! یونجه ات زیاد شده؟!!

ارسلان خواست بیاد طرفم که طاهر گرفتش و گفت:

-عه عه !! بابا چیه؟!!

ارسلان-خونه جدا میخواد.

«با حرص گفتم:» درد.

باباجون-کی؟ کی خونه میخواد؟ تو پگاه؟ تو خونه میخوای چیکار؟

مادرجون-خونه میخواد یعنی چی؟

ارسلان-جدا بشه بره هر گهی دلش میخواد بخوره.

پالت رنگو به سمتش پرت کردم که توی مانیتور کامپیوتر خورد و گفت:

-رضا پشتت دربیاد، باباجون دربیاد من نمیزارم.

«دست به کمر و عصبانی گفتم:» تو کی هستی نزاری؟ شاه میبخشه شاه علی
نمیبخشه.

ارسلان-من کی ام؟ من همونم که گره میخوری مثل اسب برات میدوئه.
-جمع کن بابا یه بار اومدی صدار منت گذاشتی، تو جوشتو برای پریا جونت بزن چپ
نکنه.

ارسلان-واسه خاطر تو بهم انگ زدن، تف سربالا.
-مگه عاشقت نیست؟ چطور بهت انگ میچسبونه؟ لابد دختر بردین کارگاه اونا تو دهن
همسایه ها گذاشتن.

ارسلان-دِ تو نبودى که همسایه ها گه میخوردن واسه ما حرف دربیارن؛ بابات آدم
کشت همه گفتن دمش گرم حقش بود بعد از سر تو ما شدیم سربه گریبان! سر بالا
میاریم نیچ نیچ مردم میشنویم و پیچ پیچ زناشون.
باباجون-باز چیشده؟ باز چیشده؟

صدای در اومد و ارسلان رو به طاهر گفت:
-نامردی پشت رضا دریای.

-من به خاطر تو یه نفر هم شده میرم که شر من
«با بغض و چشمای پر اشک ادامه داد:» گردن تو نیفته.

مادر جون-ای وای، خدا منو بکشه که شماها اینطوری به جون هم می افتید.
«باباجون با اخم گفت:» ارسلان برو خونه ات.

«ارسلان شاکی گفت:» چرا برم؟ به ولای علی مختونو بزنه بخواد بره تنها زندگی کنه...
رضا-سلام.

ارسلان با اخم آرنجشو از توی دست طاهر بیرون کشید و رفت روی صندلی میز کامپیوتر نشست.

باباجون-رضا؟ رضا چی میگه ارسلان؟

«صدای هول زده ی شراره اومد:» مادر...مادرجون...مادرجون....

مادرجون-چیشده؟

طاهر از در اتاق بیرون رفت و گفت:

-چیشده زن داداش؟

شراره-بدبخت شدیم.

طاهر-چیشده؟!!! اسماعیل چیشده؟

شراره-ایه اسماعیل چیه؟ بین بین....

«همه به همدیگه نگاه کردیم و مادرجون درحالی که قصد بیرون رفتن از اتاقو میکرد

گفت:» چیشده؟!

طاهر-عه!!!! وایای! هیچی مادر....

شراره-چرا هیچی؟ از ما بشنوه بهتره تا از مردم بشنوه.

-چیشده؟

همه بیرون رفتیم و شراره گوشی به دست گفت:

-داشتم توی اینستارو نگاه میکردم این فیلمه رو دیدم، پگاه ببین...

اول فکر کردم باز یه عکس یا فیلم از من دیده اما...

یه دختره بود از اینا که اصطلاحا بهشون میگن پلنگ و همه جاشون عملی بود و خیلی تو اینستاگرام معروف بود، یه فیلم از خودش گرفته بود و داشت میگفت:

-سلام بچه ها؟ میخوام یه مستند براتون بگیرم، یه مدته همه اتون به من میگین چرا با فرامرز کات کردی و کلی شایعه برام درست کردید که من خیانت کردم! الان این فیلمو گرفتم که بدونید من چرا از زندگی فرامرز رفتم. فرامرز و این خانمی که باهاشه و ظاهرا حامله است، میدونید این زن کیه؟ همه اتون فرامرز رو میشناسید.

«با صدای نکره اش عر عر زد زیر گریه و ادامه داد:»

-همه اتون میدونید ما چه زندگی ای باهم داشتیم، من خیانت کردم، فرامرز با زن قاتل برادرش روهم ریخته، این زن زن قاتل برادر فرامرزه.

«حالا جیغ جیغ میکرد تو اون کافه ای که مثلا تا الان داشت یواشکی فیلم میگرفت:»

-اینطوری خون برادر میگیرن؟ با زنش روهم میریزن؟ بله خانم حامله است، خاک تو سرتون خاک تو سرتون، تو شوهرت مگه زندان نیست؟

«اون زن مادر من بود! و فرامرز هم برادر مقتول!!!! بابا چون یه قتل غیر عادی داشته خیلی زود خبرش توی فضای مجازی پیچید که یکی مال باخته ها معاون موسسه مالی و اعتباری رو از روی خشم کشت! مدت ها تیتیر خبر های اینستاگرام و تلگرام و بعضی یوتیوب همین بود! از قضا فرامرز هم گویا از شناخته شده های اینستاگرام بود!»

اتفاقاتی که عموما هر روز میبینند و پیگیری میکنند دقیقا تو دامن ما افتاده بود، شناخته شدن از طریق یه رویداد و شناخته تر شدن از طریق بی آبرویی! صدای داد و

فریاد فرامرز میومد و صدای جیغ زنه، مادر جون درجا غش کرد و همه همه میگردن. من حس میکردم دیگه از این بیشتر ممکن نیست که نابود بشم! کسی نمیدونست من دختر همون صادق ربیعی هستم.

کسی نمیدونست که دوست دختر جدید فرامرز مادر منه ولی اینکه خودمو خانواده ام میدونستن حال منو بد و بدتر میکرد... دلم میخواست از همه فرار کنم، دلم نمیخواست با کسی چشم تو چشم بشم، نمیخوام حرف بشنوم، متلک بشنوم، غصه ی مادر جونو ببینم، توی یه صدم ثانیه ذهنم داره تموم اون چه که پیش میادو کنتور میندازه.

عقب رفتم، همه سرگرم مادر جون بودن... داشتم خفه میشدم، نفسم بالا نمی اومد، پشتم میسوخت، دقیق نمیدونم کدوم قسمت بود اما میسوخت، انگار قلبم داشت تیر میکشید و تموم پشتمو دربرمیگرفت، لعنتی... چرا داری ادا درمیاری؟ بهتره که بایستی با این اقبال.

اصلا نمیدونستم چیکار میکنم، فقط جمع میکردم، لباس، وسایل شخصی، وسایل دانشگاهم، اون وسط پی درس هم بودم!!!! اونم من!!!! در اتاقو باز کردم، همه دور مادر جون بودن...

دلم پیش مادر جون بود ولی باید میرفتم، نمیومدم. نمیخوام اینجا باشم، نمیخوام هر روز حرف بشنوم. اون موقع که مامان با این یارو دوست شده بود حتی مادر جون هم زیر لب فحش میداد و میگفت:

-من خودم بد بیراه میگما ولی دوست ندارم کسی به مادرت حرف بزنه.

از خونه که بیرون زدم بغضم ترکید، عین بچه ای که گم میشه و از روی ترس و سر درگمی گریه میکنه، گریه میکردم و پشتم از بی کسی و بی پناهی میلرزید، یه تیتیر سوال مدام تو سرم جا به جا میشد، کجا میخوای بری؟!!!! من هیچ جوابی نداشتم.

همه ی آدما وقتی میخوان انتخاب کنند میدوند چی خیلی خوبه و چی بد و بدتر. تنها چیزی که باعث میشه از بین بد و بدتر یکی رو تو زندگی شخصیت انتخاب کنی خودخواهیته، غرورته. چیزی که اصلا نه ته داره نه عزت داره. وقتی ازت میپرسن سرچی این انتخاب کردی میفهمی که چقدر پوچ و بی حاصله. منظورم افکار پشت انتخابمون هست!

خودمو جلوی در خونه ی خاله دیدم، در حالی که هوشیار با سر و قیافه ی درب داغون مقابلم ایستاده بود و منو بر نگاه میکردو
-زدم بیرون.

-به ماچه، مگه ما اینجا یتیم خونه داریم؟-وقتی بهم احتیاج داری که...

-برو گمشو کثافت، پسر عموهاتو میبینی به من تف میندازی بعد الان پاشدی اومدی اینجا که جات بدیم؟ برو ول دل همون پسر عموهات که سنگتو ، سنگشونو به سینه هم میزنید.

-مامانم آبروریزی کرده، نمیتونم اونجا باشم بشم چوب دو سر نجس.

«هوشیار با تموم شخصیت زدی که داشت اون شب حرف خوبی بهم زد:»

-اشکال نداره، دو روز و دوهفته دوسال حرف میشنوی بعدش عادی میشه بازم عزیز میشی، برگرد خونه ی باباجونت.

بهش با سکوت لجوجانه نگاه کردم، تصمیم عقل نیست، انگار یه موجود فرا انسان در درون من حکومت میکرد، اون بود که برام تصمیم میگرفت. اگر موجودات فضایی وجود داشتن میگفتم در درونم رخنه کردن تا مثل یه عروسک خیمه شب بازی با تصمیمات مزخرف بازی بدن... چیزی که همیشه کم میاد عقل! چیزی که توی زندگی همه ی ادما زیادی خریته!

-نمیخوام برگردم.

هوشیار- ما جا نداریم، داریم اینجارو بابت چک من میدیم بره، بابت بز بازی های تو که وقتی اون کچله و یابو رو میبینی به آدم شاخ میزنی.

-اگر با سینا دوست بشم چکات پاس میشه؟

هوشیار- آره آخه نه اینکه سینا عاشق چشم ابروی قلبی توئه گفته با من کافی شاپ بیاد از چهارصد تومن میگذرم.

-پس مگه نگفتی چک داری من باید حتما باهات مهمونی بیام؟

هوشیار- پلشت، مهلت عقب میندازه من میتونم خودمو جمع و جور کنم یه گهی بخورم ننه امو خودمو آواره نکنم.

-دوست بشیم تو مهلت بگیری؟ چی به من میرسه؟ من جا میخوام.

هوشیار یه کم نگام کرد و گوشه ی کنار لبشو هی جویید و گفت:

-صبر کن بیام.

«یه نگاه به بار بندیلیم کرد و گفت:» اینارو به من بده.

-کجا بریم؟

«چپ چپ نگاه کرد و گفت:» از اینجا به بعد خفه میشی، میخوای جا . پول داشته

باشی یانه؟ یا شاید میخوای برگردی؟

لبامو روی هم گذاشتم و به خودم نهیب زدم به چه قیمتی؟ به هر قیمیتی برنمیگردم!
صدای گوشیم هم اعلام میکرد که خانواده ی پدریم دنبالمند....

پگاه همین الان برگرد، رضا ساپورتت میکنه، رضا میخواد سلطه داشته باشه، با سکوت و نگاهش اینو هزار بار اعلام کرده، تازه همش این نیست ارسال هم میخواد بشه آقابالاسر، تا تکون میخورم میخوان آمار بیرون بکشن، نمیخوام...دیگه چیزی ندارم از دست بدم، چرا بمونم؟ بابا روهم دو روز دیگه اعدام میکنند، بعد منو توی کوچه میندازن، خودم میرم!

هوشیار اومد و سوار ماشینش شدم، حرفی نمیزدیم، توی یکی از خیابون های بالا که دقیقا متوجه نشدم کجا بود جلوی یه مغازه ی لوکس و مدرن نگه داشت. به سردر مغازه نگاه کردم ، به لاتین نوشته بود . sina stone

دلم شور میزد، چرا دلم شور میزنه؟ نگران چی هستی؟ مگه بالتر از سیاهی هم رنگی هست؟! از این بدبخت تر نمیشی، فوqش دو صباح باهاشی حداقل بهت جا میده. از کجا معلوم جا بده؟ پس اینجا اومدیم چیکار؟

هوشیار-پیاده شو.

به ساعت نگاه کردم، یازده و نیم بود، یعنی تا الان تو مغازه است؟ تو به اینم فکر میکنی؟!!!! درش از این قفل مگنتی ها داشت که باید از داخل باز میشد. درو زد و هوشیار اول داخل رفت و منم پشت سرش وارد شدم. یه چیز شبیه یه گالری بزرگ بود.

چقدر پیشخونه های شیشه ای! گاه صندوق های بزرگ و دوتا نگهبانم توی مغازه بودن!!! چشم گردوندم خودش نبود، مغازه خلوت بود، یکی اومد و گفت:

-برای چی اومدی؟

هوشیار-با خود آقا سینا کار دارم، یه صحبتی کرده بودیم الوعده وفا.

مرده که حدود سی و خرده ای سن داشت و خیلی گنده و هیکلی بود با سر به من اشاره کرد و هوشیار گفت:

-با منه.

-مگه نگفتم دیگه سیریش نشو بچه؟

سربلند کردیم بینیم کی از طبقه ی بالا این حرفو زده، خودش بود. نیم گاهش روی من چرخید. همینطوری نگام کرد. حس تعذب بهم دست داد ولی به خودم مسلط شدم و گفتم:

-سلام.

سینا-پگاه؟

هوشیار-دیر شد ولی دروغ نشد.

سینا خندید و از پله های مارپیچ پایین اومد و گفت:

-چیشد پس؟ فرار کرد! اومدن بردنش....هان؟

هوشیار-من دروغ نگفتم آقا، به سرش زده بود دیگه.

سینا روی مبل وسط سالن نشست و هوشیار به سمتش رفت ولی من همونجا موندم.

هوشیار با خنده و هرهر و کرکر گفت:

-دیگه گوششو گرفتم و خدمتتون آوردم.

سینا-صبحُ ازت گرفته بودن؟

یعنی چی گوششو گرفتم آوردم؟ مگه داره آدم معامله میکنه؟ اینم کلا هیکلشو قهوه ای

کرد گفت صبحو ازت گرفتن؟ دلم میخواد فرار کنم، دلم میخواد بازم فرار کنم، وای

خدایا من چمه؟ کجا برم آخه؟! به اطراف نگاه کردم. بعضی سنگ ها به حدی قیمتی

بودن که تو باکس جداگانه گذاشته بودن. شیطونه میگه یه سنگ بدزد بروها، با یه

سنگ زندگی کن، زندگی بساز.

سینا بلند و شاکی گفت:

-مرتیکه تو فکر کردی من چهارصد میلیونُ به خاطر چشم و ابروی فامیل تو توی جوب

میریزم؟

هوشیار-نه من نمیگم بگذر میگم...

برگشتم، یه حسی بهم میگفت برو، اینجا بدتر از همه جاست برو... تا قدم برداشتم

همون غول اولیه مقابلم اومد، سینا از دور گفت:

-بیارش اینجا، طفلی جای بزرگ ندیده راهشو گم کرده.

«چی میگه مرتیکه؟ فکر کرده کیه؟ فکر کرده منو خرید کرده دیگه داره زر میزنه حرف

نمیزنه! با عصبانیت گفتم:»

-چی میگی؟ چی میگی تو؟ جای بزرگ ندیده راهشو گم کرده؟ فکر کردی منو خریدی؟

«سینا به پشتی مبل تکیه داد و لبخندی زد و گفت:» میخرم.

-چاییدی عمو، فروشی نیست! من رفتم هوشی.

تا برگشتم توی بدن همون غوله خوردم، شونه هامو گرفت و بلندم کرد و جیغ زد: هوشیار.

هوشیار عین مست و ملنگا فقط نگام میکرد و با حرص جیغ زد:

-گاو دارم تورو صدا میکنم بی جریزه.

«سینا با خونسردی گفت:» با این چشه چقدر هم سروصدا داره.

هوشیار-آقا پس شیرینی که گفتی چی؟

«جیغ زد:» سگ تو روح هوشیار کثافت، به خدا باباجونم پوستتو میکنه.

هوشیار-آقا این زیاد زرت و زورت میکنه ها، بی کس و کاره، باباش آدم کشته توی زندانه، مادرشم رفته با داداش مقتول.

«سینا زد زیر خنده و گفت:» خب، بابا تو که خودت فیلمی.

«با حرص و تهدید گفتم:» هوشیار ببین، ببین چطوری میدم پوستتو بکنند.

«سینا با خنده گفت:» اوه اوه پس تو قاتل بروسلی هم هستی هان؟

-منو بزار زمین غول بی شاخ و دم.

«سینا با همون خونسردی گفت:» بزارش زمین، کاری نمیکنه.

روی زمین گذاشتم و گفتم:

-من یه لحظه هم اینجا نمیومم.

سینا-برو، برو اگه میتونی....

«به سمت در که اون ته سالن بود نگاه کردم، در مگنتی، اگر نخواد کسی نمیتونه بیرون بره. ترسیدم. برا چی منو نگه میداره؟ چی از جونم میخواد؟ برگشتم به سینا نگاه کردم و گفتم:»

-اصلا چی از جون من میخوای؟ من اصلا تورو نمیشناسم!!!

سینا-برعکس من خیلی خوب میشناسمت.

-بین این الاغ "اشاره به هوشیار کردم" داره حرف مفت میزنه من خانواده دارم، الانم یه غلطی کردم به سرم زد و از خونه بیرون زدم، فکر کردم میتونم یه خونه ای چیزی برای خودم دست و پا کنم از شر بکن نکن اونا خلاص بشم، همین الان فهمیدم که فقط غلط زیادی کردم، من هیچ ربطی به چک های این کثافت آشغال ندارم.

هوشار-عه عه، پلشت بشعور تو نگفتی من راضیم منو ببر پیش سینا؟ فقط دیگه پیش اسکل بوقی ها نباشم؟

-من گفتم؟ من گه خوردم با ننه ام.

سینا پق زد زیر خنده و گفت:

-خیله خب خيله خب.

«با سر به هوشیار اشاره کرد و گفت:» تو برو.

-این بره؟ منم میخوام برم.

سینا- نه دیگه عزیزم، تو اومدنت با خودت بود ولی رفتنت با منه.

-یعنی چی؟!!!!

سینا- یعنی اینکه از بخت بد تو من از تو خیلی خوشم میاد. «شونه امو بالا دادم و گفتم:» مگه آدم از هرچی خوشش میاد باید بگیرتش؟

سینا سری به معنی تایید تکون داد و در حالی که یه دستش زیر چونه اش بود یه نفسی کشید و گفت:

-خیله خب، هوشیار تو برو بعدا باهم حرف میزنیم میخوام با پگاه یکم اختلات کنم.

-ول کن بینیم باو، من چه حرفی دارم به توی گندبک بزنم؟

سینا زد زیر خنده، میخندید و من عصبی تر میشدم، هوشیار تا بلند شد و خواستم برم سمتش اون غوله منو گرفت. جیغ میزد، یه جوری که ته حنجره ام میسوخت. هوشیار رفت و سینا با همون آرامش گفت:

-بهر روز بزارش زمین بابا کشتیش.

اونم منو ول کرد، رفتم طرف در و هرچی تکونش دادم باز نمیشد، جیغ زدم، داد زدم... نه در باز میشد و نه از اونور در کسی به کمکم میومد... با گریه و ترس گفتم:

-شما... شما منو دزدیدین.

سینا به سمتم اومد، با اون شلوار پارچه ای که کیپ تنش بود و تا روی قوزک پاش بود و یه پیرهن سفید جذب تنش بود در حالی که سیگار برگشو روشن میکرد اخم کمرنگی کرد و گفت:

-عه! دزدیدن چیه؟ من اصلا کاری به تو دارم؟

همونطور که روی زمین نشسته بودم با صورت پر از اشک و سر وضع بهم ریخته بهش نگاه کردم. مقابلم اومد و جلوم چنباتمه زد و گفت:

-من اصلا اذیتت کردم؟ کجا میخوای بری؟ خونه ی این بی مصرف گلی (اسم مواد مخدر)؟

منظورش به هوشیار بود.

-میخوام...میخوام برم... برم خونه ی باباجونم.

سینا-نه دیگه ببین پگاه جون اومدی و نسازی. تو مگه بیرون نزدی که زندگی جدید بسازی؟ من زندگی جدید بهت میدم.

«با تزئید بهش نگاه کردم و سری تکون داد گفت:» جای تموم نا ملایمتی ها من با تو سازگارم.

-من...من...منو میخوای چیکار؟!!!! تو زن و زندگی داری...

«جدی تر نگام کرد و گفت:» زن و زندگی من به جای خودش.

-منو میخوای چیکار؟ من اونی نیستم که توی ایستناگرام میبینی.

با یق زد زیر خنده و گفت:

-حالا چرا انقدر ترسیدی؟

-من میخوام بره خونه امون.

سینا-آخی عزیزم.

«دستشو باز کرد که بغلم کنه، خودمو عقب تر کشیدم و لبخندی زد و گفت:»

-خیله خب، خیله خب...

«از جاش بلند شد و ادامه داد:» بیا یه کاری کنیم، تو رو ببرم خونه یکم استراحت کنی
بعدا باهم حرف بزنینم.

-خونه؟!!!!!

«با استرس گفتم»خونه ی کی؟

سینا-خونه ی من.

-خونه ی تو؟! من خونه ی تو نمیام، من تورو نمیشناسم.

سینا باز خندید و گفت:

-یعنی میخوای بگی تا حالا خونه ی هیچ مردی نرفتی؟

«عاصی شده و مظلوم گفتم»:

-من میخوام برم خونه ی خودمون ببین حساب و کتاب هوشیار...

«جدی گفت»: هوشیار کیه؟

«یکه خورده گفتم»: پسر خاله...

همونطور جدی گفت:

سینا-ببین من اگر می خواستم صدهزار بار از هر دری تورو به سمت خودم می کشوندم

پس نیازی به هوشیار نبود، هان؟

«با تردید به سینا نگاه کردم و گفتم»:

-پس چرا نکشیدی؟ پس برای چی اینجام؟

خنده ای بلند سر داد و گفت:

-خب اینا راز؛ پاشو، پاشو بیرمت خونه.

«خودمو چسبوندم به در که پشتم بود و گفتم:» من، من خونه ی نمیام، خونه مجردیت دیگه...

سینا که سعی میکرد جلوی خنده اشو بگیره ولی نمیشد با همون حال گفت:

-نه پس تورو میفرستم وردل راحیل.

-راحیل؟ راحیل کیه؟!!

سینا با خنده گفت: خانم بزرگ دیگه.

زیر آرنجمو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و خودمو عقب کشیدم و با هول و ترس گفتم:

-ببین ، ببین، می خوامی ...می خوامی پول...پول هوشیار...

جدی باز نگاهم کرد و گفت:

سینا-هوشیار خر کیه؟ هان، خر کیه؟

«با حرص دستمو کشیدمو با گریه گفتم:» خر تو که منو آوردی اینجا.

صاف تو چشم نگاه کرد و گفت:

-ببین، من، هیچ وقت از چیزی که اراده کردم برنگشتم پس دست و پا نزن.

ولم کرد و صدا زد بهروز؟ بهروز سریع خودشو به سینا رسوند و گفت:

-بله آقا!

سینا- ببرش سهروردی.

-سُه... سُه ر... سهروردی کجاست؟! بابا چرا نمیفهمید...

سینا کیفمو برداشت، سریع تو سرم جرقه خورد «گوشی» تا بدوأم طرفش، گوشی^۱ درآورد و بالا نگه داشت و گفت:

-آ، آ، تا اطلاع ثانوی گوشی ممنوع.

«پریدم بالا که بگیرم و گفتم:» بده من... گوشیمو بده...

«سینا بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:» بهروز.

یهو دیدم رو هوام جیغ زدم از هولم و سینا گفت:

-بهروز اینطوری بلندش نکن دیگه بابا، آب و روغن قاطی کرد.

«بهروز منو گذاشت زمین با مشت زدم تو پهلوش با یه اخم کمرنگ به پهلوش بعد به من نگاه کرد و گفت:» انگار دلت میخواد بلندت کنم؟

-به من دست بزنی میزنم تو چپتا!

سینا از پشت سرمون زد زیر خنده دست زد و گفت:

-به تفاوت جثه هاتونم نگاه نمیکنه.

«بهروز آروم هلم داد و گفت:» راه بیوفت.

از در جلویی نبرد، از در پشتی برد تا رسیدم تو کوچه شروع کردم به جیغ زدن، بهروز، دهنمو گرفت فیتيله پیچم کرد و مچاله شده انداخت تو صندوق عقب!!!! ترس از فضای بسته و تاریک داشت قلبمو می ایستوند، فکر اینکه یه دقیقه دیگه چه

اتفاقی میخواد بیوفته از اینم بدتر بود، می زدم به در صندوق و جیغ میزدم و کمک میخواستم.

انگار تو قعر یه دره بودم هیچ کس صدامو نمیشنید، حس تهوع داشتم، انگار حالم هر لحظه بد و بدتر میشد؛ ماشینم مدام تکون میخورد و انگار منو انداختن تو دستگاه سانتریفیوژ، پلاسمای خونم از خونم جدا شد! بالاخره یه جا ایستاد، منتظر به تاریکی ماشین نگاه میکردم، صدای نفس خودمو میشنیدم، در صندوق باز کرد و گفت:

-جیغ بزنی میزنم تو دهنهت پر خون بشه، مثل بچه ی آدم بیا پایین.

تا دهنمو باز کردم دستشو بلند کرد با وحشت به دست گنده و زمختش نگاه کردم، جلوی دهنمو گرفتم و گفت: -آهان! حالا دختر خوبی شدی

«آرنجمو گرفت از تو ماشین آورد بیرون، فکر کردم یه جای مثنی میریم! یه قصری یه خونه ی ویلایی! به خودم خرده گرفتم: تو الان واقعا میتونی به قصری که تصور میکردی پولدارا دارن، فکر کنی؟!!!!! تورو دزدیده، خریده، نمیدونم اسمش چیه، دستت به هیچ جا بند نیست، گیریم الان یکی هم بفهمه، یارو پول دار دهن همه رو با پول می بنده؛ این حواسش پرت بشه یه جیغ بزنی حتما دو نفر میان میبینن که یکی داره منو بزور میبره، زنگ می زنند پلیس.

منو به سمت یه آسانسور برد، دو سه تا طبقه ی مجزا داشت که خونه ی نوسازی هم نبود. بالای پونزده بیست سال ساخت بود. از گوشه ی چشم به بهروز نگاه کردم، تا اومد در خونه رو باز کنه، من نفسمو آروم بالا کشیدم و جیغم تا گلوم دراومد یه درد سنگین، سنگین، شدید تو گلوم حس کردم و انگار نفسم بریده شد!

و دیگه نفهمیدم... تنها یه اثری از یه سری خواب یا شاید رویا یا کابوس به صورت محدود و محو تو سرم جا مونده بود، تو آخرین لحظه هایی که حس میکردم باید بیدار بشم و نمی تونستم، اون رویا یا خواب ها رو دوره میکردم، چشمامو باز میکردم و باز با یه حال بدی بسته می شد، انگار چشمام برای من نیست، بدنم به شدت درد می کرد، یه ضعف و بی جونی حادی داشتم، انگار بدنم کِرِخ شده بود، به شدت سر درد داشتم، فکر می کنم این صحنه بیدار شدنم بارها تجربه کرده بودم، امّا... فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید.

چشمامو باز کردم سقف بالا سرم بود، سقف سفید، حس می کنم حالتّم عوض شده، دستمو آوردم بالا، روی دستم پر از جای کبودی بود، یکه خورده دستمو برگردوندم، چشمام تار می دید...

بوی سیگار میومد ... دست دیگه امو بالا آوردم، روی اون یکی دستم همینطور پر از جای کبودی بود، بالای آرنجمم جای کش بود، کش چی؟! ذهنم نمی تونست تحلیل کنه، ذهنم خشک بود، سرم گیج می رفت، سعی کردم از جا بلند بشم ولی تنم ضعف داشت، به زور خودمو بلند کردم، جفت آرنجامو از پشتم جک زدم امّا در می رفت می خوردم رو تخت! چمه؟! چشمامو بستم یه چیزایی میومد تو ذهنم یه حرفایی یه صحنه هایی نمی تونستم تشخیص بدم اینا افکارمند، تجربه امند یا خاطراتمند یا شاید یه فیلم که قبلا دیدمه! پامو تا تکون دادم، از درد لگن و کمرم بی هوا ناله ی بلندی سر دادم، پام شکسته!!!

چشمامو باز کردم به زور از جام بلند شدم، اتاق دور سرم می گشت. فضا به شدت گرم بود، هوا گرگ و میش بود، انگار دم دمای غروب، آفتاب به شکل غم انگیزی تو

فضای اتاق افتاده بود، بدنم ضعف می رفت... کلافه بودم، از کلافگی گریه ام گرفته بود، حالم خیلی بد بود، نمی توانستم فکرم روی چیزی تمرکز کنم.

تازه نگام به خودم افتاد، تنم چیزی نیست، تنم پراز زخم و کبودی، چی شده؟! چه اتفاقی افتاد؟! نمی توانم حتی به وضعم فکر کنم، دوباره رو تخت افتادم... به خودم نهیب زدم، فکر کن نمی توانستم... انگار درگیر جنگی در درونم هستم که از خودم شکست خوردم... صدای خنده های مردا توی گوشم بود، صدای خودمو می شنیدم ولی بم، صدای گریه هام... اما نمی توانستم به راحتی به یاد بیارم... چشمامو باز کردم، شبیه آدمیم که چهل و دو درجه تب داره، بدنم مختل شده یه پنکه سقفی به سقف آویزون بود، نمی دونم چقدر طول کشید تا از خیرگی به اون در پیام...

ته سرم یه سری افکار می خواستن به مغزم بیان ولی نمی توانستن، به زور باز از حالت خوابیده بلند شدم، تنم می لرزید، عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود... لبم به دندونم می چسبید...

چشمامو به زور باز نگه داشتم به دور و برم نگاه کرد. یه اتاق خوابه ولی فقط توش یه تخت دو نفره است.

به پایین تخت نگاه کردم پر جعبه های مستطیل شکل که عکسای مختلف روش، رو بعضیاشم عکس یه خروس کارتونی... حروف لاتین روشو می دیدم ولی نمی توانستم بخونم چشمم روی حرف «ایکس» روی جعبه قفل کرده بود، روی زمین پر از پلاستیک های بادکنکی شکل بود، هرچی فکر می کردم چیه نمی توانستم بفهمم، چقدر شیشه مشروب، چقدر ته سیگار، جعبه های پیتزا، سرنگ های خالی شده، زر ورق های کوچیک، شبیه آشغال دونی بود!

بوی نامطبوعی تو فضا پیچیده بود، لرزم کرده بودم، تو گرمای اتاق لرز کرده بودم، دست انداختم روی تخت، ملافه بود، رو تختی بود یا پتو نمی دونم دور خودم گرفتم... صدا کردم:

-کسی هست؟

«آروم صدا کردم، صدام می لرزید، بی جون بود با یه لحن و گویش خاص! چقدر برام ناآشنا بود دوباره صدا کردم:»

-آی کسی هست؟ من تنم درد می کنه، حالم بده...

صدام می پیچید از جا بلند شدم، زانوهام خم می شد، در و دیوار و گرفتم به دم در اتاق رفتم، خونه تاریک و خالی از وسایل بود! صدای گربه میومد، از گربه می ترسیدم اما حال نداشتم ازش بترسم! جلوی در اتاق وا رفتم سر خوردم نمی دونم ولی خوردم زمین... نالیدم:

-آآآی، آآآی دستم! آآآی... والای خدا...

مثل مار دور خودم میپیچیدم، انگار یه موجودی از درون داشت منو می خورد، صدای گربه رو مغزم رفته بود! چشمامو با تمام قوام باز کردم به دور بر باز نگاه کردم، وسایلمو دیدم با زانو به طرفشون رفتم.

آشغالاً رو با دستم پس زدم، گوشیمم رو کیفم بود. دستام می لرزید برداشتم دیدم خاموش، کیفمو باز کردم دیدم شارژر همراهم، خدا میدونه چقدرررر، طول کشید تونستم سوکته شارژرو به گوشی بزنم و شارژر رو به پرز بزنم... چنبا تمه زده بالای سر گوشیم نشستم و نگام باز به گوشی قفل شد، قفل میشد و نمی تونستم خودمو کنترل کنم، تو مغزم صدای یه سوت میومد...

روی زمین وا رفتم، دستمو به سرم گرفتم، تنم میخارید، به دستم نگاه کردم ناخن های کاشته شدم تا وسط بلند شده بود تا وسط!!! رئی دستم جای سیگار بود. گفتم:

-عه چرا منو سوزوندن؟! کی؟! ای بابا!

با ناخن جای زخمامو کندم... یادم افتاد گوشیمو به شارژ زدم، روشنش کردم به صفحه گوشی نگاه کردم هرچی نگاه می کردم، نمی فهمیدم باید چیکار کنم، صفحه گوشی خاموش شد و گفتم:

- عه! چرا... خاموش شدی!؟

«دستم به صفحه خورد و روشن شد گفتم:» عه! روشن شد...

دستم که خورد به صفحه وارد یه صفحه دیگه شدم که پر اسم بود... اسما رو نمی تونستم بخونم با اینکه می دیدم، می تونستم تشخیص بدم اسما باهم فرق داره ولی نمی تونستم بخونم، زدم رو یکیش، بوق زد، با بوق خط می گفتم: بیب، بیب...

«صدای پر از هیاهو و هیجانِ مردونه یکی پیچید»

-الو؟ پگاه، پگاه یا خدایا، پگاه کجایی؟؟؟

- من... من... خونه ام، نمی دونم خونه کی ام... خونه ام دیگه... حالت بد.

«یکی دیگه گفت:» بده من گوشی!

«جدی تر گفت:» پگاه؟ پگاه جان کجایی!؟

-تو کی هستی؟

گوشی از دستم افتاد به صفحه گوشی نگاه می کردم صداش میومد...

-پگاه، من رضام، کجایی؟!

-نمی دونم که، تنم... ت...تنم درد می کنه، حالم بده...

اونی که اول باهام حرف زد گفت:

-چرا اینطوری حرف میزنه؟ پگاه دیوونه درست حرف بزن چهل و هفت روزه کدوم گوری رفتی؟؟

روی زمین خوابیدم گوشمو به گوشی چسبوندم و گفتم:

-رضا؟... دستمو سوزوندن با... با... با...

-رضا دستشو سوزوندن؟

رضا-وایستا ببینم چی میگه، پگاه جان، پگاه سعی کن حواستو جمع کنی بتونم پیدات کنم باشه؟

-با سیگار دستمو سوزوندن.

-یا خدا رضا... یا خدا رضا بلا ملا سرش اومده رضاااا، رضااا بدبخت شدیم...

رضا-ارسلان دهننتو ببند بذار حرف بزنه...پگاه؟ پگاه ببین اینترنت داری؟

-چی؟؟!

رضا_میتونی بیای بیرون؟

-لباس ندارم که!

ارسلان-واای واای...

«رضا با عصبانیت گفت»: ارسلان خفه شو.

ارسلان-لباس نداره؟ یعنی چی؟ بابا سخته می کنه.

«شمرده شمرده گفت»:

رضا-ارسلان یا ساکت شو یا بذار بفهمیم کجاست، پگاه به گوشیت نگاه کن صفحه گوشیتو از بالا به پایین بکش.

«گوشیو دوتایی می دیدم کاری که رضا گفتو انجام دادم و ذهنم خیلی سریع نت خطمو روشن کرد و رضا گفت»:

-پگاه نترس من میام دنبالت باشه؟

-گوشم سوت می زنه... دلم درد می کنه.

رضا_ میام میبرمت دکتر فقط حواستو جمع کن تا من بتونم پیدات کنم؛ برو تو تلگرامت... عکس یه موشک داره یادت میاد بچه بودی برات موشک درست می کردم... دکمه وسط گوشه بزن برو تو اون برنامه ای که عکس موشک داره.

ارسلان - باید زنگ بزنیم پلیس.

رضا-پگاه پیدا کردی؟

- نمی تونم.

رضا- چرا عزیزم می تونی، دکمه رو بزن

«دکمه رو زدم به صفحه ی اول وارد شد، اون موشکی که رضا گفته بودو پیدا کردم و رضا گفت: «من الان پیام میدم ، ببین ...»

صدای پیام تو فضا پیچید و رضا گفت: اولین پیامو باز کن.

-تویی؟!

رضا-آره منم...

ارسلان-یادته برای من لوکیشن می فرستادی میوادم دنبالت؟

-نه!

رضا ادامه داد به راهنمایی کردن تا لوکیشن بفرستم پدرشونو درآوردم، وقتی لوکیشن سند شد، ارسلان بلند گفت:

-اومد... اومد... سهروردی رضا... رضا بدو...

رضا-پگاه، از جات تکون نخور ما داریم میاییم...

-برام دارو بیار... حالم بده...

افتاده بودم وسط اون خونه... بی جون تر شده بودم، یه کابوسی انگار تو سرم اکران می شد که می ترسوندم... خودمو جمع کرده بودم و می لرزیدم و می نالیدم، بدنم ضعف می رفت، کلافه بودم، از کلافگی سرمو به زمین می کوبیدم... اون چیزی که دورم بود و محکم خودمو دورش پیچیده بودم اما بازم می لرزید. پیشونیمو به زانوم چسبونده بودم و به پهلو خوابیده بودم... نمی دونم چقدر گذشت که صداشون اومد؛ اول صدای ارسلان بود.

-رضا... رضا اینجاست... لعنتی... پگاه... پگاه...

«رضا صدام می کرد:» پگاه جان؟

می نالیدم، ارسلان عصبی گفت:

ارسلان-چی شده پگاه؟ چیکارت کردن؟ بی وجودا چیکارت کردن؟

رضا-پاشو برو ببین لباسش کجاست.

دندونام به هم می خورد، چشمامو به زور باز کردم رضا رو دیدم گفتم:

-س...س...سر...ددمه.

رضا-سردته؟

«بلندم کرد تو بغلش گرفت و گفت:» الان می برمت، الان می

برمت...

موهامو پس زد بهش نگاه کردم، تنمو می دید... هی اخمش عمیق تر می شد، نفسای

عصبیش بلند و بلند تر می شد. ارسلان از تو اتاق عربده زد، نمی دم سرشو کوبید،

مشتشو کوبید، یه جاییشو می کوبید به در و دیوار و داد می زد و فحش می داد:

-کثافتا... عوضی ها، پیداتون می کنم، از بابام نیستم اگر پیداتون نکنم... می

کشمتون می کشمتون...

«رضا با صدای دو رگه گفت:» ارسلان لباسشو بیار.

ارسلان - کدوم لباس؟ اینجا جز کثافت چیزی نیست.

رضا_ پس بریم.

ارسلان - اینطوری؟

رضا_ تو بغل می گیرمش، زنگ بزن کارگاهو خالی کنند.

ارسلان_ کارگاهو؟

رضا عصبی و با صدای آروم گفت:

-زنگ بزن یه جهنمی برن، پگاهو ببریم اونجا، راه بیوفت.

رضا بلندم کرد، تو بغلش مچاله بودم، انگار با تن لخت منو انداختن وسط یخ، می لرزیدم. رضا محکم تو بغلش گرفته بودم، گوشم رو قلبش بود، مستحکم و رگبلی می کوبید، کف دستش رو یه گوشم بود و سرمو به سینش چسبونده بود، صدای فین فین ارسلان میومد، زنگ زد به یه جا...

_الو؟ ممد... پاشید جمع کنید یه ماه مرخصید... میگم جمع کنید تا یه ماه کارگاه تعطیل... من چه میدونم مگه ننه بابا نداری برو پیش اونا... ممد من الان سگم میام پارت میکنما تا ده دقیقه دیگه اونجا نباشید .

رضا- دم یه داروخونه نگه دار، دارو بگیر.

ارسلان- داروی چی؟

رضا- نمیدونم یه چی بگیر این بچه داره می لرزه.

ارسلان عصبی گفت: تو دکتری؟ من دکترم؟ باید ببریم دکتر.

رضا- لخت لای ملافه کدوم دکتری ببریمش؟

«ارسلان آروم تر گفت:» چی بگیرم آخه؟

رضا- پمادی، مسکنی، آرامبخشی یه چی بگیر.

ارسلان- بذار برسیم میرم دم خونه ی پریا اینا، دوا درمون اون داره دیگه.

رضا- بگی برای چی می خوای؟ پگاه؟ که اونا هم برن بذارن کف دست باباجون؟ تا مادر

جون سخته کنه؟ پگاه هروقت شد پگاه قدیم همه می فهمند پگاه رو پیدا

کردیم.

ارسلان- بی ناموسا، گیرتون بیارم خونه خرابتون می کنم.

هوشیاریم کم و کم تر شد... کابوس می دیدم، کابوس چند مرد که نوبتی سراغم میومدن، درد تموم اون لحظه ها رو میچشیدم! جیغ هامو می شنیدم بعد یهو ساکت می شدم... هی همین کابوس تکرار می شد...

با ترس پریدم، وحشت زده به اطراف نگاه کردم، صدای ارسلان و رضا بود.
رضا-برو بیرون بشین تا صدات کنم.

ارسلان با یه حرص تو لحنش گفت: برای چی بیرون بشینم؟
رضا-چون لباس تنش نیست باید یه چیزی تنش کنم.

ارسلان-تو راه عقدش کردی؟

رضا با حرص و صدای دو رگه گفت:

-نفهم، نفهم به ناموسمون دست زدن، یکیمون حق داره نزدیکش بشه، تر و خشکش کنه، بفهمم یک نفر.

ارسلان-باشه من نوکرشم.

رضا-به خاک بابا می زنم چک و چونه ات بیاد پایین، آخه بی عقل، نگاهت بیوفته بهش خودتو می بخشی جلوی پریا؟ می بخشی؟

ارسلان-این... این وسط چه نگاهی داداش؟

شمرده گفت:

رضا-برو بشین اونجا، فکر نکن کار منم درسته، این کارِ مادرِ جونِ اما می دونم بفهمه سخته می کنه از جونِ مادرِ می ترسم.

ارسلان-پریا رو میگویم بیاد...

«رضا شمرده و نفس زنان با حرص گفت»:

رضا-دارم... دارم از خودم بی اختیار می شم ارسلان، انقدر عصبیم که جونمو که تویی رو می زنم، برو اونجا بتمرگ تا صدات کنم.

به در نگاه کردم، رضا اومد تو، حال تهوع داشتم، سرم به شدت گیج می رفت، دستمو می خواستم دراز کنم اما جونم به این حد می رسید که فقط انگشتمو تکون بدم.

رضا-پگاه؟ چی؟...

«عق اولو زدم سریع سطل آشغال آورد جلوی دهنم، صدای ارسلان اومد:»رضا؟

رضا_همون جا بمون.

رضا پشتمو ماساژ داد و گفت:

-چیزی نیست، عیب نداره.

جلوی لباس رضا رو تو چنگم گرفته بودم، نفس زنان نگاهش کردم، ملافه ام کثیف شده بود با لرزه و لکنت گفتم:

-کثیف... کثیف شد...

رضا- من می شورم، من می شورم عیب نداره؛ می تونی بلند بشی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم، رضا چشماشو محکم رو هم گذاشت و باز کرد گفت:

-باشه، دستتو بنداز دور گردنم خودتو سعی کن نگه داری.

ارسلان-رضا خوبه؟

رضا- آره، برو یه حوله بیار.

ارسلان_ حوله از کجا بیارم؟

«رضا با حرص گفت:» من نمی دونم برو خونه به یه بهونه ای وسایلاشو بیار.

ارسلان-مادر جون میفهمه.

رضا-ارسلان تورو به روح بابا فقط برو انقدر حرف نزن.

دستمون انداختم دور گردن رضا، تپش قلبش اونقدر زیاد بود که وقتی بهش چسبیده

بودم می فهمیدم که آدرنالین خورش داره قلبشو می ترکونه. ملافه رو از

دورم برداشت بلندم کرد وگفت:

_ الان می شورمت تمیز میشی، چیزی نیست.

_س...سَرده.

«دندونام به هم میخورد، تنم می لرزید از سرما، تموم تنمو منقبض کرده بودم.»

رضا_ باشه، باشه... لعنت به من که حواسم نبود رفتی... لعنت به من...

شیر حموم اتاقو باز کرد و گفت:

_ پگاه همین جا بشین.

دستشو با لرزه دستم دو دستی گرفته بودم، یه آن مکث کرد و گفت:

-باشه... باشه یه دستی می شورمت...

مچاله شده روی صندلی پلاستیکی حموم نشسته بودم، عصبی بود، نمی دونم گریه می کرد یا چیزی شبیه این یا نه ولی حالش عادی نبود.. شامپو دوبار که افتاد زمین با عصبانیت بلندش کرد کوبید زمین، شونه هام پرید، تنم بیشتر لرزید، آب گرم رو تنم گرفت با لرزه گفتم:

_نمی ... نمی تونم... خودمو... خودمو نگه دارم.

رضا_ چی؟! چیکار کنم؟ باشه... باشه تموم شد، یه کم تحمل کن تموم شد... وای وای لعنت به غروری که داشتیم خدا، این چه امتحانیه؟! پگاه جان؟
«بلندتر گفتم:» پگاهی، خودتو نگه دار داداشی...

«نگاش کردم و عاجز گفتم:» نمی تونم.

رضا- باشه... باشه...

منو بغلش کشوند، تنم شبیه آدمای بی حس شده بود که فقط می لرزم و گاهی از ضعف شدید از حال میرم؛ صدای ارسلان اومد که حوله آورده بود... حرف میزدن نمی فهمیدم چی میگن، لای حوله پیچوندتم، لباس تنم کرد، خوابوند... ارسلان صدا کرد اومد تو... باز از هوش رفتم.

نمی دونم چقدر گذشته بود چشمامو یه آن باز کردم، انگار مغزم سوخته بود، نه چیزی یادم میومد نه انگیزه و خاطره و احساسی داشتم، فقط نگاه کردم... دهنم تلخ زهرمار بود، لبم خشک بود، هنوز لرز داشتم روم پتوبود، دهنمو اومدم باز کنم لبم از خشکی ترکید و طعم شور خون تو دهنم پیچید، در اتاق باز شد، ارسلان با هیجان گفت:

-عه پگاه؟ رضا؟ پگاه خوبی؟

اومد جلو تو دستش فلاسک بود جلو که اومد مضطرب گفت:

-لبت چرا خونیه؟

-س...سردمه...

ارسلان_دوتا پتو روته پدر بیمارز چطوری تو چهله ی تابستون سردته؟

«یه دستمال کاغذی برداشت لبمو پاک کرد و گفت»: لبت پاره شده...

رضا اومد تو بالای سرم و دست رو سرم گذاشت و گفت:

-پگاه؟ حالت چطوره؟

ارسلان-سردشه.

رضا-معلوم نیست چه کوفتی بهش می دادن که اینطوری شده.

ارسلان-ببریم یه جا درمونگاهی، بیمارستانی.

رضا-ببریم بگیم چی؟ این سمه باید از تنش بیرون بیاد.

ارسلان-با این وضعیت هی تب و لرز و غش و ضعف؟

رضا-خوب میشه اینطوری نمی مونه.

ارسلان-این روز خوششه رضا، هوار بزنه همسایه ها میفهمند.

رضا-مگه تو می دونی چی بهش زدن که از عوارزش می گی؟ممکنه یه مواد جدید

باشه اصلا.

ارسلان-دِ واسه همین میگم ببریم یه بیمارستانی جایی.

رضا نفسی کشید، سرو ته اتاقو هی راه رفت و گفت:

-هی نمی شه از این جا بریم بیرون و برگردیم؛ خونه ی باباجون ته کوچه است، خونه ی پریا اینا وسط کوچه همسایه ها بفهمند تمومه.

ارسلان-نصف شب ببریمش؟ رضا این جون نداره نی قلیونِ تشنج مشنج کنه کف کنه بخدا من که جلوتر سخته می کنم.

رضا یه نگاه به ارسلان کرد و چشم به من دوخت و گفت:

-می بریم، یه چیز ساده بیارم بخوره.

«ارسلان دنبال رضا راه افتاد و گفت:»رضا، باید آزمایش بده.

رضا-آزمایش چی؟

ارسلان-همه چی، خون و ادرار و هرچی هست بده، اینهمه روز نبوده، کف اون اتاق پر از وسایل کثیف کاریشن ریخته بود، معلوم نبوده کی بوده کی نبوده، می فهمی چی میگم، دیشب بالا آورد من زرد کردم بخدا، گفتم «با صدای خفه گفت:»حامله نشده باشه.
رضا-انقدر زود کسی علایم بارداری نداره.

ارسلان-رضا وای رضا تو چقدر خونسردی پسر، می گم اولش باید به فکر باشیم همیشه که حرومزاده پس بندازه.

رضا-ارسلان، خپله خب میریم بیمارستان ولی انقدر چرند نگو هر کاری هم لازم باشه می کنیم ولی تو فعلا یه کاری کن داداش، برای دو سه هفته

لطفا به پریا بگو سفری، اصلا نه باهش حرف بزن نه کاری
کن نه برو و بیا.

«ارسلان با یه لحن متعجب و ناراحت گفت:» به پریا چه؟؟؟

رضا-این روزا یه راز، راز که از تو سر بیاد سرزبون دیگه راز نیست، آب ریخته شده
است.

ارسلان-یعنی من دهنم چفت نداره؟ دمت گرم داداش.

رضا-دهنت چفت داره ولی دلت داداش دلت چفت نداره زیادی اعتماد می کنی.

ارسلان-گیریم بگم من سفرم، ده تا خونه اونور تر نمیفهمه من اینجا؟

رضا-ما اینجا نمیمونیم، فردا پس فردا یه جا ردیف می کنیم میریم.

ارسلان-میریم؟ کجا؟ برای چی؟؟!!

رضا با یه حرصی گفت:

-اگر پگاه الان اینطوری توی این وضع از دامن خونوادش به اینجا رسیده، عمو و زنشو

فاکتور بگیریم، ما که ادعایمون رو سرمونه عرضه نداشتیم

هوای یدونه دخترمونو داشته باشیم، خاک برسرمون ، تا

اینجا گند زدیم، از اینجا گندزدایی کنیم کلاهمون پس

معرکه نره ؛ این دختر برگرده به اون خونه داستان همون

آش و کاسه است، از سر چی زد بیرون؟ از سر خبر مادرش

که دیگه حرف نشنوه.

ارسلان-آره، آره...اما حالش روبراه شد باید مادر جون ببینتش، از روزی که فهمیده خونه خالشم نیست داره سنکوب می کنه پیرزن.

رضا-بشین تو این سایت و اپلیکیشینا ببین یه جا خوب می شه گرفت، سریع و سیر بریم اونور یا نه.

ارسلان-با چقدر؟ تو دست و بالمون پول نیست که!

رضا-تو پیدا کن من جور می کنم.

همه ی این حرفا رو با این حال می شنیدم که می لرزیدم، لافه بودم تموم تنم ضعف می رفت، دیدین آرنج یه جا می خوره یه جوری می شه، تموم بدن من انگار تو اون حالت بود، هی دور خودم می پیچیدم، دلم می خواست کله امو بکنم، خودمو مچاله می کردم که گرم بشم اما بدنم ضعف می رفت هی باید تکون می خوردم.

رضا اومد تو اتاق تو دستش یه بشقاب بود گفت: چیه پگاه؟

بلند شدم بشینم سرم گیج رفت، با شونه از رو تخت افتادم صدای "گروم" تو اتاق پیچید. رضا سریع اومد طرفم، ارسلان با عجله درو باز کردو گفت:

-چی بود؟

خودم از درد ضعف کردم، انگار بدنم لمس شده بود، انگار یکی هولم داد همچین به ضرب خوردم رو زمین که انگار از دو متری پرت شدم، رضا

از رو زمین بلندم کرد از درد مچاله شده: بودم، ارسلان یکه
خورده گفت

-رضا تو مگه اینجا نیستی؟!!!!

رضا-اومد پاشه بشینه افتاد زمین.

ارسلان-سرت گیج میره!؟

-دستم دستم وای دستم شکست، شکست...

رضا شونه امو ماساژ می داد اما دستم شد بهانه که من گریه و بی تابی کنم و دیگه
دهنم بسته نشه هر چی ماساژ دادن شونه امو، حرف می
زدن، حرکت ورزشی دادن... نه ک نه من یه دارویی می
خواستم که حالمو خوب کنه، می فهمیدم بدنم یه چیزی
نیاز داره که آب و غذا نیست...

این جریان انقدر کش اومد که بردنم بیمارستان، بیمارستان رو یه جورایی رو سرم
گذاشته بودم انقدر حرف زده بودم با ارسلان و رضا که رضا
سردرد گرفته بود منو ول کرد و رفت یه چایی بخوره
ارسلانم اون وسط با من یکه به دو می کرد.
ارسلان-میگم نباید چیزی بزنی نمی شنوی.

-درد دارم، دستم درد می کنه، گردنم درد می کنه تو می فهمی؟ حالم بده...

«زدم زیر گریه گفتم:» من چرا نمی میمیرم از دست شماها راحت بشم؟ تو نمی فهمی،
نمی فهمی...

ارسلان-چرا چرت و پرت می گی؟ اون کثافتا بهت دارو میزدن؟

-یادم نیست.

ارسلان-مگه گیجی؟ فکر کن یادت بیاد.

«با گریه تیشرت ارسلان گرفتمو کشیدمو گفتم:»نمی فهمی حالم بده، من اونجا حالم بدتر از این بود چیزی یادم نیست، تو سرم زدن، یادم نیست.

ارسلان-تنت کبوده چیزی یادت نیست؟ یارو یه عمر معتاده انقد زود نیوکیده تو توی چندین روز کلا مغزتو دادی اجاره؟ بگو چی می زدن، قرص بود؟ تل بود؟

«جیغ زدم:»نمی دونم نمی دونم نمی دونم ————— ولم کن.

ارسلان-هیس صداتو بیار پایین پاچه ورمالیده.

«یه پرستاری اومد گفت:»آقا چه خبره؟ برای چی اینجایید؟ خانم جیغ نزن، مریض اینجاست.

ارسلان-سلام، اممم چیزه، این دختر عموی ما حالش بده نمی دونیم چی شده.

پرستار-یعنی چی حالت بده؟

-بدنم درد می کنه، درد نه ضعف میره شونه ام درد می کنه سرم انگار پر از آب شده

«زدم زیر گریه و گفتم:»داداشی؟ داداشی؟

ارسلان-بابا مغز رضا رو خوردی رفته نفس بگیره، تو درد تو بگو خانم بدونه چیکار کنه...

«با همون حال گفتم:»رفته نفس گیری یا گذاشته رفته، من دارم اینجا میمیرم اون گذاشته رفته.

ارسلان-بابا من اینجام دیگه.

-تو؟ تو دشمن منی، تو نمیخواهی سر به تنم باشه.

«ارسلان به پرستار نگاه کرد و گفت:»عجب نامردی!

پرستار-خیله خب ساکت باش فشارتو بگیرم، چیزی مصرف می کنه؟

ارسلان-نه یعنی آره... نوچ نه خانم این چیز شده، بردنش یه جا یه چیزی دادن قاطی

کرده، این اینطوری نبود، مغزش رد داده بودا ولی در حد

اینکه تو اینستا شاخ بشه دیگه الان کلا سوخته مغزش.

رضا اومد با عجله دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-داداشی؟ داداشی؟

«عین ابر بهارم اشک می ریختم، هق هق انگار منو یه فس زدن، ارسلان با تعجب گفت:

بابا دهنشو سه در چهار باز کرده... ببند آه. رضا به ارسلان با

غیض نگاه کرد و آروم گفت:»بسه

ارسلان-انقدر دهنشو باز کرده الان ویروس میکروبا حمله می کنند بدتر از الان میشه.

رضا اومد جلو دستمو بگیره دستشو پس زدم و جلو لباسشو گرفتم و گفتم:

-این به این پرستاره میگه من...من دیوونه شدم مغزم سوخته، تو کجا رفته بودی اصلا...

ارسلان-لوس نبود که به آپشنش اضافه شد.

«رضا آروم گفت:» ارسلان، الان وقت این حرفا نیست شرایطو درک کن.

ارسلان با اخم از ناراحتی گفت:

- برای این خانم توضیح بده چیشده، من نمیتونم بگم به دهنم نمیاد.

رضا آرنجمو گرفت و به ارسلان گفت:

- یه لیوان آب بهش بده تا من بیام.

«رضا رو به پرستار گفت:» من براتون توضیح می دم یه لحظه تشریف بیارید.

ارسلان یه لیوان آب آورد گفت:

- پگاه به خودت بیا، زر و زر چرا گریه می کنی؟

موهامو کشیدم، لیوان آبو پرت کردم، جیغ جیغ مگه ول می کردم، ارسلان هاج و واج

منو نگاه می کرد، انگار جنون آنی گرفته بودم، رضا و

پرستاره و یکی دو نفر دیگه اومدم به سمتمون، هر چی از

دهنم دراومد بار ارسلان کردم، ارسلان هم بنده خدا انگار از

شوک زیاد لال شده بود هیچی نمی گفت فقط نگام می

کرد، رضا هر چی حرف میزد آروم بشم نمی تونست کنترلم

کنه آخر بهم آرامبخش زدن اونم طی دو مرحله تزریق

کردن...

دارو زده بودن ولی چشمام تا ته باز بود انگار نه انگار آرامبخش زدن من بخوابم، فقط

آرومم کرده بود و زل زده بودم به رو بروم، پشت کرده به

ارسلان و رضا دراز کشیده بودم تو اورژانس بودیم، رضا با

صدای خفه به ارسلان گفت:

-بشین چرا انقدر راه میری؟

ارسلان-مغزم دیگه جواب نمیده داره سوال می کنه؟چشه رضا؟ خوب میشه؟
رضا-بیا بشین.

ارسلان-کاش زمان به عقب برمیگشت، باورم نمیشه این اتفاقا داره سر ما میاد به خنده
و آرامش مردم حسادت می کنم به بی خبری طاهر و
باباجون اینا حسادت می کنم؛ مگه ما چه کردیم که این
بلاها سرمون میاد از دیشب دارم خودخوری میکنم، هنوز
بلایی که سرش آوردن هضم نکردم که الان فهمیدم جنون
گرفته.

رضا حرفی نمی زد، ارسلان نفسی کشید و گفت:

-شبهه سیب زمینی شدم؟ زدن... زدن هر بلایی که دلشون خواسته سرش آوردن ما بالا
سرش نشستیم.رضا ما آدم نیستیم.

«با بغض و صدای لرزون گفت:»کی به ناموس دست درازی می شه و آروم میشینه؟!

رضا-الان وقتش نیست، سر وقتش تسویه حساب می کنیم.

ارسلان-وقتش؟! وقتش کیه؟ این بچه است، رضا بچه است...

می فهمیدم که داره گریه می کنه دو سه تا صدای ضربه زدن اومد و رضا پشتبندش
گفت:

-نکن عه، فکرکردی حال من خوبه؟ ولی چیکار کنیم با این حال بذاریمش بریم دنبال
متهما؟! بذار بلند شه خیالمون راحت شه پدرشونو به

عذاشون می شونیم با داد و بیداد و فحش و خودزنی هیچی

درست نمی شه، حساب شده باید عمل کرد.

ارسلان-این پسر هوشیار، اون... رضا اون تو این قضیه دست داره؛ پگاه آدرسِ دو جا تو

سرشِ خونه بابا جوم و خونه خاله اش.

رضا-بذار تکلیف پگاه روشن بشه، دکتره بیاد، قبر هوشیار رو می کنیم.

«ارسلان با حرص گفت:» کثافت...

رضا-با یکی معامله کرده بود.

ارسلان-معامله؟! چه معامله ای؟

رضا-اون شب که دروغ گفت خاله اش بیمارستانِ مچشو دم خونه ی خاله اش با

هوشیار گرفتم، وقتی پگاهو می بردم، اصرار می کرد که پگاه

باهاش بیاد چون به یکی قول داده بود.

ارسلان-بی پدر... بی همه کس.

رضا-خونشون حلال، هرچند نفر که باشن هرچقدر قدرت داشته باشن و قانون پشتشون

در بیاد من خونشون حلالا می کنم یه جوری که دختر

ببینند فرار کنند؛ شکایت نمی کنیم که تبرعه بشن یا پول

گناهشونو بتونند بخرن، چشم در برابر چشم، برای اون لحظه

از دیشب دارم ثانیه شماری می کنم، پگاه نفسش بالا بیاد،

چاقومو تیز می کنم پوست بکنم.

ارسلان زیر لب با حرص فحش می داد و سینه سوخته نفس می کشید... با تموم بی

حواسی و بی جونی برگشتم به رضا و ارسلان نگاه کردم،

حرفاشون اُون لحظه درک نمی کردم نمی فهمیدم، اما
حسی نامفهوم درونم بود.

رضا دستمو گرفت، ارسلان کنار رضا نشست و دستشو رو دستامون گذاشت، از گوشه ی
چشمم اشک فرو می ریخت به دستامون نگاه کردم مشت
شده بود، یه مشت بزرگ... یه مشتیه که قرار یه جا خالی
بشه که حقشون بود.

روزها از پس هم گذشت، منتقلم کردن یه بیمارستان خاص، فقط زمان ملاقات رضا و
ارسلان میومدن تحت درمان قرار گرفتم مشخص شده بود
بهم نوعی آرامبخش اعتیاد آور می دادن، همچنین علایم
مصرف مواد سختی هم در خونم بود، چیزی که بد بود
ترکیب موادی بود که بهم می دادن و من درگیر چند علایم
بودم، درد و روان پریشی باهم بهم حمله کرده بود، کم کم
متوجه اطرافم شدم، خودمو تو آینه می دیدم نمی شناختم،
شبیه شبخ شده بودم، زیر چشمام سیاه بود، رنگم سفید و
گچ شده بود هرچی بیشتر می گذشت بیشتر به اتفاقاتی که
برام افتاده مشرف می شم، انگار پا به پای من که داشتم آب
می شدم رضا و ارسلان هم شور می رفتن.

روزای اول که میومدن حرف نمی زدن فقط زل می زدن منو که درب و داغون رو تخت
بودم نگاه می کردن، رضا هم پشت پنجره بعد یه زل زدگی
طولانی چشم می دوخت به بیرون؛ کم کم ک حالم جا اومد

برام بوم و رنگ خریدن تا خوشحالم کنند، وقتی هوشیار و
واقف به جریان شدم دلم نمی خواست ببینمشون وقتی
میومدن ملاقاتم جیغ می زدم می گفتم: بریـــــــــــــــــــــــد،
نمی خوام ببینمتـــــــــــــــــــــــون...

ارسلان از کوره در می رفت اما رضا آرام می گفت:

-باشه می ریم آرام باش.

ارسلان که با خودش میبرد و می رفتن می نشستم های های گریه می کردم، ازشون
خجالت می کشیدم، بهشون احتیاج داشتم... این حس
دوگانگی بیشتر از قبل حالم بدتر می کرد باعث می شد
خودخوری کنم و به بیماری که گرفتارش شده بودم دامن
بزنه و روند کار دکتر و مشاورمو کندتر کنه.

خاطرات تکراری و حرفای گذشته به ذهنم میومد و دچار افسردگی می کرد همش
خوابیده بودم که از روزها فرار کنم... دست از تکرار اون لحظه
ها که از خونه زدم بیرون و رفتم سراغ هوشیاربرنمی داشتم،
سرزنش اون لحظه ای که خونه ی باباجوم بران ناامن تر از
حرفا و وعده های اون هوشیار کثافت بود....

جیغ می زدم به خودم فحش و لعنت می دادم چطور باید برگردم به زندگی؟ این سوال
تیر ذهنم بود، هر دقیقه از خودم می پرسیدم. تو یکی از
جلسات مشاوره مشاورم بهم گفت:

-چی اذیتت می کنه؟ اعتیادی که داشتی؟ اتفاقی که برات افتاده؟ یا تصمیمی که گرفته بودی؟

بهش نگاه کردم، از نگاه خودم خودمم یخ کردم چه برسه به اون! با صدای گرفته گفتم:
-از انتخاب خودم.

مشاور-برگردی عقب چیو عوض می کنی؟

-گوشیمو میندازم دور.

مشاور-مشکل تو گوشت نبود پگاه، اینجا بود« به شششقه اش اشاره کرد و گفت»:
افکارت برای نشون دادن خودت هزار تا می تونستی بکنی،
می شد تو درست موفق باشی یا تو هنرت یا تو رفتارت، اما
تو راهی رو انتخاب کردی که خیلی زود همه مشهور میشن
یعنی ظاهر فروشی کردی، چیزی که شاید دنبالشه.

-خودم به اندازه کافی میدونم چه غلطی کردم لازم نیست پند و اندرز بهم بدی.

مشاور-پگاه من به تو پند نمی دم می خوام یه سوال ازت بپرسم.

«نگاش کردم و گفت:» که چی غمبرک زدی؟

یکه خورده نگاش کردم و مصمم تر گفتم:

-که چی جیغ و هوار میزنی و اون دوتا بدبخت راه نمیدی؟

با اخم نگامو تیره تر کردم و گفتم:

-تا کی می خوای اینجا بمونی؟ تو همش بیست سالته کمه کم پنجاه سال می تونی
گذشته اتو جبران کنی تو یه نقاشی یه هنرمندی، قبلا مردم

چهرتو دیدن، حتما خیلی بیشتر دنبالت می کنند وقتی
راहतو عوض کنی.

«زهر خندی زدمو جدی تر گفت:» پاشو خودتو جمع و جور کن تو ده سالم اینجا خودتو
حبس کنی هیچی عوض نمیشه.

با تعجب گفتم:

-تو چطور مشاور می هستی؟

مشاور-من روزای مثل تورو گذروندم، البته مشابه تو بود برای همینم الان مشاورم چون
خوب شرایطتو درک می کنم؛ هیچ کس پگاه، هیچ کس
نمی تونه به تو کمک کنه الا خودت، همین دو تا پسر
عموهات هستن، دو ماه دیگه ولت می کنند خسته میشن
حق دارن بعد به این نتیجه می رسن که حقت بود چون یه
بی عرضه ی خودشیفته بودی، پول اینجا رو هم دیگه نمی
ریزن، رییس رؤسای اینجا هم بیرونت می کنند بعد چی
میشی؟ از اینی که هستی بدتر میشی، روتم که نمیشه
برگردی خونه مادر بزرگ پدر بزرگت، گند می زنی به هر چی
زندگی بعد چیکار می کنی؟ خودتو می کشی؟
«با تردید گفتم:» من از مرگ می ترسم.

مشاور-آهان پس کارتن خواب می شی اتفاقی بدی که برات افتاده، هرروز تکرار می
شه دوست داری این زندگی؟

با اخم و حرص نگاهش کردم و گفتم:

-نه انگار بدت میاد، اگر بدت میاد به خودت بیا، دوره ی درمانت تموم شده، به فکر زندگی باش، زندگیتو از یه جایی بساز فارغ از پدر و مادر...

از جا بلند شد و رفت بیرون انگار سه چهار تا سیلی محکم به صورتم زده و برق از سرم پریده. به بوم و رنگ هام و وسایلم نگاه کردم و روی تخت دراز کشیدم و به حرفاش فکر کردم، اگر ارسلان و رضا ولم کنند من دیگه بی کس و کار می شم... راست می گه تا کی حوصله منه بدرد نخور دارن؟! من خودم حالم از خودم بهم می خوره چه برسه به اونا!

از جا بلند شدم و تو اتاقم راه رفتم، باید... باید برگردم، ولی اینبار بی سروصدا زندگی کنم، از آدمای اون بیرون می ترسم، عوضی ها تو بهترین لباس ها قایم شدن بعضی هاشون انقدر با شخصیت و مهمند که نمی شه شناختشون! نمی خوام قربانی باشم، نمی خوام اصلا کسی منو بشناسه... حالم از کلمه ی "بلو" بهم می خوره، می خوام پگاه ربیعی خالی باشم نه پگاه بلویی که عوضی هایی مثل سینا برام نقشه بکشن... به تاتوهای روی دستم نگاه کردم دلم می خواد اینا رو پاک کنم، بال و شاخ و گل و جکُ جونور... حالم بهم می خوره از تنم.

از کبودی های کمرنگ زردی که باقی مونده ی زخما و کبودی های شدیدن. من همیشه توی این وضعیتم! چرا؟! چون خودمو درگیر این وضعیت می کنم درگیر جاهایی که وضعیتش ینی همین!

اولین روز تصمیم گرفتم بالاخره یه تصمیم درست گرفتم، تا حالا اینوری می
رفتم حالا اونوری بی سرو صدا زندگی کردن امتحان
کنم شاید دنبال چیزی که هستمو پیدا کنم ولی پگاه
تو بچه ی یه قاتلی یه مال باخته یه خاعن زنی که
بدجور خطا کرده، چطور ممکنه از بین لجن چیزی
جز لجن بیرون بیاد؟! نمیدونم... ولی نمی خوام پگاه
بلو باشم؛ نمی خوام دیگه مهمونی برم، استوری و لایو
و پست و... بذارم، نمی خوام کسی منو بشناسه،
حاشیه درست بشه ...

صبحی که خورشید طلوع کرد از مسؤل موسسه خواستم که تلفن بزمن... به رضا
یا ارسلان؟ ارسلان هوار هوار می کنه به رضا زنگ
بزن، زنگ زدم به رضا، خواب آلود جواب داد: بله؟
اتفاقی افتاده؟
-داداشی؟

«رضا یکه خورده گفت:» پگاه؟!!

«صدای شوکه بلند ارسلان اومد:» پگاهه؟!؟!!

-داداش میای دنبال من؟ نمی خوام دیگه بمونم.

«ارسلان با هول گفت:» چی شده؟ رگ مگ زده؟

«رضا خونسرد و آروم جواب داد:» الان راه میوفتم.

ارسلان-چی شده؟ چیکار کرده؟

رضا- کاری نکرده! باید بریم دنبالش می خواد بیاد خونه.

رضا گوشیه قطع کرد، وسایلمو جمع و جور کردم، من خونه ی باباجون نمی رم
به رضا اینو نگفتم! اگر بخوان منو ببرن اون جا نمی
رم؛ من بر نمی گردم اونجا حتما حالا قضیه رفتنمو
بزرگتر هم کردم. تا رضا و ارسلان بیان مضطرب بودم
، به زور نبرنم خونه باباجون اینا!

سر شراره و نوید و حرفایی که باید بشنوم کلافه ام کرده بود...از پنجره ی اتاق
دیدم که رضا و ارسلان از در حیاط داشتن میومدن تو
که ارسلان با عجله رضا رو پس زد و دوید تو، رضا
شاکی ولی با همون آرامشش گفت:
-ارسلان!؟

ارسلان- حتما یه چیزی شده ...

رضا- چیزی نشده فقط گفت بیا دنبالم.

ارسلان- ما رو راه نمی داد حالا یهو میگه بیا دنبالم؟ یه اتفاقی افتاده.

جلوتر از رضا اومد ساختمون، از اتاقم بیرون به مسؤل بخش گفتم:

-اومدن دنبالم برای ترخیص.

مسؤل- خيله خب تا روند کارها رو طی کنند طول می کشه، فعلا برو تو اتاقت
صدات می کنم.

-مثلا چقدر دیگه؟

مسؤل-یه ساعت.

نفسی کشیدم و به اتاقم برگشتم از استرس کف دستم عرق کرده بود، کاش اول
بپرسم که کجا می خوان منو ببرن، نکنه ببرن تو اون
کارگاهشون و ااااای اونجا فاجعه تره!

حوالی چهل و پنج دقیقه گذشت که مسؤل بخش در اتاقو باز کرد ارسلان با
همون عجولیه همیشه اش در رد باز کرد جای اینکه
اول منو ببینه اتاقو با نگاهش کاور کرد، بعد منو زل
زده نگاه کرد. رضا اومد زیر لب گفت:

-دنبال چی می گردی!؟

ارسلانو کنار زد و اومد داخل اتاقو گفت:

-پگاه جان؟

نگاه از ارسلان گرفتم و گفتم:

-من خونه ی باباجون نمیاما کارگاهم نمیام.

ارسلان-کجا دوست داری ببریمت پرنسس؟ سواحل آنتالیا یه ویلا...

رضا-ارسلان!

«نگاه چپشو از ارسلان گرفت و گفت:»نه نمی بریم.

«ارسلان با تعجب برگشت رضا رو نگاه کرد و گفت:» کجا پس!?!

رضا چشماشو درشت تر کرد و به ارسلان نگاه کرد ینی جلوی مسؤل نباید حرف
بزنه ، رضا اومد جلوتر و ساکمو برداشت و گفت:

- همه ی وسایلاتو برداشتی؟

-آره برداشتم.

رضا ساکو رو دوشش انداخت و دستشو پشتش گذاشت و به جلو هدایت کرد. به
ارسلان نگاه کردم بین ابروهاش یه گره درشت از سر
گیجی انداخته بود.

«رو به مسؤل بخش فقط گفتم:» خداحافظ.

اونم می خواست نهایت ادب و عرفو جلوی ما رعایت کنه دو ساعت آرزوی
سلامتی و خوشبختی کرد دلم می خواست بگم
بلاکت می کنما چرا انقدر حرف می زنی ولمون کن
دیگه.

«رضا جای من گفت:» ممنون با اجازه.

راهی بیرون شدیم تا پامون رسید بیرون ارسلان بلند گفت:

-پگاه کجا میاد؟

«یه جوری بلند گفت که من خودم عقب نشینی کردم رضا برگشت نگام کرد با
اون پیچ و خمی که به ابروش داده بود یه نیم نگاه به
ارسلان انداخت و گفت:»

_ میاد خونه ی ما.

ارسلان با تشدی گفت:

- میاد خونه ی ما؟! کدوم خونه!؟

رضا-خونه گرفتم.

ارسلان با تعجب گفت:

-خونه گرفتی؟ تو خونه گرفتی به من نگفتی؟ من غریبه ام رضا؟

رضا در ماشینو باز کرد و گفت:

-مطمئن نبودم که پگاه میاد یا نه، گفتم اگر نیاد یا هر تصمیمی بگیره پش بدم بره.

رضا با سر به من اشاره کرد بشینم و ارسلان گفت:

_ خب به من چرا نگفتی!

با حرص گفتم:

- ارسلان تو چرا انقدر تو مخی، نگفت چون می خواستی همینطوری تنبون پیرهنتو بکنی کولی بازی دربیاری.

ارسلان با اخم ساکت شد و رضا گفت: بشین بریم.

سوار ماشین شدن و ارسلان با لحن خشک گفت:

-حالا به مادر جون اینا چی بگیم؟

رضا-می خوامیم مستقل بشیم.

ارسلان-خب از غصه سخته می کنه، پگاه که رفت ما هم بریم؟

رضا-عادت می کنه.

ارسلان با حرص گفت:

-سکته می کنه رضا غصه می خوره تو همیشه به پیشش نبودنش عادت داری
ولی اون همیشه غصه خورده که رضا نیست.

«با حرص گفتم:» تو نیا تو بمون ور دل مامان جونت اصلا...

برگشت شاکی منو نگاه کرد و گفت:

_مداد خانم باز زبونت اندازه قدت رشد کرده ها ، برای من بلبیل بازی دربیاری

نیاوردی هااا، ازت شکارما، داغی که به دل ما گذاشتی

رو هیچ نامردی نداشتی هنوز، زیادی چپ کنی...

«رضا محکم گفت:» ارسلان!

با بغض گفتم :

-آهان بزن دو دستی تو سرم شروع کن از شراره و نوید فرار می کنم میوفتم تو

دامن ارسلان که شش تای اوناست.

ارسلان-چشمت دربیاد، همین ارسلان نبود که الان جسدت لای دندونای کفتار

بود.

-خدا لالت ارسلان که انقدر بیشعوری .

زدم زیر گریه و رضا بدون هیچ تغییری در تن صدا گفت:

-تموم می کنید یا نه؟

هردو ساکت شدیم من زار می زدم، ارسلانم زیر لب می غرید که فقط خودش

می فهمید چی میگه.

رضا-خونه دوتا اتاق تو در تو هست، وسایل در حد نیاز توشه؛ یه سری قانون باید
بذاریم اسمش روشه قانون یعنی کوره یعنی دلسوزی
و این حرفا نداریم خوب می دونیم که کارمون زیاد
صحیح نیست...

ارسلان-زیاد؟؟

رضا-می ذاری بگم؟

ارسلان-من دهن شراره و نوید و می دوزم اما باید بریم خونه باباجون.

-به جون بابام منو ببرید اونجا خودمو آتیش می زنم، من بشینم تو خونه مادر
جون راه بره غذای بابام که زندان بگیره، غذای زنی
که داشته، شراره و نوید بریزن عمو اسماعیل جمع
کن بعد باباجون بره ماست مالی کنه یه چیزی بگه که
از ته دلش بلند شده و دل منو می شکونه.

رضا-کارای دانشگاهتو جفت و جور می کنم بری پی درست ، دانشگاه ، خونه؛
فعلا قانون اینه لازم باشه از دانشگاه تا خونه خودم
می برم میارم تا تکلیف یه سری ها روشن بشه...

تو سرم یه جرقه ای خورد! رضا از تو آینه نگام کرد و گفت:

-یه دختر که با دوتا مرد زندگی کنه زیاد حرف می تراشن هر جور دوست داری
بگردی برای خونه ی باباجونه من الان انقدر وضعیتم
قرمزه که همسایه بهت، بهم، به ارسلان حرف بزنه
میرم بند بغل دست بابات ، قانونه پگاه قانون...

با حرص و تند گویی گفتم:

- داداشی من که بیشعور نیستم اون که زخم خورده و یادش نمیره منم هی نگو
دیگه قانونِ پگاه قانون، میفهمم.

ارسلان-شفاهی نفهم عملی بفهم.

«با مشت از صندلی عقب زدم تو شونه اش داد زد:» نووووچ اوووو...

رضا از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

-بعد از این راه تنها راهی که میرم خونه باباجون.

خیلی نرم و آرام تهدیدم کرد ، یه جوری که بدون این که حرصم بگیره تو ذهنم
قانوناش طبقه بندی شدن، از اینکه خیل آرام منو رامم می
کنه خیلی خوشم میاد!! گوشه ی ناخنمو جوییدم یعنی با
رضا و ارسلان یه جا زندگی می کنم؟! رفته خونه اجاره کرده
بخار اینکه من حرف نشنوم؟! واقعا دلیلش اینه؟ پس دلیلش
چییه؟! نشون نمی ده ولی هوامو داره. چیزی که باعث می
شه حالم بهتر باشه دقیقا آرامش رضا بود رضا شبیه یه
طوفان آرام بود می دونستم درونش خیلی تلاطم داره اینو
وقتی فهمیدم که خط و نشون می کشید، اما اینکه به من
فرصت جبران می دادو تو سرم نمی زد باعث یه بعد اعتماد
تو وجودم می شد کسی تا حالا این اعتماد و صبر و آرامشو
بهم نداده بود، حتی پدر و مادرم!

بابا همیشه پی پول درآوردن بود از راه حلال که خیلی هم زحمت می کشید و مامان هم در پی خرج کردن همون پول هایی بود که بابام با زحمت بدست آورده بود و همین باعث می شد که بهم توجه نکنند و منو نبینند و همن هم منو به سمت غریبه ها می کشوند.

وارد خونه شدیم یه خونه ی بسیار قدیمی همون طور که رضا گفته بود دوتا اتاق تو در تو بود اگه بخوام مدرن توضیح بدم یه هال دوازده متری و یه اتاق نه متری و یه آشپزخونه شش متری داشت سرجمع خونه با توالت و حموم سی و پنج متر بود یعنی ما سه تا توی ده ثانیه که دور خونه رو می دیدیم پنج بارم بهم برخورد می کردیم، حالا جالب اینجا بود که به قول ارسلان گاو ما شیر نداره ماشالله به شاشش، این خونه یه تراس سه متری هم داشت و همونطور که رضا گفته بود فقط وسایل مایحتاج تو خونه بود ینی حتی مبل نبود یه یخچال داشتیم و یه گاز رومیزی سه شعله...

ولی الحمدالله یه تخت یه نفره تو اتاق بود و یه تلویزیونم داشتیم.

ارسلان-الهی شکر که خونه توالتم داره. در رو باز کرد و رفت تو توالت و رضا گفت:

-با پولی که تو دستم بود فقط می تونستم همینجا رو بگیرم.

ارسلان از تو توالت گفت:

- حالا ما هیچی ما عادت داریم به گرد خوابیدن، پگاه بلو لاکچری.

با حرص گفتم:

- داداشی بخدا بخواد هی تیکه به من بندازه همینجا هم نمی مونم.

ارسلان از تو توالت اومد بیرون و گفت:

-همینجا هم نمی مونی؟

«با ادا ادامه داد:» کجا میری؟ قصر بابات؟ اونجا قصر خالی نیستا زندان قصر

نرده داره جیزت می کنند.

رضا-ارسلان!

به دو رو بر نگاه کردم هیچی نبود بکوبم تو سرش با حرص گفتم:

-لامصب کوفتم نداره که سرتو بزوم.

رضا-منو ارسلان میریم سر کار تو هم بمون خونه تونستی به سر و وضع خونه

برس به هر حال تو تنها خانم این خونه ای.

«ارسلان پوز خندی زد و گفت:»فقط خودتو نکش یه جوری زخمی کن که بشه

نجات داد.

رضا جای من گفت:

-بس میکنی یا نه؟

زبونمو در آوردم رو به ارسلان و ارسلان یکه خورده نگام کرد و گفت:

-پگاه خیلی بهت حسودیم میشه، عقل نداری راحتی، من دارم جای تو سخته می
کنم.

رضا ارسلانُ به زور برد درو بستن و به دور تا دور نگاه کردم قدم برمی داری می خوری
ته خونه از ته می خوری به سر خونه، کل این خونه انازه ی
دوتا اتاق خوابه خونه باباجون.

روی ارسلانُ کم کنم خوبه، با زبون بی زبونی بهم حرفشو می زنه فکر می کنه نمیفهمم
منظورش اینه که اگر حرف گوش نمی کردی این بلاها
سرت نمیومد از اینکه رضا تو سرم نمیزنه متعجبیم! حتما
رضاست که جلوی ارسلانُ گرفته کاری نکنه، حرفی بهم نزنه
؛ دلم می خواست سرک به اینستاگرامم بزنم ببینم چخبره؛
والایی ووالایی من باز دارم می گم اینستا؟! من چه مرگمه
از اینا بدتر چی ممکن بود سر ادم بیاد که سر من اومده؟

ازش متنفرم... هیچکدوم از اونایی که لایک کامنت برام گذاشتن نیومدن کمکم، فقط
خونوادم بودن، راستِ که می گن آدمای مجازی فقط زمانی
هستن که تو به نت وصلی اگر داده رو خاموش کنی دیگه
نیستن دیگه وجود ندارن چون مجازیند.

هنوز جون دار نشده بودم بدنم ضعف داشت از جا بلند شدم به سر یخچال رفتم یه
مقدار وسایل تو یخچال بود نمی تونستم به چیزی فکر کنم
مغزم خسته بود در یخچالُ بستم تو هال همونجا دراز
کشیدم، یعنی بعد اینهمه مدت می شه باز برگردم دانشگاه؟!
بچه های دانشگاه میدونند که من پگاه هستم حتما کلی

عکس یواشکی می گیرن یا تا حالا شایعه ساختن... اصلا

نمی خوام بهش فکر کنم..

به تاتو های دستم باز نگاه کردم وقتی تاتو هارو می دیدم یه حس نفرت به تنم
بههم دست می داد...

چشمامو بستم سعی کردم فکرمو منحرف کنم که خوابم برد، یه خواب آشفته میدیدم
از اون خونه، چهره هاشون یادم نمی اومد هیکل و بدنشون
کم و بیشی یادم بود اما چهره هاشون نه، یکیشون ...
یکیشون وقتی میومد منو میزد اینو خوب یادمه... جیغ می
زدم دهنمو چسب زدن اکثرا چشمامو میبستن و بیمار گونه
بههم عارض می شدن، بیمار گونه! برای همین هیکلاشونو می
تونستم تشخیص بدم چون می تونستم سنگینی و سبکی،
چاقی و عضلانی بودن بدنشون یا لاغریشونو بفهمم، دستام
بسته بود اما پاهام باز بودن...

از اینکه بیاد میاوردم متنفر بودم... کابوس هایی با مضمون تکرار گذشته شروع
شده بود و این می تونست آزار دهنده ترین شکل
ممکن ادامه زندگیم باشه.

-پگاه؟ پگاه؟

به زور خودمو از خواب بیدار کردم، ارسال و رضا بالای سرم بودن به ساعت نگاه کردم
سه بعداز ظهره نفس نفس می زدم، نفسامو کنترل کردم
نمی خوام بگم که کابوس می دیدم.

ارسلان-خواب دیدی؟

-نه، نه.

ارسلان-دوساعته صدات می کنیم.

-فقط...فقط نمی تونستم از خوابی بیدار شم، کی اومدیدی؟

رضا-آب میخوای؟

ارسلان-ناهار درست نکردی؟ خب ما گرسنه وتشنه تو این گرما اومدیم خونه

چی بخیریم؟ نون خالی؟ تو یعنی فکر نمی کنی باید

ناهار درست کنی؟

هنوز تو حالت شوک بودم و به ارسلان نگاه می کردم و رضا گفت:

-خیله خب حالا دوتا نیمرو می زنیم.

ارسلان-نیمرو چیه؟ من باید غذا بخورم پلو خورشت، غذا نه صبحونه.

-خوابم برد.

ارسلان-چون فکر نمی کنی، میدونی همینطوری داری میری جلو و گند میزنی...

رضا-ارسلان بسه.

ارسلان-دیگه مادر جون که نیست منو رضا هم که رفتیم سگ دویی حداقل یکم

دو گوله رو به خاک بنداز یه کوفتی درست کن که

الان من معده ام سوراخ نشه.

«با اخم گفتم:» رستوران که نیومدی...

ارسلان- تو کجا اومدی هتل؟ ما مثل خر کار کنیم تو حیثیت ما رو به گه بکش.
«با بغض گفتم:» من میدونم چه غلطی کردم خودم دارم از تو خودمو می خورم
انقدر تو سرم نزن.

ارسلان-والله من بی غیرتم من بی ناموسم، سر تو هنوز رو سرته.
از جا بلند شدم و ارسلان هم دنبالم رضا با لحن جدی تری گفت:
-گفتم بسه!

یه چاقو برداشتمو گفتم:

-بیا ببر خیالت راحت بشه باغیرت.

ارسلان_ برو بابا تورو بکشم اینجا "به شقیقه اش اشاره کرد" خلاص میشه لال میشه
قلبم آروم میشه دیگه نمی ترکه مغزم نمی کشه پگاه نمی
کشه، فکر اون صحنه ی چند هفته قبل داره منو روانی می
کنه جرات ندارم به ما قبل اون صحنه فکر کنم می ترسم
هم تورو بکشم هم خودمو، خاک تو سر من خاک تو سر من.

نه یکی نه دوتا همینطوری میزد تو سر و کله اش، بغض هم کرده بود صورتش هم قرمز
آتشین شده بود از داد و حرصم دهنش کف کرده بود،
شونه هام از خجالت جمع شد، خودمم های های گریه می
کردم، افسرده و پریشون همونجا کف آشپزخونه نشستم و
گفتم:

-ببخشید... ببخشید...

رضا اومد مچ ارسلان گرفت پیچوند پشتش شوکه به رضا نگاه کردم، آروم با
حرص و جدیت گفت:

-باغیرت، آدم رازشو هوار نمی زنه، آدم وقتی ناموسشو از لای دندون گفتار کشیده
بیرون چوب برنمیداره تو سرش بزنه چون دیگه فرقی نداره
بالون گفتاره اون لای دندوناش لهش می کرد تو با چوب دو
سر نجستی که هم تو سر اون داری میزنی هم تو سر
خودت؛ اسم اینا غیرت نیست بی عقلی، بیشعوری، بی
معرفتی، پگاه بد کرده آره منکرش نیستم نتیجه اشم دیده از
همه بدتر هم خودش دیده خودش چشیده تو دو روز دیگه
فراموشت میشه اما اون همیشه خاطره اشو داره،

« ارسلان به من نگاه کرد و من محو و خیره با دهن باز به رضا نگاه می کردم.»

رضا-لازم نیست تنبیه بشه چون نتیجه کارش هرروز تنبیهش مینه اگر می خوام دین
ادا کنی مثل آدم ادا کن؛ کمک کن از راهی که رفته برگرد
کمک کن دیگه اشتباه نکنه ولی راهی که تو پیش گرفتی با
آدمای که از صفر تا صد این بلا رو سر پگاه آوردن فرق
نداری من خونه نگرفتم با تموم نداری و دست خالی که
اینجا دو تامون انحصاری بزنیم تو سرش اونم با اتکت غیرت،
اینجا رو گرفتم که نذاریم باز پگاه برگرد به پله اول اگر فکر
می کنی نمی تونی کمکش کنی ، برگرد پیش مادر جون که
غصه ی غصه داریشو می خوردی ولی پاتو اینجا نمی ذاری
تا این بچه از جاش بلند شه من دین دارم نه به پگاه نه به

عمو نه، در مقابل یه انسان به خدا دین دارم، دین منو هرکی خرابش کنه خرابش می کنم حتی تو که تموم زندگی منی.

ارسلان یه نیم نگاه به رضا انداخت و در حالی که بازو هاشو ماساژ می داد سر به زیر انداخت و از آشپز خونه با اخم بیرون رفت، رضا اومد طرفم دستشو سمتم دراز کرد ته دلم ازش ترسیدم واقعا وقتی جدی می شه انگار داخل رینگ و می خواد مبارزه کنه .

دستم دراز کردم، دستمو گرفت و از جا بلندم کرد و گفت:

-همه چیزو که نباید گفت یه چیزایی رو باید بهش فکر کرد، وقتی خانم این خونه ای و سرکار نمی ری یعنی چی ؟ یعنی بخشی از کارای روزمره رو بدوش بکشی چون ما زنده ایم داریم زندگی می کنیم. چی بلدی درست کنی؟

-غذا بلدم درست کنم.

رضا-خوبه.

از آشپز خونه رفت بیرون یکه خورده به رفتنش نگاه کردم این یعنی حالا باید یه چیزی آماده کنم؟ مثلا چی؟ در یخچالو باز کردم از محتویات تو یخچال تنها چیزی که می شد درست کرد که سریع بشه املت با رب گوجه بود که درست کردم و همون طور که رضا گفت فکر کردم انتظار سفره هم دارن، انتظار همون سفره ی خونه ی مادر جون... پس سفره انداختم، غذا خوردن در

سکوت مطلق بعد نیم ساعت دراز کشیدن و باز با همون
سکوت رفتن سرکار.

حرفای رضا دور یه مدار تو سرم می چرخید رضا فرصت برام خریده و این همون
چیزی بود که رضا می خواست بگه و من آماده نیستم از جا
بلند شم، انگار جونم رفته تا اونا رفتن من باز خوابیدیم و باز
کابوس، بعد یه دوش گرفتم و دیدم ساعت نزدیک هشت ،
جریان ظهر برای شام درست کردن من کافی بود سریع
کوکو سیب زمینی حاضر کردم...

و این ماجرا هرروز در هر دیدار و هر وعده در سبک و سیاق خودش اتفاق می افتاد مثلا
یه روز به اینکه جمع و جور نکرده بودم گیر دادن، یه روز به
لباسای نشسته و اتو نشده چند روز بعد به شیشه های آب
خالی تو یخچال و ... و تنها گیر دادن نبود قشنگ یه جنگ
سه نفره بود که هر سه مون به رهبری رضا در مقابل هم می
فهمیدیم چه رفتاری داشته باشیم چه وظیفه ای داریم...

ماه اول گذشت و من همچنان آمادگی درس و دانشگاه رو نداشتم اما طراحی و نقاشی
و ... به راه بود کم کم کلید خونه برام زدن خریدای هم افتاد
گردن من آرامش بینمون تا حدی حفظ شد.

اولین چیزی که به خونه ی نقلیمون اضافه شد یه کاناپه ساخت دست خودشون جلوی
تلویزیون بود با یه میز. هفته ششم سکونمون بود که رضا با
یه فرم اومد خونه فرم گذاشت جلوی روم با تعجب فرم هارو
نگاه کردم و گفتم:

-اینا چیه؟

رضا- برای یه موسسه است که به بچه های شش تا دوازده سال آموزش نقاشی میدن، صاحبش یه دکوراسیون برای بخش هاش سفارش داد ما هم از در دوستی وارد شدیم و تورو معرفی کردیم.

ارسلان از در دستشویی اومد بیرون دستای خیسشو با پشت شلوارش خشک کرد و گفت:

-اونجا باید با مقنعه اینا بری ها.

باز شروع کرد به نیش زدن. با حرص گفتم:

-حوله نداشته بودم الان منو سلاخی می کردی حالا دستاشو با شلوارش خشک می کنه

رضا سویچو رو جا کلیدی آویزون کرد و گفت:

-دانشگاه دوباره باید شرکت کنی، پی کارات رفتم قبول نکردن، تا دانشگاهت شروع بشه سرگرم بشی بد نیست.

ارسلان از تو آشپز خونه سرگاز گفت:

-حالا نری سرکار ما رو گشنه بذاری.

«با حرص گفتم:» ببین شده برم در خونه همسایه ها یه ظرف غذا بگیرم تورو گشنه نمیدارم چون مغز منو جای غذا می خوری.

ارسلان با خنده گفت:

-خوب می کنی، مغز تو مسمومیت میاره توش پر عکس و ژسته.

«به دو رو بر آشپز خونه نگاه کرد و گفت:» بکش بخوریم دیگه.

-کارد بخوره به شکمت فقط به فکر خوردنی.

ارسلان- رفتیم ملاقات بابات امروز.

«وا رفته گفتم:» پس چرا به من نگفتید؟

ارسلانبا باباجون رفتیم، بعد چه توجیهی برای تو بیاریم.

با بغض گفتم:

-خب دلم تنگ شده.

ارسلان- بیا من بابات.

«ارسلان خیلی شبیه بابام بود از نظر چهره»

ارسلان- منو نگاه کن دلتنگیت بره.

«بغضمو قورت دادم و شاکی گفتم:» میمون.

ارسلان- عجب نفهمیه من شبیه باباتم جای باباتم، میمون چیه؟

-بابا هم شدی؟ یا خدا پس کمر همتو بستی دهن منو سرویس کنی.

ارسلان با خنده گفت:

-تو که دختر من بودی این شکلی نبودی؛ بلو الکی!

«از پهلوش نیشگون محکم گرفتم در حالیکه داد می زد:» کلیه ام کلیه ام...

«با حرص گفتم:» تو چشم آبی هستی یا پریای عجوزه ات با اون چک و چونه

اوتش.

رضا از تو دستشویی اومد و گفت:

-ده دقیقه، دو دقیقه، سی ثانیه تنها می دارمتون به قصد کشت همو می زنید
شما دو نفر چتونه؟

ارسلان-از صدقه سرت پریا...

-آ، باز لنگ منو کشید وسط بابا این دختره بیچون بفهم، مگه می افته دوزاری
لامصب قحطی زن اومده، چسبیده به گند دماغ خانم
از... ن فیل افتاده.

ارسلان بلند و با اخم گفت:

-شروع شد؛ علاقه داری به این موضوع یهو همیشه سر این جریان علامه دهر
میشه همچین حرفای گنده گنده می زنه انگار
کد خداست.

«با حرص گفتم:» آخ آخ انقدر دلم می خواد جای پریا باشم بینم یکی رو با لگد با
فحش با تهمت آدم بیرون می کنه باز از هر دری خودشو به
آدم می چسبونه چه حالی میده.

«ارسلان شاکی با تعجب گفت:» منو از در بیرون می کنه از پنجره میام تو؟
-مگه نیست؟

«به رضا که دم در ورودی آشپز خونه بود مارو نگاه می کرد گفتم:» داداشی
نیست؟

ارسلان-اون شب مهمونی که رضا آوردت شر شده.

-دهن منو باز نکن چیز کرده پارسال بو داده امسال؟ خوبه این اتفاقا رو نمی دونه
وگرنه چی میشد.

ارسلان-فکر می کنند منو رضا دختر بردیم کارگاه.

«سرمو بلند کردم و گفتم:» آخیــــــــــــــــش خوب شد.

ارسلان با حرص گفت:

-چقدر تو حسودی ، از اینکه منو رضا خراب شدیم خوشحالی، تخم دو زرده ی
تو هست خانم.

-نه چشم ندارم هیچ زنی رو دورتون ببینم.

«ارسلان و رضا یکه خورده نگام کردن، تازه دوزاریم افتاد که چی گفتم سریع
رومو برگردونم به طرف گاز که غذا بکشم و در حالی
که گفتم:

-برید سفره بندازید غذا رو بیارم سرد شد.

چی میگی دیوونه؟! نفهمیدم این جمله ی لعنتی از کجا تو دهنم اومدولی اه اه مرده
شور پریا رو ببرن! اصلا خوب کردم گفتم: میرن زن میگیرن
دیگه هوای منو ندارن، زیرآبشونو میزنم اصلا پای هرکی
وسط بیاد.

غذا رو آوردم، جفتشون یه جور سکوت کرده بودن که معذب می شدم. مگه چی
گفتم وای. ارسلاان بعد از یه ساعت بالاخره نطقش باز
شد و گفت:

-پگاه به مادر جون زنگ بزن گناه داره امروز خیلی برات گریه کرد.

-زنگ بزنگ بگ کجام؟ کجا بودم؟ با کی بودم؟ جوابشو چی بدم؟

رضا-حالا فعلا صبر کنید اوضاع بهتر بشه یه سری تکلیف هاست که باید روشن بشه،
از اینجا بریم همیشه که تکلیف اون کثافتا رو روشن کنیم،
برای برگشت پگاه هم یه فکری میکنیم.

ارسلان گوشیشو از جیبش درآورد و گفت:

-اسم یارو چی بود؟ بگو ببینم میتونم پیداش کنم یا یه کار دیگه باید کرد؟

«به رضا نگاه کردم و گفتم:»سینا استون

«ارسلان عصبی گفت:»اسمشُ کامل...

رضا با یه لحنی که تا حالا ازش نشنیده بود و با صدای لرزون از خشم گفت:

-من آمارشو درآوردم.

«من و ارسلان یکه خورده گفتیم:»چی؟؟؟

رضا از جاش بلند شد و ارسلان گفت:

-در نرو داداش ببینم، تک روی نداشتیم.

رضا-تک نرفتم، رفتم ببینم پشت این ماجرا کسی نشسته یا نه.

ارسلان-یا ابوالفضل (ع) رضا دق نده.

-یعنی چی؟؟؟

رضا-طرف داداش کوچیکه ی مقتول، یعنی انتقام جویی بوده.

وا رفتم. وا که نه... از حال رفتم، ضعف آوردم، تموم داستان مثل تیکه های پازل تو سرم کنار هم نشست و انگار وسط سینه ام یه سوراخ بزرگ ایجاد شد، مثل سیاه چالی که انتها داره ولی درد داره.

ارسلان که معمولاً برون گرا بود با هول گفت: «عه! پگاه!»

رضا سریع طرفم برگشت و منو در بر گرفت و ارسلان پس زد و گفت:

-برو آب قند بیار.

آروم به گونه ام ضربه می زد و صدام میکرد. می شنیدم اما جون نداشتم چشمامو باز کنم، از من سوءاستفاده کردن برای انتقام جویی، تا این حد حس نکرده بودم تجاوز بهم یعنی چی، حالا صدای اون قهقهه های پر از حرس رو فهمیدم، چطور میشه یه آدم اینقدر حیوون باشه؟ کدوم حیوون؟؟؟ کدوم حیوون با هم نوعش اینطوری مینکه جز انسان؟

آب قند بهم دادن یکم نفسم بالا اومد، ارسلان بادم می زد، رضا شونه امو ماساژ می داد و می گفت:

-نفس عمیق بکش.

ارسلان-پگاه قلب ملبت واینسه، خودم پوستشونو جلو چشمت می‌کنم.

جون نداشتم گریه کنم نالیدم:

-ای وای، ای وای، من چقدر بدبختم خدایا، خدایا!

ارسلان-بدبخت اونان که تکتکشونو میپوکونیم.

رضا-شکایت نمی کنیم که تبرئه بشن، پگاه قول میدم، شده تا پای پروندن
زندگی خودم، مثل سگ انقدر می زنمش که زوزه
بکشه.

ارسلان-یه نفر نبوده، اون کار یه نفر نیست.

«من های های گریه میکردم و ارسلان گفت:»پگاه؟ پگاه قیافه هاشونو یادته؟

-من... من فقط... فقط اون... اون سیناهه رو دیدم و دستیارش...

اما حالا از گریه سکسکه ام گرفته بود نمیتونستم حرف بزنم.

-یکی... یکی بود حرف نمی زد، سیگار می کشید، یه سیگار نعنایی، چاق بود...

یعنی می فهمیدم... یعنی...

«ارسلان عصبی بهم گفت:»خب خب، فهمیدم. دیگه ازش چی یادته؟

رضا-امیرارسلان! داره اذیت می شه، پگاه...

-یه ساعت مربعی داشت، زنجیر کوبیده شده داشت، موهای جلوی سرش کم پشت بود،

دستامو بسته بودن بالای سرم سرشو نزدیک دستم کرد،

موهاشو کشیدم، ولی حتی اون موقع هم داد نزد، فقط نفس

های عصبی می کشید.

رضا-یعنی لال بوده؟

-نه تلفن همراه داشت. لال که تلفن همراه نداره که هی هم زنگ بخوره.

اول به رضا بعد به ارسلان نگاه کردم و گفتم:

-صداش...صدای زنگ گوشیش روی مغزم بود، صدای یه موزیک بود، اون آهنگ شادمهر که میگه...میگه...باید تورو پیدا کنم... هی میخوند...هی میخوند... از این آهنگ متنفرم....

گریه هام انقدر بلند شد که باز دستمو گرفتن و ارسلان دست روی شونه ام گذاشت. ساکت نمیشدم، بغل میخواستم. بهم این آغوشو نمیدادن. خودمو سمتش کشوندم و توی بغلش جا دادم. فهمیدم جا خورد ولی بعد دستاشو دورم حلقه کرد. چرا توی بغل ارسلان نرفتم؟ چون رضا همیشه حمایت میکنه!

تو بغل رضا که بودم یادم افتاد روی بدنش یه زائده داشت، دقیقا وسط سینه اش یه جوری که فکر میکردم انگار سه تا سینه داره! این بارزترین چیز بود. سریع سرمو از روی سینه ی رضا برداشتم و با عجله اشکامو پس زدم و گفتم:
-یه چیزی داشت، اینجا...

به خودم نگاه کردم و بعد به رضا نگاه کردم. دستمو روی قفسه ی سینه ی رضا گذاشتم و ادامه دادم:

دقیقا اینجا، همین وسط یه چیز مثل توپ، یه توپ کوچیک.

ارسلان-مثلا چی بود؟!!!! یعنی سه تا....

«با تعجب به رضا نگاه کرد و گفت:» حتما اشتباه میکنی!

-نه اشتباه نمیکنم.

رضا-خیله خب، برای امشب بسه، بیاین بریم بیرون هم قدم بزنیم هم یه بستنی بخوریم حال و هوامون عوض بشه. برای تسویه حساب نباید روان ضعیف داشت تا بشه نقطه ضعف حریف پیدا کرد.

-من الان با این چشما چطوری بیا؟ اصلا حالشو ندارم.

رضا-برای خودت زندگی کن، مردم بیرون توی بدترین شرایط زندگی کمکت نیومدن،
نظر اون ها برای تو چه اهمیتی داره؟

«سری تکون دادم و گفتم:» هیچی!

حاضر شدم و حتی خودمو توی آینه نگاه نکردم که چهره ام روی مغزم بره و بگم نمیام.
رضا راست میگه مردم بیرون وقتی برای من سودی نداشتن چرا باید برام مهم باشه که
نظرشون در مورد چهره ی من چیه؟!!!

رفتیم بیرون، اول تو سکوت قدم میزدیم و مردمو می دیدیم بعد از یه ربع ارسالان گفت:
-پرروز توی باشگاه سی کیلومتر دویدم.

رضا-پس چطور زنده ای؟

«خنده ام گرفت و ارسالان گفت:» داداش دست میندازی؟ من با وزن الانم سی کیلومتر
دویدم.

رضا نگاهش کرد و ارسالان ادامه داد:

-خدایی داری کل میندازی.

رضا-تا سر میدون، پای بستنی.

ارسالان درجا دوید.

رضا-عه! ارسالان قبول نیست جرز.

«با ذوق گفتم:» بدو داداش....بدو روشو کم کن....بدو....

خودمم می دویدم ولی اونا کجا و من کجا! بدنم جواب دویدن نمیداد. اون شب تلخو
برام شیرین کردن. بستنی خوردن که تموم شد رفتیم سانس آخر سینما. هردوشون
خوابشون برد. یکشون سمت راستم خوابیده بود و یکشون سمت چپم. فیلم که تموم
شد صداشون کردم و تازه فهمیدن که خوابشون برده. تا خونه رو دیگه پیاده برنگشتیم
با اینکه زیاد هم دور نبود.

ارسلان با لباس روی کاناپه خوابید، رضا جاشو انداخت و من توی اتاقم روی تخت
خوابیدم. رضا اومد دم در اتاق گفت:

-چیزی نمیخوای؟ اون پنجره رو یکم باز کن هوای کولر جریان داشته باشه گرفته نشه.
-داداشی؟

با نگاهش بهم فهموند که توجهش به حرفیه که میخوام بزنم، با یه حالی گفتم:

-من میفهمم چقدر برای زندگی که داغون کردم داری تلاش میکنی تا بسازمش،
نمیدونم چطوری باید بگم "مرسی"! نمیدونم چیکار کنم ولی قول میدم خطا نرم حتی
اگر مسیری که تو نشونم میدی برام مسخره باشه و خلاف علایقم باشه.

«لبخندی زد و گفت:»همینو میخوام، شب بخیر.

«زیرلب گفتم:»کچل دوست داشتنی آه

خوابیدم، راحت تر از هر شب، بر خلاف غصه و دردی که داشتم ولی حالم خوب بود.
امشب از پارت دوم خیلی بهم چسبید و حس کردم منم دارم زندگی میکنم.

خواب بودم، صدایی شبیه تق تق هر دو دقیقه یه بار میومد. انقدر تکرار شده بود که
روی مغزم رفته بود...صدای چی بود؟!!!! بلند شدم نشستم و به دوروبرم نگاه کردم. خدایا

صدای چیه؟ رفتم توی هال دیدم پسر خوابن. برگشتم توی اتاقم دراز کشیدم دوباره صدا اومد.

فهمیدم از بیرونه، پنجره رو سریع باز کردم. پنجره نه حفاظ داشت نه توری. دیدم یکی از لوله ی گاز پنجره آویزونه یکی هم از پایین.

جیغ زدم؟ جیغ؟ یعنی لوزه هام از حلقم بیرون زد. رضا و ارسلان هم انگار آماده باش بودن یکیشون دوید توی اتاق و یکیشون بیرون دوید. من نمیدونم چطوری به مغز ارسلان رسید که باید بیرون بدوئه. رضا از بالا داد زد:
-بی پدر وایسا... ارسلان بگیرش....

دستم رو گوشام بود و هنوز میلرزیدم...رضا منو سریع توی بغلش گرفت و گفت:
-هیچی نیست، تموم شد، تموم شد.... من اینجام، نمیزارم اتفاقی برات بیوفته.

«با حق حق گفتم:» اومد...اومده بود...بالا...بالا....

رضا-فردا یکی میارم پنجره هارو حفاظ بزنه.

«با ترس در حالی که چشمامو توی بغل رضا تا ته باز کرده بودم گفتم: حتما اونا...اونان....

رضا-اونا الان بیان بالا سرتو که چی بشه؟

-حتما برای اینکه شکایت نکنم خواستن بکشتم.

رضا-اگر قرار بود بکشنت

«منو از بغلش بیرون کشید و ادامه داد:» ولت نمیکردن که سراغت بیایم و ببریمت. کار اونا نیست.

=پس کیه؟

رضا-دزده، دزد.

-نه اون دزد نبود، یه حسی بهم میگه دزد نبود.

رضا-تو الان ترسیدی، ترست که باعث میشه این فکر بکنی. آروم باش بزار برات آب بیارم.

«با وحشت و هول گفتم:» من دیگه اینجا نمیخوابم، تنها نمیخوابم.

جلوتر از رضا بلند شدم.

رضا-خیله خب.

صدای ارسلان اومد که نفس زنان وارد خونه شد و با همون حال گفت:

-دیدیشون؟

-نه فقط فهمیدم صورتشونو پوشونده بود، اون که پایین ایستاده بود مسن تر بود، انگار چاق بود ولی اینکه بالا اومده بود تند و تیز بود.

ارسلان-با موتور بودن در رفتن؛ تا کجا دنبالشون دوییدم!

رضا-دیگه با موتور بودن که گیرشون نمینداختی .

ارسلان-اول رسیدم پایین تازه سوار شده بود. گرفتم کشیدمش پایین ولی اون که پشت فرمون بود بی هوا توی گردنم زد.....

«گردنش قرمز شده بود، رضا به سمت ارسلان رفت و گردنشو چک میکرد، ارسلان

کلافه سرشو از زیر دست رضا بیرون کشید و گفت:»

-ول کن داداش خوبم، گیرشون میاوردم زنده زنده سلاخی میکردمشون کثافتارو، پلاک موتور هم کنده بودن.

رضا-دزدن بابا، دزد همینه.

ارسلان به من نگاه کرد و گفت:

-دست مست که بهت نزد حرومزاده؟

رضا-نه تو نیومد.

ارسلان-تو از کجا فهمیدی که دزد اومده؟

-هی صدای تق تق میومد.

ارسلان-تق تق چی؟

رضا ، ارسلان عقب کشید و رفت پنجره رو باز کرد و به دورو بر پنجره نگاه کرد و گفت:

-با سنگ ریزه به پنجره میزدن.

ارسلان-برای چی دزد باید با سنگ ریزه به پنجره بزنه؟

-من که گفتم اونا دزد نبودن، حس کرده بودم.

صدای در اومد، ارسلان با سر به رضا اشاره کرد که هوای منو داشته باشه و خودش

رفت دم پنجره. همسایه امون بود.

رضا-من پایین تخت میخوابم نگران نباش.

«با بغض گفتم:» داداش من دارم سعی میکنم که... که زندگی کنم و همه چی از اول

شروع کنم اما...

«شونه هامو بالا دادم و اشکامو پاک کردم:» نمیزارن.

«رضا بازو هامو میون پنجه هاش گرفت و دقیق بهم نگاه کرد و جدی گفت:»

-من حواسم هست دیگه، تو زندگی کن.

حس می کردم مهمم، بهم اعتماد به نفس میداد وقتی توی بدترین شرایط اینطوری بهم میگفت یه حسی با کنش زیاد منو به آغوشش می کشوند. حتی اینکه اول هیچکدوم از آغوش های این روزها منو دربرنمیگیره و این منم که با اصرار بهش میچسبم، منو از این تمنای زیبا درو نمیکرد. دستاش دور شونه هام حلقه شد؛ این یعنی تفاوت جثه ای! حس می کردم درونم فیبر های نوری در حال جنبش، عجیبه که بدترین نوع ترس چند دقیقه پیش برام اتفاق افتاده و من حالا موندم با یه بغل وضع شده! نمیدونم شاید جزء اون تیپ شخصیت ها هستم که با هر تلنگر تغییر میکنه. درست مثل رقص نوری که با صدای موزیک تنظیم شده!

ارسلان تا درو بست رضا منو به عقب هدایت کرد و این باعث شد یه تیتربولد شده توی سرم خاموش و روشن بشه، " جلوی ارسلان نباید بهش نزدیک بشم!" رضا به سمت حال رفت و منم پیشش راه افتادم.

ارسلان-همسایه ها پرسیدن به پلیس زنگ بزنییم گفتم نشونه ای نداریم!
رضا-آره ولی مجرم حتما به صحنه ی جرم برمیگرده تا لکه گیری کنه.

ارسلان-رخت خوابتو چرا جمع میکنی؟ ساعت سه نصفه شبه!

رضا-پایین تخت پگاه میخوابم.

ارسلان-پایین تخت پگاه!!!!

رضا-میترسه؛ اینجا هم سه تا جا نمیشیم.

ارسلان با مکث خیلی طولانی نگاه از نگاه رضا گرفت و به اتاق دوخت. انگار روش نشد اعتراض کنه! رضا به من نگاه کرد. نگاهی که با تموم نگاه های دیروز، ماه های قبل، سال های قبل....فرق داشت و من به جای اینکه به نگاهش دامن نزوم توی چشمش زل زدم.

بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:

-صبح آهنگر میارم، پنجره حفاظ داشته باشه دیگه نمیترسی.

حرسی موزیانه زیر پوستم دوید و جسورانه گفتم:

-فکر نکنم حالا حالاها جرئت به خرج بدم که حتی توی خونه تنها بمونم.

«ارسلان یکه خورده گفت:»

-پس چی؟ تورو زیر بغلمون بزنیم ببریم کارگاه بگیریم دستار جدیدیه؟ ما میسازیم این روش نقاشی کنه، گل و بوته روشن میکشه؟

رضا-امیرارسلان!

«شاکي به رضا نگاه کرد و گفت:» چیه داداش؟

«ادای رضا رو درآورد:» امیر ارسلان! میگه خونه نمیمونم.

رضا-طبیعی ارسلان! دو نفر تا بیخ گوشش اومدن، فکر کردی تو یا منه که با دست خالی گردن میشکونیم و هر روز تو رینگیم و از غریبه نمیترسیم؟ پگاه بیست سالشه، زندگیشو یه سری عوضی محاصره کردن، داری از سمت کی حرف میزنی؟ خودت یا پگاه؟

ارسلان با کمی سکوت بهم نگاه کرد و با اخم بهش زل زدم.

ارسلان-فرمون دست داداش.

رضا-خیله خب، بریم بخوابیم که یکی دوساعت دیگه باید بریم سرکار.

ارسلان رفت روی کاناپه و رضا پنجره رو بست و گفت:

-بیا بخواب، نترس من اینجام.

روی تخت دراز کشیدم و دستمو طرفش دراز کردم.

-دستمو بگیر.

نه خواهشی، نه اصراری، نه تمنایی! دستوری گفتم دستمو بگیر! به دستم نگاه کرد و

همونطور که دراز کشیده بود دستمو گرفت. ساعد دست دیگه اشو روی پیشونیش

گذاشت و چشماشو بست اما من همینطوری عین جغد نگاش میکردم. انگار قفل رضا

شده بودم. بدون اینکه چشماشو باز کنه آرام گفتم:

-بخواب.

از کجا فهمید؟ حتما حس کرده! به ارسلان نگاه کردم، توی ظلمات خونه معلوم نبود

که چشمش بازه یا بسته ولی حس میکردم داره مارو نگاه میکنه. دلم میخواد دیگه

خوابم نبره. اصلا از شب خوف دارم... یارو از در دیوار اومده بالا چه غلطی بکنه؟! تنم

لرزید. سنگ ریزه هم به پنجره میزد حرومزاده ی کثافت. دلم امنیت میخواد. به دستم

که توی دست رضا بود نگاه کردم. دلم میخواد بپریم پایین، اونجا...اون پایین.... توی

رخت خواب اون بخوابیم.

به بغلش بچسبم و بگم آخیش، الان تو بغل اون غول مرحله ی آخرم، دلم میخواد ببینم کی جرئت داره جلو بیاد! پوف! دلم...دلم زندگی بی حاشیه میخواد. نه کسی منو بشناسه نه ببینه. فقط زندگی کنم، نقاشی کنم، برم دانشگاه، سرکار، غذا درست کنم، یه دوست داشته باشم، باهاش برم بگردم؛ مگه زندگی چیه؟!

از گذشته پشیمونم، از اینکه الکی برای خودم دردسر میساختم. مثلاً حکیم! خب که چی؟ آخر تهدیدم کرد و سرجام نشستم. حکیمو علم کردم که فالور بگیرم. کدومشون به داد من رسیدن؟ همیشه که فحش میدادن، اره لذت داره مورد توجه باشی اما... چه توجه ای؟!!!

اگر من فعالیت مجازی نداشتم هیچ وقت بهم تعارض نمیشد چون منو نمیشناختن! البته که در اون صورت هوشیار می باستی میمیرد چون اون بود که منو بدبخت کرد...سینای کثافت، برادر مقتول... چه فعالیت داشتم چه نداشتم اونا پیدام میکردن چون برام نقشه داشتن.

تقصیر خودمه، منم که جسور و بی عقلم، خونه ی باباجون میموندم با همه ی حرفایی که می بایستی میشنیدم حداقل الان جام امن بود... نمیترسیدم، کابوس نداشتم. حرفای ارسلان نمیشنیدم، رضا رو عاصی نمیکردم، کاش زندگی دکمه ی back داشت! انقدر با خودم حرف زدم که بلاخره صبح شد و پسرا بیدار شدن. رضا صدام کرد و گفت:

-ما میخواییم بریم سرکار، خونه میمونی؟

انقدر خوابم میومد که شجاع شده بودم و گفتم:

-آره، صبح که نمیتونند از در و دیوار بالا بیان.

ارسلان-به همسایه ها هم میسپاریم، هرچی شد زنگ بزن.

-باشه باشه، برید دیگه.

ارسلان-دیشب عمه ی من بود ترسیده بود حالا شجاع شده.

هر دوشون رفتن. تا جایی که خواب بودم شجاع بودم ولی وقتی بیدار شدم ترس برم داشته بود و هر صدایی میومد فکر میکردم دوباره سراغم اومدن. شبیه فیلم ترسناک شده بود. درو قفل کردم، چاقو هر جای خونه گذاشته بودم؛ نمیخواستم هی به پسرا زنگ بزنم و بگم ترسیدم، باید از پس خودم بریام. نشستم فرم مربوط به آموزشگاهمو پر کردم، باید سرکار میرفتم. همیشه همینطوری ادامه بدم.

هرچقدر کمتر از پس خودم بریام بیشتر حرف میشنوم؛ آپرا هم زنی بود که بهش تجاوز شده بود اما اون تلاش کرد که خودشو بالا بکشه با ترس هاش مبارزه کنه. کار کنه، خودشو به دنیا ثابت کنه، منم یه زنم چرا باید کمتر از اون باشم؟

غذا درست کردم. حوالی ساعت دو و نیم بود که پسرا اومدن. بعد از مدت ها نت خطمو روشن کردم، حس انزجار داشتم دیگه! حالا دیگه هوام فرق داشت. ایسنتاگراممو باز کردم، فالوورام بیشتر شده بودن. یکه خورده صفحه امو بالا پایین کردم و صفحه هارو تعویض کردم. یه جای کار میلنگه، یه اتفاقی افتاده که فالورام زیاد شدن!

به explore رفتم، چشمام روی صفحه خیره موند، تنم یخ کرد اون تیتیر لعنتی رو دیدم. چقدر با کینه و وقاحت کلمه هارو کنارهم گذاشتن، حس میکردم روی تنم شعله های آتیشه. هرکاری میکردم کلمات بخونم، فقط میدونستم معنی اون کلمات خیلی بده، عکس من بود.... خیلی جاها فیلم بود.... انگشتام انگار فلج بودن و نمیتونستم بزنم فیلم باز بشه....

تازه درک کرده بودم چه اتفاقی افتاده، انگار درکای قبلی بهم ثابت کرده بودن واقعا بی خیالم و فراموش کار... زیر لب نجوا کردم:

-آبروی همه رفت، آبروی همه رو بردم، آبروی همه...همه...

بی بغض زدم زیر گریه، گوشیم هی از دستم می افتاد، دوباره برمیداشتم ولی باز از دستم می افتاد. همونطوری که روی زمین افتاده بود کنارش چمباتمه زدم و یکی از فیلم ها رو باز کردم... جیغ میزد، خودمو میزد، گریه میکردم، آتیش گرفته بودم، آتیشم زده بودن....

کل خونه رو بهم ریختم، همسایه ها پشت در اومده بودن، در میزدن، موهامو میکندم، از من فیلم گرفتن و پخش کردن... رو همه ی فیلم ها نوشته شده بود: "تجاوز به پگاه بلو" کل صفحه ی explore پر از فیلم ها و عکسای منه... حالا تموم شهر منو میشناسن، تموم ایران...

در خونه باز شد، رضا و ارسلان با چنان هول و ترسی وارد خونه شدن که تا حالا چنین ترسی ازشون ندیده بودم، قبل اینکه سراغ من بیان یکیشون دوید طرف آشپزخونه و یکشون سمت اتاق، بعد جفتشون به سمت من اومد. همسایه ها هم دم در ایستاده بودن. رضا جفت دستامو گرفت، جیغ میزد و میگفتم:

-من باید بمیرم، من باید بمیرم دیگه...

«ارسلان عصبی گفت:» چیشده؟! کسی اومده؟ چیشده؟!»

رضا-جیغ نزن بگو چیشده.

با هق هق و سکسکه که از گریه برام رخ داده بود گفتم:

-فیلم...فیلم...فیلم....

ارسلان درحالی که با جفت دستاش شونه هامو گرفته بود رهام کرد و اطرافمو نگاه کرد. موبایلمو طرف دیوار پرت کرده بودم... گوشیمو برداشت، خیره به گوشیم فقط نگاه میکرد، رضا آروم گفت:

-امیر ارسلان؟

ارسلان رنگش پرید، کف دستشو به دیوار گرفت تا نیوفته و زیرلب گفت:

-یا حسین...یا حسین....

رضا رهام کرد. از گریه و زاری مثل سجده کردن روی زمین افتاده بودم، همسایه ها رو فرستاد برن خونه اشون و درو بست. به سمت گوشیم رفت، ارسلان هم عین زنا گریه میکرد و میگفت:

-آبرومونو بردن، مادر جون و باباجون سخته میکنند.

رضا از عصبانیت مشتاشو به دیوار میکوبید، یه جوری محکم میزد که منو ارسلان شوکه به رضا نگاه میکردیم، رضا نعره میزد...نعره...عین یه شیری که تیر و نیزه توی تنشه نعره میزد، ارسلان آرومتر با همون حال زارش گفت:

-رضا؟

بلند شد شونه های رضا رو با دست چپش از روی قفسه سینه اش گرفت و به عقب با زور هولش داد و گفت:

-رضا...رضا.....

«داد زد:» رضا نکن...تو اینطوری کنی ما باید سر بزاریم بمیریم، نکن...

انگار غم دوماه قبل یهو الان حمله کرده بود، من زجه میزدم، ارسلان یه گوشه چمبره زده بود و مردونه زار میزد، رضا...رضا...رضا دیوونه شده بود، یهو یه کاری میکرد زهره ام آب میشد، حالا نیاد منم بزنه؟!

گوشیشو از جیبش درآورد. با اون صورت ارغوانی رنگش شماره یکی گرفت، سر ارسلان روی زانوش بود که یهو داد زد:

-الو؟

ارسلان از جا پرید، من روی زمین عقب عقب رفتم تا پشتم به دیوار خورد. هاج و واج به رضا نگاه میکردم، چرا اینطوری شده؟!

رضا-گوشتو باز کن

«دوباره عربده زد:» به من گوش کن، جریان فیلمو خودت یا مادرت یا بابات به مادر جون و باباجون بگن نأشتو تو باغچه چال میکنم، گرفتی یا نه؟

«دوباره فریاد زد:» اره یا نه؟

موبایلشو قطع کرد، عصبی راه میرفت، تو یه وجب جا مدام رژه میرفت. من میلرزیدم، حالم بد بود، دلم پیچ میخورد و حالت تهوع گرفته بودم. تا خواستم بلند شم تلپ خوردم زمین، پاهام انگار فلج شده بود. تا خواستم بگم: "دارم بالا میار" استفراغی کردم که انگار ضربه مغزی شدم. نمیتوستم جلوی خودمو بگیرم که توی خونه بالا نیارم...

ارسلان-عه! عه!!! عه!!!

انگار لال شده بود. و به عه عه افتاده بود. رضا یه لحظه مثل باباجون شد و با هول گفت:

-چیشد چیشد چیشد؟

تا میخواستم بگم رضا باز بالا می آوردم، به زراب رسیده بود ولی قطع نمیشد. تنم مثل تشنجی ها میلرزید....رضا او.مد بالا سرم، موهامو جمع کرد، فقط تونستم پاچه ی شلوار رضا رو توی دستم بگیرم و رضا با لحنی که کنترل میکرد گفت:

-اشکال نداره، اشکال نداره...

«با گریه گفتم:» ببخشید...ببخشید...

ارسلان-اینو چیکار کنیم؟

رضا-پاشو برو پنجره ها رو باز کن.

«زیر آرنج منو گرفت و از جا بلندم کرد و گفت:» برو حموم...

«با نفسای بریده گفتم:» بالا....بالا....

به حموم نرسیده باز زراب بالا آوردم.... رضا عصبی داد زد:

-ارسلان؟ ول کن اونارو برو ماشینو روشن کن ببریمش درمونگاه.

«ارسلان بدبخت هنگ کرده گفت:» عه؟!!

رضا-دِ بجنب.

«با همون حال گفتم:» کثیف...کثیف...

رضا-بمون اینجا لباس بیارم.

«با گریه و بیجون دو سه تا توی سرم زدم:» خاک تو سرت...خاک تو سرت....

رضا در حدی عصبی بود که باهام چنان جدی برخورد میکرد که ازش میترسیدم. زیر

آرنجمو محکم گرفت و گفت:

-برو تو حموم، برو...

لباسمو درآورد و یه گوشه حموم پرت کرد، شیر آب روی تنم گرفت، ارسلان از قصد فرستاده بود پایین. زیر زانوم خالی میشد و با همون حال گفتم:

-دستتو. بنداز دور گردن من هی میوفتی.

با همون سکسکه خودمو جمع کرده بودم، نمیخواستم رضا ببینتم. عصبی گفتم:

-پگاه؟

-خودم...خودم....

رضا محکم دستمو پس زد، حالم با اون اوصاف حالا معذب هم بود، الان هوشیارم و با دفعه اول که رضا بردتم حموم فرق داره! سرشور شیر حموم پایین پرت کرد و با لحن تند گفتم:

-الان اون پسره میاد بالا تو هم هی داری پیچ میخوری. با گند و کثافت ببرمت هان؟

-داد...داد...داد نزن...

ارسلان از پشت در حموم گفتم:

-رضا سرش داد نزن، من منتظر میشم...

یعنی این حرف ارسلان منو آب کرد، بلند بلند گریه میکردم، این جمله ی ارسلان هزارتا معنی داشت... دلم میخواست آب بشم برم زیر زمین...زیر خود زمین هم کسی پیدام نکنه.... رضا حوله رو آورد، دیگه حرف نمیزد. اونم از ارسلان خجالت کشیده بود. لباسمو تنم کرد و در حموم باز کرد و گفتم:

-ببرش توی ماشین، لباسم خیسه عوض کنم پیام.

ارسلان یه نیم نگاه بهم کرد و تا زیر آرنجمو گرفت انگار جون از تنم رفت...

چشمامو باز کردم، زیر سرم بودم. از لای در دیدم که ارسلان و رضا روی نیمکت ها نشستن. ارسلان سرشو میون دستاش که آرنجاش روی زانوش بود گرفته بود. رضا مثل یه جانی به زمین زل زده بود و چنان دستاشو مشت کرده بود که مشتاش میلرزید. الان این پرستارا و مریضا منو توی فیلم دیدن، میشناسن....

دلّم نمیخواه کسی منو ببینه، سرم از دستم درآوردم. با دمپای آورده بودنم. پوشیدمشون و از اتاق بیرون اومدم. ارسلان و رضا از جاشون بلند شدن و ارسلان سریع اومد بازومو گرفت و به اتاق نگاه کرد و گفت:

-چرا سرمو کندی؟

-بریم... ترو خدا بریم... نمیخوام اینجا باشم.

«شالمو جلو کشیدم و رضا گفت:»

-خیله خب، برین پایین من حساب کنم بیام.

تموم کل راه بی صدا اشک ریختم، از مرگ میترسیدم و گرنه خودمو میکشتم و راحت میشدم... حتما خبرشو به بابا میرسونند که اذیتش کنند؛ زنشو که گرفتید، آبروی دخترشم بردید؟! به خونه که رسیدیم گفتیم:

-چطوری زندگی کنم؟

«به ساختمون نگاه کردم و گفتم:» از حرف مادر جون بابا جون فرار کردم گیر حرفای ملت بیوفتم؟

«با گریه ادامه دادم:» چطوری ادامه بدم؟ مردم با دست نشونم بدن بگن عه این همون دختره است که گروهی سرش ریختن....

های های زدم زیر گریه، نه ارسال حرف میزد نه رضا، همونطوری جلوی خونه توی ماشین نشسته بودیم.

ارسالان-باید بریم فتا.

رضا-فتا؟

«زهرخندی زد و گفت:»

-که بعد بگن دختره حجاب نداشته اینطوری شد و ولشون کنند؟ من دونه دونه استخون هاشونو میشکونم، لایه لایه ی پوستشونو میکنم، فکر کرده گه بخورن نباید جواب بدن؟ من از اون ها نیستم که عقب بشینم قانون یه متجاوز رو تبرئه کنه، من خودم قانون میشم! خودم طناب دار میشم، میشم تیغ، میشم جلاد. فکر کردن انتقام گرفتن؟ پس عمو چرا زندانه؟ پول نخواستن که اینطوری کنند؟ مخ زنشو بزنند و روی سر دخترش بریزند؟ من گورمو میکنم اگر جواب اینارو پس ندم. گورمو میکنم.

به رضا نگاه کردم، حس کردم تنها دلیلی که من هنوز دارم زندگی میکنم رضا است! همون لحظه اینو فهمیدم، تا حالا اینطوری ندیده بودمش. هیچ وقت این حالو نداشتم. برای من اینطوری شده ها! ارسالان دستشو روی زانوی رضا گذاشت و گفت:

-طناب دار بشی طناب دار میشم، تیزی بشی تیزی میشم، بکوبی میکوبم، حضرت علی میگه مظلوم خودش گناهکاره. مگه میزارم مظلوم بشیم؟

«رضا از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:»

-نمیگم گریه نکن، تو داری جواب لجبازی خودتو میدی پگاه ولی گریه هات که تموم شد به خودت بیا.....

«ارسلان با تعجب گفت:» رضا! رضا، عمو اسماعیل!

محکم پلک زدم تا عمو رو ببینم، خودش بود! همون هیکل نافرمی که هیچ تلاشی برای اصلاحش نمیکرد! داره زنگ واحد مارو میزنه؟

رضا-از کجا میدونه اینجاییم؟

ارسلان-داره زنگ خونه ی مارو میزنه.

رضا-تو آدرس کجارو دادی؟

ارسلان-آدرش خونه که ندادم، آدرس خونه ی رفیقمو دادم.

رضا-رفیقت میدونه ما کجاییم؟

ارسلان-مگه شاسکولم آدرس بدم؟ پگاه خونه تنهاست آ!

رضا-این از کجا اومده؟!

ارسلان-چیکار کنیم؟

رضا-پیاده بشیم ببینم چی میگه؟ پگاه تو برو زیر نبینتت.

روی صندلی دراز کشیدم، اصلا انگار پیچ چشمم هرز شده بود، همینطوری از چشمام اشک میچکید، پیاده شدن و رضا بلند گفت:»

-عمو اسماعیل؟

عمو-کجاست؟

رضا-آهان! پس اومدی دعوا؟

عمو-زنگ میزنی نویدُ تهدید میکنی یعنی پشتتون غایمش کردین.

«ارسلان با حرص و لحن بدی گفت:» که مثلا آره ، خب؟!!!

رضا-امیر ارسلان صبر کن.

عمو-حیثیتمونو به باد داده.

رضا-بچه رو دزدیدن، خودش که خونه ی یارو نرفته.

عمو-این همه دختر و چرا نمی دزدن؟ اصل دختر صادق قاتل می دزدن؟

ارسلان تند تند عین باباجون گفت:

-درست حرف بزن درست حرف بزن عمو، عمو درست حرف بزن!

رضا-امیر!

ارسلان-د بی مرام تو داداشی؟ تو بهش میگی صادق قاتل مردم چی میگن؟

بغضم داشت منفجر میشد، بی معرفت.... چشور دلش میاد؟ بابای بیچاره ی من.

عمو-مردم هم همینو میگن! خدا بیامرز اون داداشی که شهید شد حداقل آبرومونو

خرید ولی این پدر و دختر یه کاری کردن که سر بابای من از خجالت رو به زمینه.

رضا-قمار و نزول خوری و چک بازی هاتو نگفتی عمو.

ارسلان-نه نه، نه رضا اونا دیگه فراموش شده، الان بحث صادق و دخترشه، وقت اینه که

از آب گل آلود ماهی بگیره.

صدای سیلی اومد، نفسمو بالا کشیدم، صدای غرش خفه ی ارسلان پشت بند سیلی بلند شد و بیش از اون صدای دورگه ی رضا:

-دست روش بلند کردی به احترام بزرگتری چشم میبندم ولی این دفعه ی آخر بود که رو برادرم دست بلند میکنی عمو اسماعیل، فکر نکن باباش نیست دستتو قلم کنه، داداششم نیست! لازم باشه برای ارسلان و پگاه از روی باباجونم رد میشم، حساب خودتو بکن، بی صاحب نیستنا.

«عمو با لحن زننده ای گفت:» ولم کن بینم آدم شدن، اون دختره (... کجا...

صدای افتادن یه چیزی اومد و بعد صدای عمو اسماعیل. سربلند کردم دیدم موتور عمو افتاده و ارسلان دو دستی یقه ی عمورو چسبیده و بالا دیوار کوبوندتش. من با چشمای گرد بهشون نگاه میکرد، عمو رو با اون جثه چطور ی بلند کرده؟!!!! رضا، رضا همونجا پشت ارسلان ایستاده بود و به دستش نگاه میکرد و شمرده شمرده گفت:

-خیلی داری چرت و پرت میگی عمو جان....

«ارسلان با حرص گفت:» نامرد... نامرد... اون برادر زاده اته. جای حمایتته؟ هر غلطی تا الان کرده الان وقتش نیست که چوب برداری و توی سرش بزنی. جای اینکه کمبود عمو صادقو پر کنی داری بهش صفت میدی؟ حاشا به غیرت...حاشا.

«به طرف زمین هولش داد و عمو اسماعیل نفس زنان نگاهشون کرد و رضا گفت:»

-حرف به گوش باباجون و مادر جون برسه عمو، نویدو نغله میکنیم.

عمو-به نوید چه ربطی داره، یکی دیگه رفته زیر لحاف...

ارسلان-نمیفهمه رضا، عمو نمیفهمه...

«داد زد:» نفهم...نفهم....

«رضا، ارسالن عقب کشید و گفت:» عه! هیس هیس.

«ارسلان دست رضا رو پس زد و رضا گفت:»

-خواست به پسرت باشه عمو، میتونی بری.

عمو-خر کی باشید که به من دستور میدی....

رضا رفت سراغ عمو اسماعیل، گرده اش زد، من دو دستی به شیشه چسبیده بودم
فیتيله پیچ شدن عمو رو میدیدم که رضا چطوری دستاشو غلاف کرده و عمو داد میزد:

-اااااااا رضا، رضا دستم رضا، بی پدر دستمو شکوندی...

«با خونسردی و صدای آروم گفت:»

رضا-فهمیدی خر کیم؟ عمو من از اون خرام که شاخ هم میزنند، خدا به من شاخ هم
داده، مواظب شکم و دهن خبرچین زن و بچه ات باش، شاخ من ردیابی هم میکنه.

«به جلو هولش داد و گفت:» هری.

عمو با حرص و تهدید نگاهش کرد و سری تکون داد و گفت:» هری؟

«رضا بلند گفت:» هـــــــری.

عمو تا خواست از جاش بلند بشه نگاهش به من افتاد، سریع رفتم زیر، یعنی منو دید؟

صدایی نمی اومد و ارسالن گفت:

-سیگارتو توی راه بکش، یالا.

عمو-تره به تخمش میره، حسنی به باباش! باباتونم دهن پاره بود، بزرگی کوچیکی
نمیفهمید، چوبشم خورد. جوون مرگ شد. نره غولاش شاخ شدن سنگ زن پتیاره هارو
به سینه میزنند.

ارسلان-عجب.....لاله الاالله،عمو بیا برو میزنیم سیاهت میکنیما، بیا برو...

صدای موتوروش اومد درحالی که میگفت:

-برید بیمارستان ملاقات.

«ارسلان و رضا با هول گفتن:»چیشده؟...بابا؟

عمو-طاهر رگشو توی سینه اش ترکونده.

رضا-یا ابوالفضل.

ارسلان-طاهر؟!!!! کدوم بیمارستان؟

«دو دستی توی سرم زدم و با هول بی صدا گفتم:» خاک بر سرم، خاک بر سرم...

محکم جلوی دهنمو گرفتم و بی صدا اشک ریختم،صدای گاز دادن موتور اومد و عمو

رفت. ارسلان و رضا اومدن دم ماشین، رضا در عقبو باز کرد و گفت:

-پگاه برو بالا ما تا....پگاه؟!!!!!!

-به خاطر من افتاده بیمارستان....به خاطر من....

ارسلان-حالا بزار بریم بیمارستان، شاید چیزی نباشه.

رضا-ان شاء الله که هیچی نیست، پگاه؟

از جام بلند شدم و رضا گفت:

-برو بالا کاری هم نکن تا ما بیاییم باشه؟

«سری تکون دادمو رضا بازو هامو میون کف دستاش گرفت و گفت:»

-هر فکری توی سرت اومد یادت باشه که این یه اتفاق نبوده که مقصر صد در صد تو باشی؛ طاهر هم خوب میشه، ما پشت تویم.

بهم با اطمینان نگاه کرد و به زور سرمو تکون دادم، پشتم از غصه خم شده بود؛ تا بالا برم سه بار سکندری خوردم. مثل مسخ شده ها روی کاناپه نشسته بودم و زانو هامو توی بغلم گرفته بودم... زندگیمو جلوی چشمم آتیش زدن و من روی خودم نفت ریختم تا آتیش بیشتر گر بگیره.

کاری نمیکردم، نه گریه میکردم و نه جیغ و هوار میزدم فقط داشتم از تو خورده میشدم. از تو خودمو میخوردم. مجاله شده بودم، حس میکردم دارم به سرعت نور پیر میشم... انقدر فشار بهم وارد شده بود که قبل اومدن پسرا بازم از حال رفتم و این دومین بار نبود بلکه روزها و هفته ها این روند طول کشید و حتی شنیدن خبر اینکه حالا دیگه طاهر فقط دچار یه حمله قلبی شده بود که رد شده و حالش خوب بود، حتی با وجود اینکه طاهر هم در بطن قضیه و در کنار ما بود....

هفته ی اول نوبتی کنارم بودن، هفته ی دوم کارم به قرص اعصاب رسید، هفته ی سوم حالم کمی بهتر شد... هفته ی چهارم وقتی با کلی حرف به خودم مسلط شدم به گوشیم سر زدم. تصویری از طاهر دیدم که داره صحبت میکنه و فیلمش همه جا پخش شده!!!! طاهر اصلا آدم این حرفا نبود اما به خاطر من حرف زده بود حرفایی که خیلی موثر بود! یه جا نشسته بود و به مدت همون یه دقیقه حرف زده بود:

-من از خانواده ی یه دختر قربانیم، دختری که ممکن بود خواهر یا دختر یا مادر شما باشه! من از خانواده ی یه قربانیم که یه مردی از جنس خود من نابودش کرده، من از کشته شدن یا طلاق یا اعتیاد حرف نمیزنم از چیزی که این روزا خیلی مریضشن حرف میزنم یعنی تجاوز، یعنی بازی با آبروی یه انسان! نه یه زن یه دختر! من دارم از یه انسان حرف میزنم، میدونید چه اتفاقاتی برای اون انسان می افته؟ چرا این فیلم ها و عکس ها رو نگاه میکنید؟ چرا ریپورت نمیکنید؟ چرا به ادمینی که این فیلم ها رو میزاره اهانت نمیکنید؟ هشدار نمیدید که دست برداره؟ اگر این فیلم یا عکس اعضای خانواده ی خودتونم بود پخشش میکردید؟ در ازای چی؟ چندتا لایک و کامنت و فالور؟! ما چمون شده؟ آبروی همدیگه رو تو دستمو میگیریم برای لایک و کامنت؟ چرا خودمونو جای قربانی ها نمیزاریم؟ چرا فرهنگی که داره ریشه امونو میزنه اصلاح نمیکنیم؟ یه دختر به خاطر پخش شدن فیلم تعرض بهش داره روانی میشه، رو به مرگ! چه بسا خیلی ها خودکشی میکنند و شماها، دقیقا شما مقصرید شماها قاتلید. به این قتل فکر کنید، اون قربانی هرکس که باشه یه انسانه و شما قاتلش میشید!

من؛ من خودم کسی بودم که به خاطر لایک و کامنت و فالوور هرکاری میکردم و حالا.... حالا خودم همون خبر سازم.... به کامنت ها نگاه کردم. اکثرا قبول کرده بودن، خیلی ها مخالف بودن، یه سری فحش داده بودن، یه سری فهمیده بودن منو میگه و زیر کامنتش دعوا شده بود....

گوشیمو کنار گذاشتم، به خاطر من حرف زده بود. خودشو قاطی چیزی کرده بود که ازش متنفره؛ کار و زندگیشو یه ماهه ول کرده که هوای منو داشته باشه. خدایا من با تمام بدبختیام خوشبختم که اینارو دارم. طاهر، رضا.... وای رضا یه چیز دیگه است، با اون قیافه ی جدیش یه کاری میخواد بکنه من غصه ام کمتر بشه و ارسلان؛ ارسلان

جوشی و مهربون... که حتی اسم پریا رو هم نمیاره و معلوم نیست بعد جریان فیلم چه اتفاقی افتاد...

من باید جبران کنم؛ چون جبران ندارم، اما باید جبران کنم....

از تخت پایین اومدم، خونه نبودن، خونه شبیه میدون جنگ بود، کیسه بوکسشون وسط خونه آویزون بود چون باشگاه نمیرفتن که پیش من باشن. لباساشون دور تا دور خونه ریخته. کم کم با همون حال نزارم جمعشون کردم. بدونم ضعف داشت و عرق میکرده ولی کاری کردم که میان بفهمند ازشون ممنونم. اون روز نتونستم شام درست کنم ولی وقتی خونه اومدن با دیدن خونه شوکه شدن.

فهمیدم که خوشحال شدن، طاهر بغلم کرد و سرمو بوسید و گفت:

-تنها نیستی، لازم باشه همه زندگیمونو پای ساختن دوباره ی تو میزاریم.

«به رضا نگاه کردم، قبلا این حرف رو اونم بهم گفته بود، رضا بهم لبخندی زد و گفتم:»

-دیدم برای من فیلم توی اینستاگرام گذاشتی.

«با بغض ادامه دادم:» من شرمنده اتون کردم اما شما طردم نکردین، اگر همه ی دختریه خانواده مثل من داشته باشن هیچوقت دختری قربانی نمیشه. به راه کج نمیره، عقده ای نمیشه...

رضا دستشو روی شونه ام گذاشت و ارسال دست روی سرم کشید و گفت:

-خره ما که همین بودیم، تو مارو نمیدیدی.

«با اخم خندیدم و رضا گفت:»

-پگاه اگر ضعیف باشی باید قید زنده بودن بزنی چون حرفا و نگاهای مردم میکشست اما قوی باش، حق به جانب باش! به همه ثابت کن، ما کنار تیم! اگر مردم حرف بزنند و توهم گریه کنی و فرار کنی، سنگ هم برمیدارن با سنگ میزننت.

میدونید اینطور چیزا همیشه زمان میخواد، همیشه یهو زمین تا آسمون تغییر کرد! از حبس خونگی خودمو رها کرده بودم اما خدا میدونه که با چه استرسی اولین بار وارد خیابون شدم؛ میخواستم قیافه ام تغییر کنه. موهامو چتری زده بودم و بلوند کردم. دیگه لنز نمیذاشتم. همه همیشه منو با لنز میدیدن و حالا نه مژه داشتم و نه لنز و این خودش کلی روی حالت چشم موثر بود. و البته من همیشه با آرایش بودم! حالا با اون موها میخواستم آرایش نکنم، تو اولین دیدار که ارسال دیدم یه جوری از جا پرید که خودمم پریدم و با اخم یکه خوردگی گفتم:

-شبيه روح شدى بابا، ترسیدم.

رضا-امیر ارسال!!!

«طاهر در حالی که میخندیدی گفت:» دهنتم سرویس ارسال؛ نه عمو خوبی.

ارسالان-نه بابا خوب نیستی حرف اینارو گوش نکن، به جان پگاه شبیه روح شدی، من خودم از خدامه که آرایش نکنی ولی الان خدایی باید آرایش کنه نه؟

رضا-بزا هر جور راحتی.

طاهر-آره پگاه جا هر جور راحتی.

به خاطر تو ذوق زنی ارسلان کمی آرایش کردم اما نه به سبک قدیمم! قیافه ام کمی متفاوت تر شده بود. شالمو اینطوری سرم کرده بودم که فقط چتری هام بیرون بود و کناره های شال حتی گونه هامم پوشونده بود شاید اگر عینک آفتابی هم بزنم خوب استتار بشم. شاید اگر عینکی بگیرم که کمی بزرگ باشه بهترم هست! وقتی این فکر رو به پسرا گفتم طاهر جمله ای گفت که تمام خیال پردازی هامو پوشوند.

طاهر-مثلا عینک زدی، یه ماه، یه سال... ولی پگاه اونی که باید تغییر کنه خود تویی، تو باید یاد بگیری جواب مردمو بدی اگر بهت حرفی زدن!

رضا-بله باید جواب بده اما برای اولش باید زمان بیره، برای اون زمان هر کاری میخوای بکن ولی در طی راه خودتو بساز.

به ارسلان که با سکوت بهم زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

چی!!!

ارسلان-اینا هم میگذره اما دارم به این فکر میکنم که آدم توی شرایط حاد چقدر رنگ عوض میکنه و تغییر میکنه. اگر بیرون گود بودیم به خانواده ی قربانی اُرد ناشتا میدادیم که باید ال کنن و بل کنند اما حالا که وسط گودیم روشن فکر شدیم، منطقی فکر میکنیم تا آسیب کمتری ببینیم. شبیه اون غریبه ای شدیم که یه بچه ی تخس میبینه میگه اگر بچه ی من بود دو تا تو دهنش میزدم که سرجا بشینه بعد که همین غریبه بچه دار میشه و بچه ی بدتری نصیبش میشه بچه اشو بغل میکنه میگه بچه رو بزنی پر رو میشه باید حواسشو پرت کرد و با محبت باهاش رفتار کرد... ما همون غریبه ایم! پگاه این جریان برای همه کهنه میشه. همین فردا یه اتفاقی می افته و همه ی نگاه ها طرف اون جلب میشه اما اونی که یادش نمیره به قول رضا فقط خودتی! رضا به من میگفت و من نمیفهمیدم اما حالا فهمیدم که فقط تویی پگاه.

نگاهمو از ارسالن گرفتم و به طرف اتاق رفتم. کیفمو برداشتم. حتما اگر کمی آمادگی داشتم خودمو میکشتم اما نميخوام، ميخوام برعكس باشم، چندسال قبل يه فيلمی از يه هنرپیشه ی زن پخش شد، اون از دست حرف مردم فرار کرد، زندگي و خانواده اشو ول کرد و فرار کرد. با اينکه خودش ميگفت اون زن تو فيلم نبوده اما باز فرار کرد. من ميخوام بمونم، مثل من زير اين سقف شهر زيادن که يا در سکوت ميميرند يا خفه اشون ميکنند. کسی نايستاده اما من می ایستم. پگاه بلو می ایسته؛ با وجود اون مادر و پدري که در بند شرايط قاتل شده من ميخوام بلند بشم.

نگاه های مردم اکثرا گذري بود اما وسواس خودم باعث جلب توجهشون ميشد و بعضی ها ميشناختن اما وقتی سه تا پسر با اون هيكل دورم ميديدن عقب ميکشيدن. ارسالن و طاهر با هم حرف ميزدن و رضا مثل اکثرا اوقات ساکت بود. طاهر تعريف ميکرد که پای نويد دوماهه شکسته و بدجايی بوده، تالوس پاش شکسته و جوش نميخوره، دکترا گفتن اگر استخونش سياه بشه تا ابد پاش لنگ ميزنه.

ارسالن هم نه گذاشت و نه برداشت جريان او مدن عمو اسماعيلُ برای طاهر تعريف کرد و طاهرم عصبی شده بود... خلاصه بيرون شام خورديم و انقدر اين دو تا به همدیگه و به ما حرص وارد کردن که کوفتمون شد.

اون شب يکی از سخت ترين شبای زندگي من بود؛ بعد از يه ماه که از پخش اون فيلم ها گذاشته بود من بيرون اومده بودم اما خوب گذشته بود؛ هرشب سه تايی يا چهارتايی به يه بهونه ای بيرون ميرفتيم. رضا روزهای بعد به زور گفت بايد خريد کنم.

روز اول خودش دور از من مواظبم بود. دلم که گرم شد رضا هست ميرفتم خريد. حالا بقال شقال و قصاب هيچکدوم منو نشناختن و فقط اگر نگاهيم ميکردن از سر هيزی يا

کنجکاوای یا نگاه عادی بود. ترسم ریخت، حداقل از دور و برم ترسم ریخت و باعث شد بیشتر به زندگی عادی برگردم.

تمام اکانتامو پاک کردم، خطمو عوض کردم و شروع به تقاشی کردن کردم...

همه ی این روزهای سخت رضا و ارسلان کنارم بودن، بیشتر رضا. وسط کارش هم اگر بهش زنگ میزدم میزاشت میومد و اون مسیر رو نمیدونم چطوری طی میکرد که ده دقیقه بعد خونه بود.

پنجره ی اتاقمو زده بودیم ولی رضا هنوز توی اتاقم میخوابید. یکی دوبار ارسلان تیکه انداخت اما با جیغ من روبرو شد. طاهر هم که هیچ شبی نمی موند و نمیدونست رضا توی اتاق من میخوابه. عادت کرده بودم هرشب قبل خواب دستمو به سمتش دراز کنم و اون دستمو بگیره و بعد بخوابم. با اینکه پنجره زده داشت اما اینکه دستمو میگرفت بهم اطمینان میداد. اونم شبم همینطوری بعد از اینکه دستمو گرفت گفت:

-یه دانشگاه بدون کنکور هست....

«با عجله گفتم:» من دانشگاه نمیروم.

رضا-یعنی چی؟ تو میری خوبم میری.

-برم که هرکی رد شد زر مفت بزنه؟

رضا-هرکی حرف زد من خودم فکشو پیاده میکنم.

-دانشگاه نرم چی میشه؟

رضا-باید بری باید بری پگاه.

«نیم خیز شدم، دستم هنوز توی دستش بود و گفتم:» چرا برم!!!!

«با جدیت گفت:» چون من میگم.

یکه خورده نگاش کردم و گفت:

-تو هرکاری بخوای میکنی حتی اگر ارسلان و طاهر مخالف باشن من پشتت درمیام،
نمیتونی رو حرف و خواسته ی من نه بیاری.

«با بغض گفتم:» برم برام اسم میزارن.

«با اخم گفت:» گه میخوره هرکی اسم روی تو بزاره.

-مثل عمو اسماعیل.

رضا-مگه نه احترامشو کنار گذاشتیم و چپ و راست خورد؟

لبمو محکم روی هم گذاشتم، نگاهش از چشمم به لبم کشیده شد، توی ذهنم هزارتا
صحنه اومد که رضا نگاهشو از چشمم به لبم کشیده، قلبم هری میریزه وقتی اینطوری
میکنه. من ها! من اینطوری میشم! از یه نگاه حالم زیر و رو میشه. لبامو باز کردم حرف
بزنم انگار نگاه رضا با لب من گرم و سرد میشد. یه فکری از ذهنم عبور کرد و گفتم:

-باشه میرم ولی یه شرط دارم.

رضا پوختی از خنده زد و کمی جا به جا شدم و جلوتر اومدم، به دستام نگاه کرد که
رد نگاهشو زدم و محکم تر گفتم:

-منو باید ببری و بیاری.

ابروهاشو از سر تعجب کمی بالا داد و گفت:

-هم ببرم هم بیارم؟

«اخم کمرنگی کردم:» یعنی نمیبری بیاری!!!!

کناره های لبم کمی برگشت و رضا لبخند کمرنگی زد و گفت:»

-قیافه ات چرا اینطوری شد؟

کمی نگاهم کرد، کمی! انگار عرض و طول و زاویه های صورتمو اندازه زد و آرومتر گفت:

-من میبرمت اگر کلاست صبح یا حوالی ساعت چهار باشه اما دیگه نمیتونم بیارم.

«وارفته گفتم:» چرا؟!!

رضا با لحنی که چاشنی لبخند کمرنگی داشت گفت:

-اون موقعه که نباید کارگاه برم باید سرویس مدرسه بشم.

خواستم با دست آزادم بزمنش تلپ از بالای تخت روش افتادم. چشمای جفتمون تا ته باز شده بود. حین افتادن با صدای تقریبا بلند گفتم:

-اوا اواااااااا.....

رضا جای اینکه منو پس بزنه سرشو به سمت هال برگردوند و منم بدتر جای اینکه از روش بلند بشم توی هال نگاه کردم و دیدم ارسالن پشتش به ماست. دلجویانه گفتم:

-ندید، ندید....

رضا هم خنده اش گرفته بود و هم میخواست جدی باشه که نمیشد و با همون لحن بینابین گفت:

-خب الهی شکر خیالمون راحت شد.

«یکه خورده نگاش کردم، شیطنت بلده؟!!!»

رضا-تختت بالاست!!!

یکه خورده تر نگاش کردم، با این حرفش خجالتم داد، خب خودش منو پس بزنه. بلند شدم اونم تو دو ضرب اول سر و سینه امو بلند کردم، هنوز روش نشسته بودم و رضا با یه حالت بی طاقتی گفت:

-هووووف لاله الا الله پگاه!

«بلند شدم گفتم:» بله؟

حالا کش هم اومده بودم، از دستش ناراحت بودم چیه دوست داشتی همونجا بمونی؟ نه چرا تیکه میندازه خب؟ رفتم روی تختم و گفتم:

-پتو بنداز رو خودت هوا خنک تر شده.

«با لج گفتم:» نمیخوام.

رضا-عه!

«نگاش کردم، خنده اش گرفته بود و با اخم گفتم:» به من میخندی؟

«با لبخند گفتم:» چرا به تو بخندم؟

نیم خیز شدم و لبشو نشون دادم و انگشتم به لبش چسبوندم و گفتم:

-اینا.

«رضا پلکاشو روی هم گذاشت و سرشو کنار کشید و گفت:»

-لاله الاالله، دختر بگیر بخواب ببین امشب میتونی کار دست ما بدی.

=چه کاری؟!!!

«یکه خورده نگام کرد:» منظروم اینه که... اینکه ارسلان یه وقت بیینه فکر بد میکنه بابا.

«سربلند کردم دیدم ارسلان پشتش به ماست و گفتم:» خوابه.

رضا که خنده اش گرفته بود با شیطنت گفت:

-خب پس راحت باش.

«با لحن مهربون و جدی ادامه داد:» بخواب بخواب بابا.

طاق باز دراز کشیدم و دستمو طرفش دراز کردم دیدم دستمو نگرفت. سرمو برگردوندم نگاش کردم به دستم خیره شده بود. دستمو با مکث گرفت، دستش داغه داغ بود. نمیدونم تا کی اینجاییم، تا کی اینجا میخوابه ولی نمیخوام این حالت تغییر کنه. صبح رضا ارسلان فرستاد کارگاه و به اجبار منو برای ثبت نام دانشگاه برد. همه ی موهامو توی مقنعه کرده بودم و مقنعه امو جلو کشیده بودم تا یکی منو شناسه. رضا برگشت نگام کرد و گفت:

-چرا اینطوری کردی؟

-اینجا پر از دختر و پسرای جوونه حتما میشناسن.

رضا با یه غصه ی آشکار نگاهم کرد و وارد آموزش شدیم و مدارکمو تحویل مسئولش داد و خودمم که دور و برو می پاییدم که بینم کسی منو میشناسه یا نه؟ جای من رضا جواب تمام سوالات مسئول ثبت نامو میداد و من هم به آرنج رضا چسبیده بودم عین

این دلک دارا که هی سرش میچرخه سرم میچرخید که یکی از پشت بهم خورد، منم محکم به رضا گفتم:

- اوااااااا !

رضا برگشت منو نگاه کرد و گفت:

-چیکار میکنی پگاه؟

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم و به دختری که بهم خورده بود گفتم:

-چیکار میکنی؟

«دختره خندید و گفت:»

-ببخشید، دیگه راه رفتن هم یادم رفته به خودم پشت پا زدم داشتم زمین میخوردم،

اینجا ثبت نام میکنند؟ چی میخواد؟ چی تحویل دادی؟ چقدر پول میخوان؟

«مقنعه امو جلوتر کشیدم و گفتم:» نفس بکش.

اصلا انگار نشنید و مدارکشو روی پیشخوان میز پخش کرد و از سر سوال پرسید. رضا

جای من یکه خورده دختره رو نگاه میکرد و گفت:

-با شرط معدل دیگه!

«دختره به من نگاه کرد و با خنده گفت:»

-الان منو میندازن کهنه شوری با این معدل که، تو چندی؟ هوم؟ مقنعه اتو چرا

اینطوری سر کردی؟

«چقدر رک بود!!!»

-اینطوری راحتتم.

دختره-چشمت میبینه اینطوری سایه افتاده بالای چشمت؟

«به پشت سرم نگاه کرد و گفت:» شوهرته؟ کلا مرخصی نه؟ داره جای تو ثبت و سند میزنه رگباری.

کمی اخم کردم و مسئول ثبت نام صداش کرد و رضا در حالی که فرم هارو پر میکرد آروم گفت:

-دیدی نشناخت، مقنعه اتو درست کن. دو سه ماه گذشته دیگه؛ موضوع کمرنگ تر شده. بیا امضا کن.

مدارکمو امضا کردم و پول دانشگاهم واریز کردیم و رفتیم برای ناهار.

رضا-دوست داری بریم کجا ناهار بخوریم؟

کجا دوست دارم؟!!! از رضا بعیده ها!!!! قبلا از این جمله ها مثلا استفاده میکرد: اینورا رستوران خوب سراغ داری؟ یه ذوقی توی دلم افتاده بود که یه لبخند مسخره ی کنترل نشدنی روی لبم بود. رضا مجدد بدون اینکه نگام کنه گفت:

-رستوران نمی شناسی؟

-میشناسم، یکم دوره.

رضا-خب کجاست؟

-جاده چالوس.

خنده اش گرفته بود، به سمت چپش نگاه کرد و خنده اشو جمع کرد و گفت:

-یعنی تهران بلد نیستی؟

«ابروهامو بالا دادم و گفتم:» نوچ

بدون اعتراض راه افتادیم، بدون اینکه غر بزنه که راه دوره راهی جاده شدیم. تو مسیر به
رضا گفتم:

-موزیک نداری؟

رضا-دارم ولی به سلیقه ی تو نمیخوره.

-سلیقه ی من مگه چیه؟!!!

رضا-منظورم اینه که از این مدرن ها و رپ ها اینا گوش میدی دیگه.

-تو چی گوش مییدی شاید من سلیقه ام عوض شد.

ضبطو روشن کرد و گفت:

-خب سلیقه ی من اینه.

یه لبخند مهربون که قبلا روی لبش نمیدیدم روی لبش بود، همگام با خواننده خوند:

به جز قصه ی این عشق

چی گفتم چی شنفتم

همش درد دلم بود

اگر قصه میگفتم

آخ قصه میگفتم

چه حرفا که نگفته هنوز رو لبامه

چه شعرا که نخونده هنوز تو صدامه

(حمیرا-عالم عشق)

ابروهامو با خنده بالا دادم و رضا گفت:

-بده؟

-نه، خوبه، میشناسم حمیراست، همون که موهاشو شونه نکرده جلوی دوربین میومد.

زد زیر خنده، قلبم هری ریخت، چرا اخیرا قلبم اینطوری میشه؟ خوشم میاد وقتی میخنده، با نمک میخنده، دلم میخواد لپشو بکشم؛ کچل با مزه! چقدر قبلا تلخ و جدی بود اما دوست داشتنی.

رضا-پس چرا تعجب کرده بودی؟

-تو میخوندی تعجب کرده بودم.

«لبخندشو جمع کرد و گفت:» چرا مگه من آدم نیستم؟!»

-هستی، اصلا فرشته ای اینو خوب میدونم، اما تو جدی هستی مثل باباهای قدیم.

«پوزخندی از خنده زد و گفت:» بابا؟ اونم قدیم نه جدید؟

-عه داداشی نه منظورم اینه که...

«سری تکون داد:» فهمیدم، شوخی میکنم.

-دا...داداشی...یعنی رضا؟

«نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:»

-رضا گفتم چون یه داداشم کاری که تو برای من کردی رو نکرده، من میفهمم همه اون چیزایی که فکر میکنید من نمیفهمم میفهمم. ازت خجالت میکشم، از بقیه هم خجالت میکشم اما از تو بیشتر...

رضا-یه وقتایی باید قوانین به خاطر شرایط کنار گذاشت.

اول یکه خورده نگاش کردم، چیه میگه؟!!!!! بعد یادم افتاد حموم هارو میگه. وای خاک بر سرم رضا منو دیده ها...رضا! رضا که دوست پسر من نیست بخوام مدرن و توجیه گرانه فکر کنم و تموم شرعو کنار بزارم! پسر عمومه... پسر عموو!!!!

یادم رفته بود هرشب ور دلم میخوابه. وای اینکه عجب صبری داره که تا حالا روی سر من نپریده. بنده خدا رو ولشم نمیکنم و الا و بلا باید پیش من بخوابی، خب نفهم این که سنسورای مردیش سوخت بس که سرکوبش کرد! من شب تنها نمیخوابم! الکی منطقی فکر نکن!

از کجا معلوم که از من خوشش میاد که حسی بهم داشته باشه و حالا اذیت بشه؟ مردا که شبیه زنا نیستن. کف دستمو جلو دهنم گرفتمو به پنجره نگاه کردم. ای وای گر گرفتم. فرت و فرت هم دلم براش میریزه. دیشبم افتادم روش! وای! امروزم لفت داد فکر نکن همش تو مقصر بودی. حالا چه هوای خودمم دارم، یارو شستت. مثلا، مثلا میگما شوهر کنی بعد این پیش خودش تورو تجسم کنه وای!

حالا بعد از اینهمه مدت الان یادت افتاده؟

رضا-پگاه میخوام یه چیزی بگم، راستش اون موقع حالت خوب نبود نگفتم ولی حالا ممکنه به زودی همه چی به حالت اول برگرده.

پرسشگرا نگاش کردم و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اون کثافتا نمیدونم چطوری، دقیق نمیدونیم این کارو کردن یا بابات شنیده، جریان تورو میگم!

«وارفته گفتم:» میدونه؟!!!

رضا-بهش گفتن که اذیتش کنند، باباتم خودزنی کرده بود. یعنی از زور عصبانیت سر و کله اشو تو در و دیوار کوبیده بود. سر و انگشتاش شکسته بود... یه مدت هم انفرادیش کردن.

«وارفته با بغض و غصه گفتم:» انفرادی چرا؟

رضا-چون اعصاب و روانش بهم ریخته بود، جدیدا بیرون آوردنش و طاهر هم رفته جریانُ براش تعریف کرده. انقدر حرف زده که خیالش یکم راحت شده و حالش جا اومده.

«با چشمای خیس از اشک گفتم:» من چطوری بینمش؟

«جدی گفت:» یعنی چی؟

-خجالت...چطوری بینم؟

رضا-بابات به اتفاق فکر نمیکنه، به بچه اش فکر میکنه. به تو که از همه بیشتر آسیب دیدی، حال بابات به تو بستگی داره.

اشکام بی وقفه بارید.

-نمیتونم بینمش؛ چطوری مقابلش بایستم؟

رضا-یعنی چی؟ نبینیش؟ اون داره برای تو پرپر میزنه بعد نبینیش؟ اون عوضی ها رفتن شکایتشونو پس گرفتن...

«با شوک بلند گفتم:» چــــی؟!!!!!!

رضا-دیگه انتقام گرفتن، مادرت اونور بچه دار شده، تو اینور حال و روزت، باباتو جای یه بار صدبار اعدام کردن.

«با خشم و صدای دورگه ادامه داد:» فکر کردن تموم شده؟ فکر کردن ما آروم میشینیم؟ صبر کردیم عمو بیرون بیاد. یه بلایی سرشون بیاریم که مرغای آسمون به حالشون زار بزنند.

«هاج و واج رضا رو نگاه کردم و گفتم:» بابا آزاد میشه؟

رضا-آره تا یه چند وقت دیگه بیرون میاد ولی باید یه سری کارا رو انجام بدیم تا بیاد.

«با حال ناخوشایندی گفتم:» مامانم زاییده؟

رضا سکوت کرد و با حرص نیم نگاهی به پنجره سمت چپش کرد، یه ماشین سبقت گرفت و رضا داد زد:

هـــــــــــــــــــــو یابو.

رضاست؟!!!!!! رضا! اصلا این کارا رو نمیکرد، ببین به کجا رسیده که سر مردم داد میزنه، بچه اش به دنیا اومده! سرم انگار یه کوه شده.

-داداش میشه نگه داری حالم داره بهم میخوره.

یه گوشه نگه داشت و پیاده شدم، یکم قدم زدم... کی از اتفاقات نامتعارف زندگیم خلاص میشم؟ رفته برای خودش زاییده، تو..تو اینستا گذاشتن دیگه وگرنه رضا از وضع مادر من چه خبری داره؟!!!

دستمو به سرم گرفتم، نمیدونم پوستم کلفت شده یا آستانه ی تحملم بالا رفته یا مغزم دیگه کار نمیکنه. دلم میخواد یکی توی سرم بزنه و حافظه امو از دست بدم.
رضا-عمو تا یه هفته ده روز دیگه درمیاد؛ تنها چیزی که دوباره قاتلش نمیکنه تویی پگاه.

برگشتم بهش نگاه کردم؛ قتل دوباره؟!!!!

رضا-من میدونم چیکار کنم که به گه خوردن بندازمشون اما عمو...عمو نمیتونه جلوی حد ضربه هاشو بگیره، پگاه باید حالت خوب باشه، نمیخواستم حال امروز تو خراب کنم، از خدومه که بریم جاده، حال تو اونطوری باشه که میخندی، خنده ای که رنگش یادم رفته.

«مور مورم شد، رضا در مورد من حرف میزنه؟!!!! چقدر احساساتی! چشمم پر شد و رضا ادامه داد:»

-ولی اینکه این خانواده باز کنار هم باشه و تو باباتو داشته باشی، آینده اتو داشته باشی برام مهم تر از لبخند یه لحظه اته.

به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-من میترسم، از این دنیا و اتفاقاتی که رقم زده میترسم، از اینکه بابا رو ببینم، از اینکه باز یکی رو بکشه، مامان بکشه، از اینکه شماهارو از دست بدم، تو...تو نتونی جلوی خشم تو بگیر، نمیخوام از دست بدم، تو... تو باعث شدی روپا بشم، نمیدونم سمتون چیه جای بابایی، بابایی، داداشی، اصلا خدایی، خدا توی تو بهم کمک کرد که نمیرم...

دستش دور کمرم حلقه شد، سربلند کردم، نگام میکرد.

-از اینکه...از اینکه مادرمو با اون بچه ببینم و سنگ بهش بزنم میترسم.

سرمو به سینه اش چسبوند و گفت:

-همه چی درست میشه قول میدم مادرت دیگه رفته، تا وقتی که نتونستی فقط مادر بودنشو ببینی اسمی ازش نبر، بهش فکر نکن.

-مگه میشه؟ مگه میشه؟ رفته بچه دار...واللای...واللای....

«از بغلش بیرون اومدم و گفتم:» خدایا مغزم داره میپوکه.

رضا-هوشیار بیمارستانه.

«چشمامو گرد کردم و گفتم:» وای نه، ترو خدا بشه.

«رضا با خنده گفت:» ارسلان رفته سراغش، چندماه پیش بودیم.

«نمیدونم چرا میخندید، یکه خورده گفتم:» چرا میخندی؟

رضا-مرتیکه از ترسش غایم شده بود، چندماه دنبالش بودم، ارسلان تو دیزین ردشو با یکی از دوستاش زد.

تموم من گوش شده بود که چی تعریف میکنه لبخندشو به زور جمع کرد و گفت:

-استغفرالله، خدا منو ببخشه ولی یادم میفته خنده ام میگیره، ارسلان که دیده سخته کرده لعنتی.

«با شوک و بلند داد زد:» سخته کرده؟

رضا-ارسلان میگه نداشت دستم بهش بخوره درجا سخته کرده، حالا لال شده، نه میتونه حرف بزنه نه راه بره.

-دروغ میگی، ز دین ناکارش کردین.

رضا-بیمارستانه، به خدا که دوست دارم سر به تنش نباشه ولی بدبخت از ترس سخته مغزی کرده.

با اخم اینور اونورو نگاه کردم و گفتم:

-دوست دارم برم بزمنش حالا که نمیتونه تکون بخوره بزمنش.

رضا-اونو دیگه خدا زده.

«با حرص گفتم:» ولی من هنوز نزدم.

«به ساعتش نگاه کرد و گفت:» بهتری؟

-راستش دلم میخواد برم خونه بخوابم.

«سری تکون داد و گفت:» ولی شب میاییم رستورانی که گفتی.

-شما بیاید بهتون خوش بگذره.

رضا-پگاه تو چیزی رو نمیتونی تغییر بدی فقط باید منتظر باشی و باور داشته باشی که اتفاقات بهتری می افته.

-تو...تو جای من نیستی.

رضا-ولی اتفاقات بدی توی زندگی افتاده که کمتر از تجربه ی تلخ تو نبوده.

-خب مرگ عمو...

رضا-بابا نه؛ چیزای دیگه بوده.

«با هیجان نگاش کردم:» چی!!!؟

رضا-حالا وقتش نیست، سوارشو بریم.

به قدری جدی شده بود که ترسیدم دوباره بپرسم و عصبانی بشه. تو خونه من در خودم فرو رفته بودم و رضا هم انگار سر جریانی خودخوری میکرد...به خونه رسیدیم. رفتم روی تختم ولو شدم و نوشخوار فکری رو از سر گفتم، بابا، مامان، جریانات پیش اومده... رضا با ارسالن توی هال در مورد کار صحبت میکردن، در مورد هزینه های خانوادگی، در اتاق باز بود، رضا رو به در نشسته بود و داشت میگفت:

-سفارش های آقای سرمر...-

«نگاهش به من افتاد، دلم میخواست بگم بیاد بخواب دیگه، نمیترسیدما نه موضوع ترس نبود. موضوع این بود که دلم میخواست رضا بیاد توی اتاقم بخوابه و من خیالم راحت بشه. خیالم نه، شاید باید بگم دلم... چیزی که قبلا فکر میکردم ترس در حقیقت ترس نبود! عادت به رضا بود. از نگاه رضا، ارسالن برگشت به سمت اتاق نگاه کرد و گفت:

-پگاه صدا کردی؟

-نه، نمی خوابید؟

ارسلان-ساعت یازده است، مرغ الان تو لونه اش...

«رضا بلند شد و گفت:» اتفاقا من خوابم میاد.

ارسلان-دکی!

رضا-صبح باید با طاهر بریم به کارای اداری عمو رسیدگی کنیم، زودتر بخوابم بهتره.

رضا به سمت دستشویی رفت و ارسالن گوشیشو به دست گرفت.

-ارسلان؟

ارسلان بدون اینکه نگام کنه با خنده گفت:

-الان بابات میاد شیشه اتو میده.

-ارسلان! هوشیار سخته کرده؟

گوشیوش پایین آورد و نگام کرد، از جا بلند شدم وسط تخت نشستم و گفتم:

-سخته کرده واقعا؟ من باورم نمیشه حتما داره نقش بازی میکنه.

ارسلان-نه واقعا سخته کرده، رضا بهت گفت؟

-یعنی....

«با حرص و بغض ادامه دادم:» انقدرم نیست که تف توی صورتش بندازم؟

ارسلان-چرا اونقدر هست منتها کلا فلجه، هوشیاریش به هشت رسیده بود. تازگی ها

یکم روبراه شده ولی هنوز بیمارستانه ولی اون ارزش تف هم نداره؛ به نظر من برو تو

صورت خاله ات تف کن که پشش انداخته.

-خاله امم دیدی؟

ارسلان-خودم بیمارستان رسوندمش.

«پوزخند تلخی زد:» شانس ما رو میبینی؟ دم لونه ی دشمنیم میریم میوفته گردنمون.

حکایت اون یارویم که همه گنج پیدا کردن و اون چک برگشتی های باباشو.

-دکترا گفتن خوب میشه؟

ارسلان-چیه دلت سوخته؟

- نه میخوام خودم بزمنش، خودم ناکا....

«با بغض گفتم:» خدا نزنه من بزمن.

ارسلان- تو بزنی دردش یادش میره، خدا بزنه کمرش دیگه صاف نمیشه.

- پس نتونستی ازش اطلاعاتی بگیری؟

ارسلان- از اون نه ولی از اون رفیقش که رفته بود پیشش آمار گرفتم.

- آمار از رفیقش گرفتی؟

ارسلان- به میخ کشیدمش، یه ربع نشد زبون باز کرد.

- آدرس داد؟ آدرس خونه ی اون کثافت عوضی رو.

عصبی با اخم به اینور و اونور نگاه کرد و گفت:

- آره دیگه.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم:

- چی گفته رنگت اینطوری شده؟ بدتر از اینکه یارو داداش مقتول؟

ارسلان- پسر خاله ی کثافتت میدونی چیکاره است؟

- بوتیک... بوتیک دار...

ارسلان- این دوست حروم زاده اش که الان بازداشتگاهه آدرسِ آدم پولدار گیر می

آورده، هوشیار (...) دختر جور میکرده.

«هنگ کرده به ارسلان نگاه کردم:» دوست دختر یعنی؟

ارسلان-میگم دختر پیدا میکرده، به دخترایی که محتاج سه چهار میلیون پول بودن دختریشونو در ازای پول میدادن. هوشیار و دوست کثافت هم دو تومن این وسط از اون پولداره و دختره میگرفتن و یکی دو تومن به دخترهی بدبخت میدادن. اون حرومزاده سینا استون از سر این جریان هوشیارو میشناختن.

هاج و واج نگاه کردم و گفتم:

-سر....سرمن....سر من معامله.....

انگار از چشمام سرب داغ فرو میرخت، خنده ی عصبی ای کردم و گفتم:

-منو به خاطر چند میلیون فروخت؟

رضا از دستویی بیرون اومد و ارسلان عصبی با صدای آرام گفت:

-برای چی گه هم میزنی که بوی گندش همه جا رو برداره؟

به رضا نگاه کردم که با سکوت تلخ نگام میکرد، با خنده گفتم:

-دخترخاله اشو برای سه چهار میلیون پول دست یه لاش خور داده، به خدا که من فردا میرم بیمارستان، با همون حال میخوام بزنمش.

ارسلان-یارو نمیفهمه، مغزش ترکیده، اسکول تازه فهمیده چه غلطی کرده، فهمید

دنبالشو تا منو طاهرو دید مرتیکه تشنج کرد، اول یه جور داد زد و روی زمین افتاد و

کف کرد که طاهر دو سه تا هم زد تو سرش گفت پاشو مسخره بازی درنیار.

رضا باز زد زیر خنده، با اون حال برگشتم نگاه کردم، جلوی دهنشو گرفت و جدی تر گفت:

-ببخشید، یادم می افته از ترس سخته کرده خنده ام میگیره.

-من یادم می افته برای چی میترسیده دلم میخواد همه ی عالمو بکشم.

ارسلان-ببین منو پگاه.

«بهش نگاه کردم و گفتم:» گیریم زدیش بعد چی میشه؟ چیش درست میشه؟

«با قصی الدل گفتم:» دل من، دل من که خنک میشه.

ارسلان-کج و کوله شده کجاشو بزنی؟ بزار خوب بشه دردو بفهمه.

رضا-اون باید زد که داره راست راست راه میره.

«با حرص گفتم:» حیوون.

«یه فکری عین برق از سرم رد شد، در حالی که به سمت اتاق میرفتم ارسلان گفت:»

-آدم با فال گیری و روح و جن ظاهر کردن و شیادی بچه بزرگ کنه این میشه، هی

دعا خورد مردم داده، آه و ناله اشون دامن گیر شده.

«با حرص گفتم:» اگر به ایناست که مادر من خود جن، خود خود جن اونم از نوع بد و

کافرش که من اینطوری شدم.

ارسلان-صبح منم باهاتون پیام؟

رضا-نه تو برو کارگاه، بالا سر بچه ها باش پی هیچی هم نگیر.

ارسلان-رضا من مغزم رد داده؛ رد! باورم نمیشه در خونه اشون دخیل نبستم. انقد این

چندماه اتفاقات بد برامون افتاده که انگار آهن سرکج شدم دیگه هی توی سرم می

زنند اینور میکنند اونور میکنند صاف نمیشم. دم عصری چشم تو چشم شدیم.

«پوزخندی زد و گفت:» فکر کردم خجالت میکشه اما نکشید رضا! من خجالت کشیدم نگاهمو گرفتم.

رضا- تو خجالت نکشیدی، فهمیدی برای هر آدمی به یه اندازه باید مایه گذاشت.

«سریع از جا پریدم و گفتم:» چیشده؟

ارسلان چشماشو ریز کرد گفت:

-تو... تو پگاه هر کاریت بکنند هرچی بشه شاخکت تو یه جریان خوب کار میکنه.

«به سمتش رفتم و اخم تصنعی کردم و گفتم:» فضول عمه اته، من...

«ارسلان با یه حرص واضح و لج گفت:» پریا رو با نوید دیدم، مچشونو با هم گرفتم.

«از هول و تعجب محکم دو کف دستمو به هم زدم و بلند گفتم:» چی؟!!!!!! چی؟!!!!!!

«به رضا نگاه کردم و گفتم:» مچ پریا رو گرفته؟ آره اینو گفت؟

ارسلان با سکوت تلخ نگام میکرد و گفتم:

-دیدي؟ دیدي گفتم؟ به حرف من رسیدي؟ من آدم شناسم.

ارسلان-آدم شناس نیستی، ما خانوادگی یه خصلت داریم اونم اینکه حیوونا رو خیلی

خوب جذب خودمون میکنیم.

رضا-خیله خب، بهتره بریم بخوابیم.

-فردا جای اینکه برم بیمارستان میرم پریا رو میزنم.

«رضا با زور جلوی خنده اشو گرفت و هدایتم کرد طرف اتاقو گفت:» قبل اینکه انقدر

بزن بهارد بشی باید بهت فن یاد بدم.

-من خودم یه فن بدم هلاک میکنه.

رضا در حالی که میخواست خودشو جدی نشون بده ولی نمیشد گفت:

-تروخدا راست میگی؟

«یکه خورده گفتم:» داری مسخره ام میکنی؟!

رضا لبشو گزید و تشکشو از تو کمد بیرون آورد و گفت:

-دنیا گرده، کسی آسوده است که خطا نکرده باشه؛ پریا هم خیانت میبینه. باید دلمون براش بسوزه.

-من اصلا هم دلم براش نمیسوزه، کاش شراره پدرشو دربیاره. نه اتفاقا...

«از جا بلند شدم رفتم بالا سر ارسلان که روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و به سقف نگاه میکرد. نگاهشو با همون فیگور به سمتم برگردوند و گفتم:

-بین ماها که ننه بابا نداریم، هرکی نصیبمون بشه تو دلش عروسیه، اون....

«با حرص ادامه داد:» اون سلیطه باید مادرشوهر داشته باشه اونم شراره.

«به بالا سرم نگاه کردم:» به خودت قسم که باورم شد هستی.

«رو به ارسلان که متعجب نگام میکرد گفتم:» من میدونم دوشش داری ها ولی ارسلان جان تو باید خوشبختیتو بیشتر دوست داشته باشی.

ارسلان-رضا؟ رضا.

«از توی اتاق جواب داد:» چیه؟

ارسلان-بیا بچه اتو ببر بخوابون.

«خندید و موهاشو توی دستم گرفتم و گفتم:» برای تو دارم حرص میخورم، غصه ی
تورو میخورم تو مسخره میکنی؟

ارسلان-رضا؟

-کوفت.

ارسلان-بابا موهام ریخت، الا میشم رضا.

«با خنده دستمو پس زد و گفتم:» دلم بخواد

-نه دلم نمیخواد، بیا برو بخواب دیگه، جیش بوس لالا.

با لگد به کنار باسنش زدم و شاکی گفتم:

-رضا؟

رضا-ای بابا! چته؟

«ارسلان با خنده گفت:» صد بار میگم بچه دیر بخوابه بد قلق میشه بیا افتاده به جفتک
انداختن.

«رضا از اتاق صدا زد:» پگاه!

-خاک تو سر من که دلم برای تو میسوزه.

به طرف اتاق رفتم. رضا دراز کشیده بود، با اخم گفتم:

-تو رو هم مسخره کرد نشنیدی؟

رضا با لبخند نگام کرد و گفتم:

-اون فن که میزنی؛ رقیب زوزه میکشه چیه؟

رضا-هوشیار؟ هوشیار که نیست زوزه بکشه.

-برای ارسالن میخوام.

«با تعجب تصنعی و خنده گفت:» واقعا داره وقت خوابت میگذره ها.

«رضا رو که روم نمیشد بزخم برای همین با حرص گفتم:» داداشی؟ تو طرف منی یا داداشت؟

«لبخند مهربونی زد و گفت:»

رضا-مگه آدم میتونه طرف جفتون نباشه؟ بیا بخواب حرفای ارسالنُ به دل نگیر.

دلَم میخواست خدا بهم یه فرصت میداد و همه چی زندگیمو عوض کنم. مثلا رضا بابام باشه، ارسالن داداشم باشه، اینطوری همیشه داشتمشون. اینطوری برای بغل رضا آروزی یه لحظه توی خلوت ترین جای دلَم نمیکردم، بهونه داشته باشم، بهونه! دستشو گرفتم، لبه ی تخت رو به رضا خوابیده بودم.

-رض..

-جان!؟

«قلبم یه جوری فرو ریخت که تموم قفسه ی سینه ام تیر کشید، حتی نداشت اسمشو کامل صدا کنم، منتظره؟ نمیدونم شاید خیلی حساس شدم یا... یا رضا هم بهم حس داره. خدا کنه دومیش باشه. به خدا قدرت قتل دخترایی که طرف رضا و ارسالن بیان رو دارم. علی الخصوص رضا. خنده ام گرفت، جفتشونم میخواما، ولی خواستن ها فرق داره. ارسالنُ بیشتر از قبل دوست دارم اما رضا...رضا...اونُ تازه دوست دارم.

رضا- خوابیدی؟

چشمامو سریع توی تاریکی بستم، فهمیدم بلند شد و پتو روم کشید و دوباره دراز کشید اما دستمو ول نکرد. کاش عادت داشتیم از روی تخت غلت بزنم و توی جاش بیوفتم. وای خدایا چه فکرای خبیثی تو سرم میاد.

یاد هوشیار افتادم، وای دوباره حرصم از سر گرفته شد. دلم میخواد همین الان چاقو بردارم برم سراغش. فردا یه نیشی بهتون بزنم حالتون جا بیاد، کثافت. ایستا من نمیزارم خوب بشی. یه کاری میکنم که خوب شدی بازم سخته کنی...

انقدر حرص خوردم که خوابم برد و هرچی فکر کرده بودمو خواب دیدم. با چاقو به بیمارستان هوشیار رفتم و انقدر بهش چاقو زدم که تیکه تیکه شد. بعد اومدن بردنم زندان. حالا تو خواب هم غصه میخوردم که دیگه رضا و ارسلان پیشم نیستن. حالا شبو چطوری توی زندان بخوابیم؟! انقدر گریه کردم و جیغ زدم که من بی گناهم و از خواب با همون حال پریدم.

توی اتاقم بودم و رضا هم پایین تختم بود. بلند شدم رفتم بالا سر رضا چمباتمه زدم و با صدای خفه صداش زدم:

رضا؟ داداشی.... داداش....

رضا یه جوری پرید که زهره ام آب شد. داشت روی تخت نگاه میکرد و منم پشت سرش نشسته بودم. توی تاریکی با صدای خفه صداش کردم:

داداشی؟

دوباره پرید و برگشت نگام کرد و گفت:

زهره ام رفت دختر، اونجا چیکار میکنی؟

-من خواب بد دیدیم.

«یکه خورده و گیج با صورت درهم گفت:» چی؟!«

-میگم کابوس دیدم ترسیدم.

رضا-آهان خواب دیدی؟ نترس بابا من اینجام دیگه، آب میخوای؟

-نه.

سری به معنی "چی" تکون داد و گفتم:

-بیام اینجا بخوابم.

«به جاش اشاره کردم و گفتم:» بالا با پایین چه فرقی داره؟

-ترسیدما.

رضا-بیا برو بخواب دستتو میگیرم.

-نه.

«با بغض نگاهش کردم، دیدین آدم از خواب میپره هنوز تو حوالی موقعیت و احساس

خوابه؟ من اونطوری شده بودمو عاصی شده گفتم:»

-پگاه همیشه بیای پایین.

-چرا؟

«اومدم توی رختخوابش دراز کشیدم، خنده اش گرفت و با صدای خفه گفت:» دختر

الان ارسلان بیدار میشه، زشته پاشو.

-بلند نمیشم، خواب؛ منو بردن زندان، هرچی جیغ زدم....

رضا-خواب دیدی بابا، زندان چیه؟ بیا بخواب رو تخت من بالاسرت میشینم.

-نه نشین، اینجا

«به کنارم اشاره کردم:» بخواب.

«به بیرون اتاق نگاه کرد و زیر گفت:» لاله الاالله.

«با حرص گفتم:» برای من ذکر نرنا، من بالا نمی خوابم.

رضا-هیس هیس الان بیدار میشه، خيله خب، بخواب.

-بخواب دیگه نشین، بخواب.

رضا-تو بخواب من بالاسرت نشستم.

دستشو با لجبازی کشیدم که بخوابه، بوی رضا میداد، این بوی رضا بود. یه عطر گس!

رضا طاق باز دراز کشیده بود و من به پهلو به بازوش چسبیده بودم. زمزمه کرد:

-پگاه درست بخواب، تا صبح میخوای اینطوری بچسبی؟

-میچسبم.

بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم.

رضا-پگاه این کارت درست نیست، ببین گفتمی بیا تو اتاقم من اومدم، دیگه اشتباه رو

اشتباه که نمیشه.

«با بغض گفتم:» من اشتباهم؟

«یکه خورده گفت:» من میگم این خواسته ها اشتباهه.

«با صدای لرزون گفتم:» من میترسم، بعد تو میگی...

رضا-هیس هیس باشه، بیدارش میکنی.

-به درک که بیدار میشه اصلا، میرم پیش ارسلان می خوابم.

«تا خواستم بلند شم آرنجو کشید و به بالشت کوبیده شدم. با تعجب و چشمای گرد و بغض دار نگاهش کردم. جدی گفت:»

-بخواب.

«با همون حال گفتم:» دستم درد گرفت.

«با حرص خفته دراز کشید و گفت:» خيله خب ببخشید، بخواب.

-اینطوری که بالا می خوابیدم.

«با حرص گفت:» چیکار کنم؟ بغلت کنم بخوابی؟

«حق به جانب گفتم:» بله.

رضا-پگاه دارم عصبانی میشم ها بخواب.

بدون اینکه بهش توجه کنم دستشو گرفتم بردم بالا سرم و رفتم چسبیدم بهش. محکم گفت:

-اووووف پگاه اووووف که اصلا آدمو نمیفهمی.

-الان میخوابم دیگه.

رضا-فقط خواب خودت مهمه؟

خوابم برد، واقعا خوابم برد! اما از قبل اینکه بیدار بشم انگار من بدتر ذهنم فعال شد که دیشب چه ادا ها از خودم درآوردم!!!! سریع از جا پریدم دیدم ر ضا روی تخت

چسبیده به دیوار خوابیده. خاک بر سرم بدبختو به ستوه آوردم. دستمو به سرم گرفتم که رضا یهو برگشت نگام کرد. لبمو گزیدم و سریع گفتم:

-داداش ببخشید، دیشب خواب بد دیده بودم مغزم خواب بود.

پاشد نشست و قلنج گردنشو شکوند و گفت:

-تو اگر داداشمو با من درنداختی اسممو عوض میکنم.

«از جا بلند شد و دنبالش راه افتادم و گفتم:»

-داداشی گفتم ببخشید دیگه. بابا تو خودت خواب ندیدی تا حالا؟ آدم توی هوای اون خواب میمونه.

رضا-میزاری برم دستشویی؟

«از جلوی در دستشویی کنار رفتم، ارسلان بیدار شد و با تعجب نگام کرد و گفت:»

-دیگه توالتم نمیتونه بره نه؟

کناره ی ناخونمو جوییدم و گفتم:

-دیشب خواب دیدم هوشیارو کشتم و بردنم زندان.

ارسلان خندید و گفت:

-خب پس جای عمو تو زندان میری، برنامه ی ملاقات بهم نمیخوره.

«با تعجب گفتم:» من دیشب تو خواب سخته کردم تو مسخره میکنی؟

ارسلان-ولی بری زندان زن زندگی میشی ها، فقط اونجا جای دست رضا باید دست اعظم خط کشو بگیری.

«خودش خندید و با حرص گفتم:» کوفت، بیشعور.

رضا از دستشویی بیرون اومد و گفت:

-تو دهننت باز میشه کله سحر حرف بزنی بخندی؟

ارسلان-مگه توام؟

«باز خندید و گفت:» پگاه هوشیار گش، یه چایی بذار بریم دنبال سگ دویمون.

سفره صبحانه رو انداخت، روم نمیشد به رضا نگاه کنم، طاهر هم به جمع اضافه شد و خلاصه با رضا رفتن. ارسلان هم بعد دست انداختن های بسیار داشت میرفت که گفتم:

-خوبه انقدر شکست عشقی از پریا خوردی ضد ضربه شدی.

«زهرخندی کرد و گفت:»

دلیل نداره جلوی تو دردامو جار بزنم، تو خودت دردات زیاده.

«با غم گفتم:» ارسلان؟

«با زحمت لبخند تلخی زدم. ارسلان ایستاد و نفسشو مثل آه بیرون داد و گفتم:»

-ازم ناراحت نشو، خداروشکر که رفته دیگه این آخرین باریه که اذیت میشی.

«پوزخندی زد:» آخری و اولی نداره، دلم بدجور میسوزه، این که چاره نداره.

نقشه ای توی سرم مانور میداد، حتی خواب دیشب هم نمی تونست کینه امو کم کنه.

اون باعث و بانی آبروریزی منه مگه میشه بیخیالش بشم؟ مگه میشه زهر و نیش بهش

نزنم؟ خدا زده ولی من که نزدم....

زیر پله ی خونه ای که بودم همیشه چندتا پیت پلاستیکی بود، نمیدونم به درد چی میخورد ولی میدونستم داخلشون بنزینه. احتمالا هرکی اونجا گذاشته توی بی بنزینی زیاد گیر کرده بوده.

دو سه تا شیشه نوشابه خانواده برداشتم و پر از بنزین کردم و توی کوله پشتیم انداختم. مقنعه سر کردم و موهامو کامل داخل فرستادم و مقنعه امو جلو کشیدم و عینک آفتابی بزرگم زده بودم و به سمت خونه ی خاله راه افتادم. کلیدای خونه اشو داشتم، چند وقت زندگی کردن توی خونه اشون باعث شده بود که کلیدشونو داشته باشم، سوار تاکسی شدم و سر راه از یه داروخونه یه ماسک هم گرفتم و زدم.

صورتتم استتار شده بود. ساعت حوالی یک بود. در حیاطشو باز کردم و از تو کوله ام دستکش هامو درآوردم. ماشینشو نگاه کردم، در شیشه های بنزینو باز کردم و آرام بی سروصدا روی ماشین ریختم. خونه اشون ویلایی بود، ترجیحا همسایه ای ساکن در خونه اشون نبود.

بنزین هارو که تماما روی ماشین ریختم عقب رفتم و به ماشین خیره شدم. یاد روزایی که توی این خونه میگذروندم افتادم، یاد اون روزی که هوشیار اومد دم دانشگاه و در مورد سینا صحبت کرد، یاد اون روز مهمونی افتادم که اگر رضا نرسیده بود این اتفاقا زودتر می افتاد....

کبریت کشیدم. وقتی که سینه ام جلوتر از دردی می سوخت، از کینه ای سیاه شده بود، با حرص به کبریت شعله ور توی دستام نگاه کردم. دیه ی من چقدره؟ مگه میشه با پول جبران کرد؟ همیشه پیام بیمارستان بکشم ولی جونت به این ماشین کروکت وصله. آتیشش میزنم...

کبریت پرت کردم و ماشین گر گرفت، خیلی آروم از در بیرون رفتم و خونسرد از کنار دیوار وارد خیابون اصلی شدم. سوار تاکسی شدم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم بینم کسی دنبالم دوییده یانه. دنبالم نیومده بودن، هنوز زیاد دور نشده بودیم که صدای انفجار اومد. راننده تاکسی گفت:

-معلوم نیست باز کجا ترکید، بدبخت آتش نشان ها که قراره بسوزن و کباب بشن.

«راننده دلش پر بود و هی گفت و گفت و من توی انتقامم فرو رفته بودم.»

این روزا

یه قاب عکس خالیم

خالیم

نمیدونی چه خالیم

عالیم

درست مثل یه دیوونه

به بیرون نگاه کردم. یه جارو آتیش زدم ولی اصلا ناراحت نیستم. دلم خنک شد! از اینکه زندگیمو ازم گرفت و قصر در نرفت دلم خنک شد؛ برام مهم نیست که منو گیر میندازن یانه، حس میکنم تونستم حقمو بگیرم. حقمو از یه کثافت که به جونم و آبروم صدمه زد و من به مالش! حتی نگران نیستم که خونه اشونم میسوزه یا نه، خاله آواره میشه یانه....

جلوی در خونه پیاده شدم، ارسالان و رضا باهم برگشته بودن. رضا یکه خورده کف دستشو رو هوا گرفت و ارسالان گفت:

-دیگه تنها راه افتادی؟

«سرد و جدی نگاشون کردم و رضا گفت:»

-یا خدا، یا خدا چیکار کردی؟

-رفتم ماشینشو آتیش زدم.

«رضا و ارسلان یکه خورده و شوکه نگام کردن. همینطوری خشک شده منو نگاه

میکردن، رضا به دورو بر نگاهی انداخت و ارسلان گفت:»

-رفتی ماشین یارو رو آتیش زدی؟! ماشین هوشیار؟!!!!!! دختر مگه تو جومونگی؟!!!

رضا-بریم بالا بریم بالا، لاله الاالله خدا خدا...

رفتیم داخل خونه و ارسلان گفت:

-مگه تو مغزت سوخته؟ اگر گیر بیوفتی چی؟

-برام مهم نیست، منو میفروشه.

ارسلان-دمت گرم ولی؛ اصلا حال کردم...

رضا با خشم کنترل شده به ارسلان نگاه کرد و گفت:

-چی میگی؟ تشویق میکنی؟ اگر یکی دیده باشتش چی؟

-ماسک زده بودم.

رضا-کی جز تو کلید داره؟ هان؟ معلوم میشه تو بودی.

-دزد ها هم شاه کلید دارن.

«رضا شوکه با چشمای گرد گفت:» توی تبدیل به این شدی؟

-وقتی که منو تاراج کردن، میخوان ببرن؟ بگیرن؟ ببرن دیگه برام مهم نیست.

«چشمم پر اشک شد و گفتم:» منو قبلا بردن حتی حقمو تا این حد هم نگیرم؟

ارسلان-میگه صورتشو پوشونده، چیزی جا نذاستی؟

«کوله امو کنار گذاشتم:» نه.

رضا-بهت گفتم ما...

«برگشتم نگاش کردم و شاکی گفتم:» تو نگفتی حساب هوشیار رو میرسی.

رضا-خدا زدتش دیگه، یه تیکه گوشت روی اون تخت.

«جیغ زدم:» منو فروخته، بمیره هم دلم خنک نمیشه.

رضا که موقع ادای جمله ی قبلیش دستشو بالا گرفته بود با جیغ من دستشو پایین

آورد و آروم گفت:

-خیله خب...خیله خب....

صدای زنگ آیفون اومد و ارسلان گفت:

-طاهره حتما، حرفی جلوی طاهر نگیم بهتره. هرچی کمتر بدونند پگاه این کارو کرده

بهتره.

«رضا رو به من گفت:»

-یه دوش بگیر بوی بنزین میدی؛ کوله اتم بشور. شیشه هاشم من سرنگون میکنم.

ارسلان-دیگه هیس داره میاد بالا.

رفتم توی حموم و زیر دوش نشستم. شبیه آدمی شده بودم که توی اون لحظه چیزی توی وجودش نداشت جز حرص و کینه و انتقام. چقدر طول میشه که آدم قبلی بشم؟ من دیگه هیچ وقت نمیتونم به زندیی قبلی برگردم. حقم بود که منم ضربه بزنم. ته دلم میترسه از اینکه منو پیدا کنند ولی کینه ام قوی تر بود. صدای در زدن او مد:

-بله؟

رضا-خوبی؟

«طاهر گفت:» مگه چیشده که خوب نباشه؟!!!

رضا-نه حمومش طول کشید نگرانش شدم.

«نگران شد؟!!! یاد دیشب افتادم، لبمو محکم روهم گذاشتم، این روزا فقط همینو کم دارم، رضا! رضا! رضا! رضا!...»

«دوباره در زد:» پگاه؟

-خوبم.

قلبم حتی وقتی پر کینه است، قلقلکش میاد وقتی اونو حس میکنم. اون حس نسبت به رضا نمیخوام به شیوه های مختلف توجیهش کنم. میخوام این حس باشه. تنها حس خوشایند زندگی منه. به دیشب فکر کردم، به اون لحظه ای که توی بغلش بودم، به گرما و انرژی و تشعشع ای که از وجودش بهم بر خود میکرد....

چشمامو بستم و اون لحظه رو به یاد آوردم، همه ی استرس و ترس و حال خرابم انگار تسکین پیدا کرد؛ چقدر بهش نیاز داشتم... به این که شبیه آرامبخش، شبیه یه آب رو آتیش احساسم. میدونم ممکنه این آب نباشه! اصلا نفت باشه اگر رضا برعکس تصور من این حسو نداشته باشه من....روانی میشم، واقعا روانی میشم.

از زیر دوش بیرون اومدم و أبو بستم، شنیدم که ارسلان به رضا گفت:

-میخوای بری تو حموم؟! اونطوری نگاه نکن، چرا چسبیدی به در حموم الان طاهر از دستشویی بیرون میاد میبینه بابا.

رضا-آخه صدای آب نمیاد، بلا ملا سر خودش نیاره.

ارسلان-لابد شستنش تموم شده، رفته دوش بگیره آبی که نیست زیر آب بمونه.

رضا-بگیرنش چه گلی به سر بگیریم؟

ارسلان-ولی تو اینو میگی من خوشم اومده، حداقل خشک و خالی با یه سگته قصر در نرفت.

رضا-اینارو جلوش نگو!!! تو انگار به سرت زده، هوشیار تکلیفش روشنه، خوب بشه اون پرونده اشو رو میکنیم. پلیس سرش درد میکنه برای اینطور جرائم. مسئله سینا...هییس، طاهر اومد.

لباسمو پوشیدم و در حمومو باز کردم. رضا مثلا دم آشپزخونه ایستاده بود ولی فهمیدم که منتظر من بود و تا منو دید سرتاپامو نگاه کرد. نگاهمو ازش گرفتم، واسه دیشب خجالت کشیدم پسره رو وادار به کاری که میخواستم کردم.

طاهر-پگاه؟

-سلام عمو.

طاهر-چشمت روشن بابات هفته ی دیگه میاد.

«با بغض به طاهر نگاه کردم، از جاش بلند شدم و به طرفم اومد و گفت:» عه! عمویی چرا بغض میکنی؟

-بابام اون تو باشه خیال من راحت تره، بیاد بیرون دق میکنه.

طاهر بغلم کرد و رضا گفت:

-تا اون هفته دیگه ده روز مونده.

سرمو از بغل طاهر بیرون کشیدم و رضا گفت:

-عمو بیاد بیرون اعلامیه میبینه.

طاهر و ارسلان شوکه به رضا نگاه کردن.

رضا-براش برنامه چیدم.

ارسلان-چیکار کردی رضا؟!!!

رضا-باهاش به جای خریدار قرار گذاشتم.

«از بغل طاهر بیرون اومدم و به رضا زل زدم، رضا به من خیره شده بود و میگفت:

-فکر میکنه قراره پای معامله بشینه؛ جلوی چشمت ازش عصاره میگیرم.

ارسلان-از کی؟

رضا-میگم چهارتایی میریم.

ارسلان-پگاه کجا بیاد؟!!!!

طاهر-پگاه ببریم پیش اون عوضی؟! رضا چی میگی؟

رضا-میخوام جلوی پای پگاه زوزه بکشه.

توی چشمای رضا خیره شده بودم، شاید اگر یه سال قبل بود به نظرم یه مرد مناسب

یعنی قد قواره ی بلند و چهارشونه، قیافه اش کمه کم شبیه جرج کلونی باشه،

پولدار...پولدار و پولدار... اما الان مقابل من یه کچل دوست داشتنی ایستاده که برای یه لقمه نون هم به قول خودشون سگ دویی میکنه اما، اما وای که خدا یه پس گردنی بهم زده که دارم مردونگی این مرد ستایش میکنم. وقتی فکر میکنم که واسه ی من داره این کارو میکنه قلبم براش تگون میخوره.

بغضمو قورت دادم، حس غرور کردم، لبخندی زدم که رنگ نگاه چشمای رضا عوض شد، انگار این حال و هوای اون لحظه داشت یه شعرو برام نجوا میکرد:

آروم آروم آروم

خودمو تسلیم تو دیدم

لحظه لحظه لحظه

بیشتر با تو آرامش فهمیدم

تاثیر تو دیگه غیرقابل انکار

درست میگن که عشق فقط یک باره

سرنوشتم فقط به تو بستگی داره

طاهر-کی قرار گذاشتی؟

رضا-سه شنبه ی هفته ی دیگه.

طاهر به ارسالن نگاه کرد و ارسالن گفت:

-پس یه چند روز دیگه وقت داریم پوست کنی رو راه بندازیم؛ یه کاری کنم آخ یه کاری کنم که فیلم گذاشتن یادشون بره کثافت های حروم زاده.

طاهر-فیلم بزاری؟!!!!

ارسلان-اعتراف میگیرم وایستا.

«چشماشو ریز کرد و ادامه داد:» ما پسر صالحیم، مگه میشه بریم توی رینگ و زمین
نزنیم؟

با یه شوری بهشون نگاه کردم، شاید همین رفتارشون باعث شد شیر بشم و برم ماشین
آتیش بزنم. هنوز خودمم باورم نمیشه. چقدر نترس شدم، آب از سرم گذشته یا چون
پسرا هستن دلم قرصه و دست به کارای خطرناک میزنم؟!

اون روز ناهار نیمرو خوردیم، چقدر هم ارسلان سر به سرم گذاشت و یواشکی زیر لب
میگفت:

-قبل از اینکه بری آتیش سوزی راه بندازی یه قیمه ای قورمه ای چیزی بار میزاشتی
بابا، نیمرو چیه؟!

رضا هنوز سر سفره نیومده بود و توی اتاق داشت با تلفن صحبت میکرد. از جا بلند
شدم، با کی حرف میزنه؟ اونم توی اتاقی که درشو بسته! ته دلم یه حالی بود! نه ته دلم
نبود، حس مالکیت شدید میکردم، بدون هیچ منطق و توجیهی حس مالکیت اعظمی
داشتم، یه خوفی توی دلم بود که نکنه دوست دختر گرفته، درو چرا بسته داره پچ پچ
میکنه؟! قبل از اینکه درو باز کنم چند ثانیه پشت در ایستادم، طاهر با تعجب گفت:
-عه! پشت در چرا ایستاده؟!

هرچی گوش میگردم هیچی صدایی نمیتونستم بشنوم، کر کر! با تخرسی و حق به
جانبی درو باز کردم، یعنی خودم جای رضا بودم میگفتم به توجه؟ مارو که از زندگی

انداختی، شب و روزمونو یکی کردی، آبرومونو بردی، اختیارمون دستته؟ ولمون کن دیگه.

«رضا برگشت جای تعجب گفت:» باشه خبر بده.

«گوشی قطع کرد و من چشمم به موبایل کنار گوشش بود تا دستشو آورد پایین و موبایلشو توی جیبش گذاشت. پرسشگرا نگاهش کردم، اون قیافه ی رضا یادم نمیره، ابروهاشو تصنعی با تعجب بالا داده بود و منو نگاه میکرد. با اینکه نمی خندید اما حس میکردم میخنده، اما گفت:»
-خیلی ازت عصبانیم.

من اصلا نشنیدم چی میگه، چشمم به جیبش بود و باز به خودش پرسشگرا نگاه کردم و رضا هم خودشو به علی چپ زد:

-فقط شانس بیاریم کسی ، تورو ندیده باشه.

-با کی....

«لبامو به زور روی هم ننگه داشته بود که جلوی کنجکاویمو بگیرم اما نمیشد، دهنم که باز با تموم قوا جمله امو تغییر دادم:» بیا غذا بخور.

برگشتم ولی انگار روح من توی جیب رضا پیش گوشیش بود؛ درو باز کردم و رضا آروم گفت:

-زنگ زدم یکی بره طرف خونه ی خاله ات آمار بگیره.

«برگشتم بهش نگاه کردم، یه ابروشو بالا داد و با نگاهش هزار تا حرف مثل اینا که " فهمیدم اومدی بفهمی با کی حرف میزنم!" یا "فهمیدم برات مهم شدم!" "فهمیدم

عصبی هستی و عصبانیتت با همه چی فرق داره!" و هزار تا حرف دیگه که من سرمو با اخم به زیر انداختم و خواستم برم که باز آروم گفت:

-اینکه ماشین یه نفرو آتیش زد و الان خیلی بی خیالی یعنی من باید بشونمت و کلی حرف باهات بزنم.

-پشیمون نیستم.

«جدی گفت:» من از پشیمون حرف نمیزنم، از عملی که عاقلانه نبود حرف میزنم، حالا بریم ناهار بعدا حرف میزنیم.

رفتیم سر سفره و طاهر مشکوک نگامون کرد و گفت:

-پگاه؟ مادر جون خیلی داره بی تابی میکنه یه زنگی بزن.

ارسلان-صدبار من گفتم.

-بگه کجایی چی بگن؟

طاهر-بابات که بیاد باید برگردی، تو چی فکر میکنی؟ طادق بیاد بگه خب پگاه همونجا پیش رضا و ارسلان بمونه جاش خوبه؟ اصلا نباید بگیم تو پیش پسرا بودی.

رضا-دروغ که همیشه گفت، دروغ واسه عمو درمیاد.

طاهر-پس چی بگیم رضا؟ تو فکر کردی باید فکر شما موافق میشه؟

«رضا شاکی اما با صدای آروم مثل همیشه گفت:» چیکار کردیم؟ تو بگو راهش چی بود؟

طاهر همینطوری به رضا زل زده بود.

رضا-دیدی، راهی نبود!

«طاهر پلکی زد و گفت:»

-جواب صادق با خودتون اما الان حال مادر من بده، کل این فامیل یه دختر داره که الا ازش بیخبرن، رضا تو آقامو دیدی، اصلا باباجون ، باباجون چند ماه قبله؟ اینهمه مصیبت دید یه طرف، دخترش گم شده و نیست داره دیوونه میشه، به خدا که انصاف نیست.

«بغ کرده به طاهر نگاه کردم.»

طاهر-بابات نیومده برگردی بهتره پگاه، بیا ماست مالیش میکنیم.

ارسلان-الان میشه یه نمونه ماست مالی رو برامون اجرا کنی؟

«طاهر شاکی گفت:» ای بابا ارسلان! صادق بیاد بفهمه پیش شماها بوده بد میشه.

رضا-ارسلان درست میگه ولی همیشه همینطوری هم رفت، اون ور قضیه عمو اسماعیل که جو گرفتش و یه سر قضیه هم مادر اینان که اگر بفهمند جریان چیه واویلا! در و همسایه ممکن نوچ نوچ کنند و زیر لب حرف بزنند ولی کسی روش نمیشه تو روی مادرجون و باباجون حرف بزنه.

طاهر-اون که آره اصلا من حواسم هست هرکی طرف بابا میاد چی میگه و چی میشنوه ولی آخه نفهمن الان این حرف و حدیث هارو پای...پای زن داداش گذاشتن.

«مادرمو میگفت!»

ارسلان-زن داداش چیه؟ اسمش شهره است، شهره!

رضا-ارسلان!

طاهر-میدونید باید چیکار کرد، باید از اون محل رفت اما با چه بهونه ای و چطوری راضی بشن.

ارسلان-واسه خاطر عمو، حالا آزاد بشه راه بره بگن قاتله؟

رضا-من با باباجون حرف میزنم، عموهم بسپار به من، اصلا من تعریف میکنم.

طاهر-این راه خوبی نیست رضا.

رضا-طاهر دروغ بگیم باید صدتا دیگه هم بگیم، عمو که مادر و بابا نیست، من النا

استرس اینو دارم که عمو نیومده بیرون ما کار اونارو بسازیم.

ارسلان-مگه نمیگی سه شنبه است؟

رضا-منظورم اینه که وقتی بیاد که سینایی وجود نداشته باشه.

«با هول به رضا نگاه کردم و گفتم:»

-مگه میخواید بکشینش؟

«با بغض ادامه دادم:» من نمیخوای جای بابا برید اون تو، به خدا اگر این قصد دارید من

میگذرم.

«رضا با اخم و جدیت و تن صدای پایین گفت:» مگه هرته که تو بگذری؟ مگه بی کس

و کاری که بگذری؟

«با همون صورت خیس گفتم:»

-نه پس بیوفتی اون تو؟ حالا نوبت اینه که تو بیوفتی اون تو ما کاسه ی چه کنم چه

کنم دستمون بگیریم. میخوای مادر جون و باباجون و مارو دق بدی؟ من اصلا

نمیخوام....

«ارسلان وسط حرفم پرید و ساعد دستمو گرفت و گفت:»

-پگاه؟ پگاه منو ببین، من قول میدم که نمیکشیم، تو خودت اونجایی مگه رضا نگفت؟
تو اون جایی.

«با چونه ی لرزون و گلویی که با بغض محاصره شده بود و تیر میکشید، نگران به رضا نگاه کردم. رضا با اخم نگاه ازم گرفت و از جا بلند شد و گفتم:»

-اگر قراره باشه یکیتو... یکی... یکه دیگه اتون بیوفته زندان به خدا خودمو میکشم، این زندگی کوفتی از نبود بابا اتفاق افتاد، از اون قتل غیر عمد، از اون....
طاهر-عمو منو ببین!

«به طاهر نگاه کردم:» من هم قول میدم، منو قبول داری؟

-اون که باید قول بده فقط نگاه میکنه.

«طاهر وا رفت، یه جووری ناخواسته گفتم حرفاتون یه طرف حرف رضا سنده، رضا بهم نگاه کرد. عمیق، ژرف، طولانی و معنا دار. آروم زمزمه کردم:» تو قول بده.

رضا لبشو با زبون تر کرد. به سختی نگاه از نگاهم گرفت و به یه طرف دیگه خیره شد و گفت:

-قول نمیدم تا دم مرگ نبرمش، فقط قول میدم بتونه نفس بکشه و ضربان قلبش بزنه.

نگران به طاهر نگاه کردم، طاهر شوکه به من نگاه میکرد. معلوم بود اصلا حرف رضا رو نشنیده و فکرش درگیر حرفای قبلی من بود! ارسلان پوزخندی از خنده زد و گفت:

-تازه اعضای بدنشم اهدا میکنند ثواب داره.

«به ارسلان نگاه کردم و گفتم:» داری میخندی؟ رضا میوفته زندان.

ارسلان- تو خودت جلوتر از رضا نیوفتی حالا.

رضا از پشت سر طاهر دستاشو تهدیدی برای ارسلان تکون داد که ارسلان داره سوتی میده. گوشه‌ی رضا زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت و به طرف تراس رفت و طاهر از جاش بلند شد و گفت:

-من باید برم پیش اسماعیل.

ارسلان- پیش اسماعیل؟ مگه کجاست؟

طاهر- رفته بود از قفسه‌ی سینه‌اش عکس بگیره. انگار اذیت میشده رفته دکتر عکس و آزمایش نوشته.

ارسلان- زن و پسرش کجان؟

طاهر- نوید که پاش همونطوریه هنوز.

ارسلان- تیمور لنگ شده موع توی خونه خودشو حبس کرده؟ سرکار هم نمیره که! مرتیکه تسمه میخواد دیگه واشر هم جواب نمیده، فقط یاد گرفته و دل ننه اش بشینه فتنه شدنو یاد بگیره.

طاهر- من برم، پگاه زنگ یادت زره، فعلا.

طاهر رفت و من ارسلان هنوز سر سفره بودیم، من که به غذام لب نزده بودم، ارسلان هم سرش توی گوشه بود. برگشتم به تراس نگاه کردم و ارسلان گفت:

-نمیخوری؟

«بدون اینگه نگاه کنم گفتم:» نه.

ارسلان- دختر نیست.

«یکه خورده برگشتم به ارسلان نگاه کردم. خندید و با مشت محکم به رون پاش زدم و گفت:»

-وحشی میگم نیست چرا میزنی؟

-به من چه که هست یا نه.

ارسلان-واسه همین عین غاز سرتو برگردوندی پشتتو می پای؟

-یکی رو فرستاده خونه ی خاله ام آمار بگیره منتظر اونم.

ارسلان-آهان.

«با خنده ادامه داد:» تو اتاق گفت دختر نیست.

با دهن کجی اداشو درآوردم.

ارسلان-انقدر دوست داشتیم هنوز شاخ مجازی بودی یه عکس اینطوری ازت میگرفتم

میگفتم این قیافه ی اصلی پگاه بلوئه نه اونی میبینید.

رضا از تراس بیرون اومد. با همون هول با زانو به سمتش رفتم و گفتم:

-چیشد؟

رضا یکه خورده منو نگاه کرد و نگاهشو به ارسلان کشوند و گفتم:

-منو دیدن؟

رضا-میگه از چند نفر سوال کرده هیچیکس چیزی نمیدونه، ماشین...

«گوشه ی لبشو جوید و ادامه داد:» ماشین منفجر شده و یه قسمتی از خونه هم رفته.

ارسلان-نه بابا!!!! خاله اش توی خونه بوده؟

رضا-انگاری بردنش بیمارستان، این بدبختم تا بیمارستان رفته فهمیده انگار دود و اینا توی سینه اشون رفته.

ارسلان-چرا جمع میبندی؟

رضا-مشتری اینا داشته دیگه، میگه از یکی پرسیده گفته حتما دعا اشتباهی داده یارو اوضاعش بدتر شده اومده ماشین بچه اشو آتیش زده.

ارسلان-دوربین اینا اونورا نبوده؟

رضا-دیگه کاراگاه که نیست در این حد آمار بگیره.

گوشه ی ناخونمو جویدم، استرس گرفته بودم. رضا گوشیشو توی جیبش گذاشت و گفت:

-نکن، نخوز ناخون هاتو، طاهر رفت؟

اون دوتا باهم حرف میزدن و منم تند تند سفره رو جمع میکردم که ارسلان با دهن پر گفت:

-دارم میخورم جمع میکنی، نهار که ندادی، دوتا نیمرو داده اونم داره جمع میکنه.

بشقابو محکم جلوش گذاشتم که تخم مرغا بیرون پرید و ارسلان با همون دهن پر گفت:

-آه آه، به فامیلم قالبت کنیم برمیگردی، پاچید روی هیکلم.

رضا-انقدر شلوغش نکن، بخور زودتر پاشیم بریم.

ارسلان-ساعت سه کجا بریم؟ مگه جنگه؟ پگاه یه آب بیار گلومو گرفت...

درد و بلا کم بود استری آتیش سوزی هم اضافه شد، هنوز دو سه روز نگذشته بود که ادا بازی روند اداری شروع شد و ترخیص بابا به دو هفته بعد موکول شد. راستش جای ناراحتی خوشحال شدیم و گفتیم آبا از آسیا بیوفته بهتره.

هرچی به روز دانشگاه من نزدیک میشد بیشتر دلم میخواست خونہ بمونم و بیرون نرم. یادمه اون شبی که فرداش قرار بود دانشگاه برم، چهار زانو وسط تخت نشسته بودم و با رضا چونه میزدم.

رضا- تو میدونی که به زور هم شده میبرمت.

-منو بشناسن چی؟

رضا- پس یه عمر خودتو واسه مردم زندونی کنی؟

-اگر حرف بارم کنند و خرد بشم، درست نمیشما.

«جفت دستاش که زیر سرش بود به پهلو چرخید و یکی از دستاشو زیر سرش جک زد و گفت:»

-تهدید میکنی؟

-تو فکر کردی من نمیخوام درس بخونم و کار کنم؟ کسی بشم؟

رضا- با این حرفات که نه.

-میخوام، میخوام ولی اگر یه پسر یه مردی حرف بهم بزنه از اون زن و دختره برام بدتره.

رضا- هرکی حرف زد با من ولی پگاه من همه جا با تو نیستیم.

«قلبم هری ریخت و واررفته گفتم:» نیستی؟

رضا-نمیگم پشتتو خالی میکنم، وقتی میگی داداشی یعنی دین و ایمانمی.

«داداشی چیه بابا! چی میگه رضا؟ اصلا تو خود رضایی داداشی چیه؟»

رضا-خواست هست چی میگم؟

«فقط نگاهش کردم که گفت:» پگاه؟ اگر قراره خودتو آینده اتو نابود کنی اون عوضی

هارو به خواسته اشون رسوندی میفهمی چی میگم؟

«سر تکون دادم و گفتم:» فردا برم، دنبالم میای؟

«رضا خندید و با طاق باز شد، اومدم پایین بغل دستش دو زانو نشستم و مستاصل

گفتم:» هان رضا؟

خنده اشو جمع کرد و سرشو بگردوند و طرف هالو نگاه کرد. رد نگاهشو زد و به ارسالان که توی هال بود نگاه کردم. روی زمین خواب بود و پاهاش روی کاناپه بود. رضا برگشت نگام کرد. لبخند کمرنگی روی لبش بود. نگاهش ظاهرا شبیه نگاه همیشه اش بود اما اینبار نگاهش جون داشت. دست و پا داشت و تو چشمای من می دوید یا مثل یه دونه اشعه توی قلبم ریشه می دوند، آروم تر از همیشه گفت:

-دیگه رضا شدم؟

اول جا خوردم و نمیدونستم جمله اش باز خواسته یا شیطنت. نگاهش میگه شیطنت اما شناختی که ازش داشتم میگه رضا شیطونی نداره.

-ناراحت شدی؟

«آروم سرشو تکون داد:» نه؛ تعجب کردم!

«الکی میگفت، کو تعجبش؟»

-تعجب تو این شکلیه؟

«خندید و گفت:» بستگی به شخص داره.

حس میکردم گرم شد، من چمه آه. با حکیم هر غلطی میکردم هیچی نبود. رضا نگام میکنه تنم میلرزه، گر میگیرم، قاطی کردم. تا خواستم از جام بلند شدم فهمیدم پام خواب رفته. اصلا حواسم نبود از گزگز پام. دستمو گذاشتم روی سینه رضا و یه کله نق زدم:

-وای پام، پامو نمیتونم تکون بدم، گزگز میکنه.

رضا-ماساژ بده خون جریان پیدا کنه.

تا با دست آزادم به پامو لمس کردم، همه پامو انگار سوزن زدن و گفتم:

-وااای نه نه نمیتونم ماساژ بدم خیلی بدجور خواب رفته.

رضا-پاتو بدجور نزار، دوستم پاش خواب رفته بود بدجور روی زمین گذاشت مچش شکسته. دستتو بردار من درست کنم.

دستمو سریع عقب کشید، تو چهره اش یه خنده ی پنهان بود، اصلا من انگار با رضا ندارم شرم کارمو میکنم بعد یادم می افته که عه این رضاست بابا دوست پسرت که نیست! رضا پامو محکم کشید و ساعد دستشو گرفتم، آروم پامو ماساژ میداد. نه اینم "نداره" با من؛ لبمو گزیدم و معذب بودم. ولی....بدم که نمی اومد، متعجبم بودم که رضا داره اینطوری میکنه اما توجیه میکردم. پام آزاد شد و رضا گفت:

-خوب شد.

-نه.

«تو، پگاه اون درونِ تو زرده ، مگه مریضی! چرا دروغ میگی؟ رضا با شیطنت نگام کرد، این نگاهو فقط شبا داره ها، جلوی ارسلان یا طاهر عمرا...»
رضا-فکر کنم گردش خونت زیاد شد.

-چی؟

«لبخند پر رنگ تری زد و گفتم:» دستم میندازی؟

«لبشو گزید و با همون لبخند گفت: خانم این حرفا چیه؟ داشت خوابت می برد اصلا.
-نه تازه باز شد میخواستم بگم که تو متلکتو انداختی.

دوباره دراز کشید اما اون لبخند پر رنگشو داشت. کف دستاشو زیر سرش برد و گفتم:
-باروم نمیشه؛ یعنی اگر الا دوتا چشمای خودم نبود باور نمیکردم.

ابروشو بالا داد و دوباره به پلو شد و دستشو زیر سرش جک زد:

رضا-چی؟!

-اینکه توهم شیطنت داری؛ سر به سر میزاری.

«با مهربونی نگام کرد و گفت:» توهم؟ تو هم شیطنت داری؟ مگه من آدم نیستم؟

-نه نه...

«هول شده در حالی که دستامو تگون میدادم گفتم:» یعنی.... یعنی جدی هستی،
جدی!

«اخم کردم و رضا خندید و گفت:» نه دیگه اخمو نیستم، تو اصلا اخم منم دیدی؟

-من؟

رضا-من به تو یه بار اخم کردم اونم وقتی بیگدار به آب زدی و ماشینو آتیش زدی.
آمار اخماشو به من داره؟! نگاهی کردم، جزء به جزء صورتشو، سر بی موشو، ابروهای
پهن و مرتب، بینی مردونه اش که بدنه ی قلبمو ولی سر پهن داشت، ته ریشش، به
....به لبی که لبخند میزد.

ابروهاشو بالا داد و یه جووری صورتشو فیگور داد که یعنی "چطوره؟" سریع و هول شده
گفتم:

-چی؟

«رضا خندید و باز برگشت به هال نگاه کرد و گفت:»

-لااله الاالله تو داری نگاه میکنی به من میگی چی؟

-نه نه....

«با همون صورت و خلق و خو گفت:» پس چی؟ نه، پس چی؟

-عه! اذیت میکنی ها، اصلا من به خدا میگما.

رضا-قسم هم نخوری من هم حرفاتو میشنوم هم باور دارم.

قلبم فرو ریخت، نمیدونم چرا ولی فرو می ریخت، مور مور میشد، اصلا اینگار شده بودم
من ترانه 15 سال دارم! یه جا خونده بودم ادم عاشق میشه بی عقل نمیشه بچه میشه،
در مقابل عشقی بی دفاع میشه، ساده میشه، ضعیف میشه.... هرچی که یه بچه هست
همون میشه. من عاشق رضا شده بودم، هول میشدم برای، اینو اون شب که به حرف
زدنم هی فرجه میداد و شیطنت میکرد فهمیدم.

-میگم قبل این اتفاق های کوفتی اصلا نمی شناختمت، یعنی فقط داداشه ارسلان بودی.

رضات-ارسلانُ بیشتر می شناختی؟

-اون که اصلا گل منه؛ ولی کلا نمیدونستم....فکر میکردم باهات حرف بزnm میگی "تو چی میگی بچه".

«رضا خندید و گفتم:» آخه همه اتونم هی بچه بچه بهم میگوید یعنی میگفتید! رضا-حب بچه ای دیگه.

«با چشمای گرد گفتم:» عه!!!! من دارم درد و دل میکنم تو میزنی تو سرم؟

خندید، امشب چقدر میخندید! چقدر دوست دارم لپتو بکشم بگم رضا میخندی استرس کم میشه ولی هنوز به اون درجه از پر رویی نائل نشدم. مچ دستامو که پنجه هاشو بهم قفل کرده بودم گرفت و گفت:

-منظورم انه که در قبال ما بچه سن تری، جوون تری، وگرنه تو خانومی، من باورم نمیشه تو، تویی که توی دهن من بودی الان مثل یه زن کدبانو به همه چی برسی، اینا بزرگ شدن عرضه میخواد.

با سکوت نگاش کردم، قفل کردم روی اون کلمه های جمله اش: "از ما بچه تری، جووون تری" ساده لوحانه گفتم:

-بچه ترم بده؟

حرفمو روی هوا زد، رنگ نگاهش عوض شد، وقتی نگاهش تم عوض میکرد درون من یه حسی یورش میکرد و همهمه میشد.

رضا- برا چی بد باشه؟

-انقدر بدم میاد سوال میپرسم با سوال جواب میدن، سوال باید جواب داد نه که جلوی سوال، سوال گذاشت.

«لبخندی زد و گفت:» خیلی هم خوبه.

-چرا خوبه؟

بلندتر از قبلی ها خندید! لبشو گزیر و برگشت به ارسالن نگاه کرد، ارسالن تکون خورد.

-حالا بیدار میشه شر میشه، دختر بخواب صبح باید بری دانشگاه.

-الان منو پیچوندی؟

«لبخند معنی داری زد و گفت:» صبح بیدار نشی بعدا من بهت میگن چرا بچه تر باشی خوبه چون من اون موقع حق بابای به گردنت دارم و با این "دستشو به معنی زدن تکون داد" بیدارت میکنم.

-یه، رضا تو دلت میاد منو بزنی؟

«سریع گفت:» نه.

-نه؟!!!!

«خندید و گفت:» نه دیگه نه.

همینطوری نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-جفتمون خواب میمونیم.

اون صبح چقدر مضطرب بودم، نمیدونستم چطوری خودمو از چیزی که هستم پنهان کنم اما وقتی این سوال توی سرم مانور میداد انگار مدنیت منو می تکوند. آخرش که چی؟ تو همون پگاه بلو هستی! هر چقدر هم نقش بازی کنی باید خودت باشی، قوی باشی؛ همش اپرا به ذهنم می اومد، همون مجری آفریقا آمریکایی که سال ها قربانی جنسی بود در سیزده سالگی فرار میکنه اما الان یکی از میلیاردر های جهانیه! چرا من نباید مثل اون موفق بشم؟!

مقنعه امو سرم کردم، چتری های بلوندم روی پیشونیم بود، ترجیح دادم فلکط یه رژ صورتی بزنم، آرایش زیادی نکنم، هرچقدر هم با خودم صحبت کنم اما زاینکه منو "بلو" بخوندن میترسم، به چشمای سیاهم تو آینه نگاه کردم، مگه سیاه چش بود که لنز آبی میزاشتم؟

«رضا اومد دم در اتاق و گفت:» آماده ای؟

کوله امو روی دوشم انداختم، هنوز میشد بوی تیز بنزینو استشمام کرد! ارسلان از توی حال گفت:

-پگاه مدرسه ات دیر شد!

«ریز خندید و رضا گفت:» گوشیتو برداشتی؟

«به رضا نگاه کردم و گفتم:» قوی باش، هرکی حرفی زد جواب دندان شکن بده، نزار کسی بهت بی احترامی کنه، اگر حرفی زدن و نتونستی جواب بدی من هستم.

«دلیم میخواست بغلش کنم اما به یه لبخند اکتفا کردم و ارسلان اومد. دستش یه لقمه بود و هرهر هم میخندید.»

ارسلان-بیا مادر برات لقمه گرفتم.

رضا-امیر ارسلان!

-خیلی مسخره ای.

«ارسلان با خنده گفت:» به جان پگاه یه آن حس کردم منو رضا بچه دار شدیم، رضا بابا و من مامان.

-آره به سیبیلتم خیلی میاد مامان بشی.

ارسلان-تموم مامان های قاجار سیبیل داشتن یه جوری که بچه قاطی میکرده باباست.
«خودش از لقه گاز زد و گفت:» نمیخوای؟!

-بخور تموم بشه بعد بگو.

«کتونیمو پوشیدم و ارسلان گفت:» کلاست تا کیه؟

-تا دو.

ارسلان-حالا روز اول تق و لقه؛ ناهار چی بخوریم؟ تخم مرغ؟

«شاکی گفتم:» واقعا الان به فکر شکمتی؟

«ارسلان به خودش نگاه کرد:» من به فکرش نباشم کی باشه؟ تو که نیستی!

رضا-حالا یه چیزی میخوریم تو گشنه نمی مونی.

«ارسلان با خنده گفت:» من نگرانم آخه مشغله ی پگاه داره زیاد میشه؛ پگاه من گشنه بشم آدم میخورما.

«اداشو با دهن کجی و چشم چپ کردن درآوردم و گفتم:» ترسیدم!

ارسلان-به خدا یه پیج می سازم، بلو عقب افتاده ها.

رضا-من میام دیگه.

ارسلان-آهان یعنی نمیای؟

«رضا نگاهی کرد و و ارسلان ادامه داد:» تو وقتی میگی میام دیگه یعنی ارسلان بشین که بیاد.

«خودش خندید و به من نگاه کرد و گفت:» آهه باز کن برج زهرمارو فوقش دوتاشون نر و مادگی میخورن دیگه جلوت تعظیم میکنند.

رضا-ان شاءالله که چیزی نمیشه خداحافظ.

همراه رضا راهی دانشگاه شدم، دم دانشگاه رضا بیست تومن مقابلم گرفت و گفت:
-نقد همین همراهمه.

«یه دهی از بین پولای بیرون کشیدم و گفتم:» همین بسه.

رضا-جفتشو بگیر تا دو کلی وقته، وقتی قیافه ات نگرانه یعنی داری به همه اعلام میکنی که آماده ی سنگ خوردنی، سرتو بالا بگیر و جدی راه برو یه جوریه که کسی جرئت نکنه حتی ازت سوال بپرسه.

«سری تکون دادم و گفتم:» حس میکنم دارم از وسط جهنم رد میشم.

رضا-همه ی کارا اولش سخته.

«در ماشینو باز کردم:» خداحافظ.

رضا-به سلامت.

جلوی در ورودی ساختمون دانشگاه ایستادم، دانشجو ها میرفتن و میومدن. مقنعه امو درست کردم. باید به قول رضا یه جوری رفتار کنم که هیچکس جرئت نکنه ازم سوالی بپرسه. دلم یه چیزی میخواد که قرص بشه مثل...مثل.... "بسم الله الرحمن الرحيم" وارد ساختمون دانشگاه شدم، هنوز دو قدم درو نشده بودم که یکی گفت:

-خانم؟

«قلبم هری ریخت، با یه مکث برگشتم و یه خانم چادر بود:»

-کارت دانشجویی!

-من ورودی جدیدم هنوز کارت ندارم.

-واحد آموزش کارت بگیر بیار.

-چشم.

قلبم توی دهنم میزد، رفتم دیدم چه صف و همه ایه! برعکس دانشگاه قبلایم اینجا دخترا کمتر از پسرا بودن. توی صف ایستادم و سرمو پایین آورده بودم. اعتماد به نفس نداشتم و استرس شدید داشت پدر منو در می آورد. انقدر سرم پایین بود که گردنم درد گرفته بود. کسی که نفر جلویی من بود یه قدم عقب اومد و پامو لگد کرد. و اول بلند گفتم:

-آ آ....

«آروم تر ادامه دادم:» بی!

«برگشت با عجله گفت:» عه، ببخشید، ببخشید.

«سرمو بلند کردم، یه آقا جوون بود، سرمو سریع به زیر انداختم و گفت:» خانم؟

«شناخت یعنی؟!»

-اشکال نداره.

مرد-این جلویی من اومد عقب من خواستم پای منو لگد...

«واای ول کن دیگه، حالا انقدر زل بزن که منو بشناسی!»

-اشکال نداره.

«از پشت سرم یکی گفت:» داداش برو جلو، آه علاف شدیم به خدا.

کارتمو گرفتم و ده بار بیشتر اینور و اونورو نگاه کردم اما انگار کسی نشناخت یا شاید سرشون توی کار خودشون بود. نمیدونم ولی برای اون موقع کسی چیزی نگفت، وارد کلاس شدیم و رفتم یه گوشه کنار پنجره ردیف سوم چهارم نشستیم.

تا خواستم بشینم و میز وصل شده به صندلی رو بالا دادم پشت سریم صندلیمو عقب کشید. شاکی نگاش کردم و خندید و دوباره صندلیمو به جلو هل داد و گفت:
-بشین.

دوباره تا خواستم بشینم صندلیمو کشید و شاکی گفتم:

-عه! مگه دیوونه ای؟

«خندید و گفت:» من که کاری ندارم بشین.

-پاتو از زیر صندلیم بردار، دانشگاه ندیده!

-تو دیدی؟

«با حرص گفتم:» آره من برای دومین باره میام دانشگاه، مثل تو که نیستیم.

صندلیمو جلو کشیدم و گفتم:

-قیافه ات یه نمه آشنا میزنه!

خواستم برگردم و خودمو به نشنیدن بزنم که یکی از بغلم گفت:

-نه این تو تهرانه تو داهات شما نبوده خیالت راحت.

یکه خورده کنارمو نگاه کردم! عه! همون دختره است که موقع ثبت نام اومده بود؛ سری

آروم به معنی تشکر تکون دادم و پسره گفتم:

-یعنی میخوای بگی توهم تهران زندگی میکنی؟

مدیر برنامه امون اومد توی کلاس و گفتم:

-آقایون سه ردیف جلو حق ندارن بشینند فقط ردیف های آخر.

«توی کلاس همهمه شد و همه جا به جا شدن و دختره گفتم:»

-شرش کم، ندید بدید بدبخت، اینا از اون هنرستان فارغ التحصیل شدن دیگه هان؟

بههم نگاه میکرد، یعنی منو نمیشناسه؟ رفتارش که نشون نمیده!

دختره-اسم من سحرِ تو چی؟!!

«چقدر سخته اسممو بگم، کاش اسممو عوض میکردم، بعد همه فکر میکردن تشابه!»

-پگاه!

«بدون لحظه ای تامل گفتم:» چند سالته؟

-بیست و یک، یعنی میرم توی بیست و یک.

«با خنده گفتم:» من فکر میکردم پیر کلاس منم، منم بیست و یک سالمه، تهرانی؟

-آره.

سحر-حالا چرا روتو اونور میزنی؟

«دلمو به دریا زدم و توی یه دهم ثانیه بهش نگاه کردم و گفتم:»

-اون روز ثبت نام...

«خندید و ادامه داد:» یه جور مقنعه ات رو هوا بود که گفتم این اسکل کیه؟

«خودمم خنده ام گرفت و گفتم:» چتری بهت میاد.

لبخندی زدم، یعنی میشناسه؟ بشناسه باید تعجب بکنه دیگه! استاد اومد سر کلاس و فقط حرف زد، سحر جای اینکه به کلاس گوش بده سرش توی گوشیش بود. کاش میشد بهش بگم این گوشی یکی ظالم ترین دشمن های ماست؛ کاش بهش میگفتم چه بلایی سرم آورد. شاید اگر شناخته نبودم انقدر عذاب نمی کشیدم و الان حداقل استرس نداشتم.

تند تند لایک میکرد و همه جا هم کامنت میذاشت، از اون آدمای رو صحنه ی روزگار بود! سرمو برگردوندم طرف پنجره که به سمت خیابون بود. نگام به بیرون افتاد و دیدم ماشین رضا هنوز اون پایینه! همون کاپرای دو کابین سفید! چرا نرفته؟! چیشده؟!!!! تا از جام بلند شدم سحر گفت:

-خیره، قیام کردی؟

«یا خدا این دیگه کیه؟ هنوز نیومده دختر خاله شده؟»

-الان میام.

از کلاس بیرون اومدم و دفتم دم در دانشگاه و با دقت نگاه کردم، رضا بود بود و توی ماشین نشسته بود. نکنه حالش بد شده!!! سریع به سمت ماشین دویدم. دست به سینه نشسته بود و به روبرو نگاه میکرد، انگار غرق فکر بود! اول متوجه من نشد. با ناخن به شیشه زدم. برگشت یکه خورده نگام کرد و شیشه رو پایین داد و گفتم:

-چرا رفتی؟

رضا-چیزی شد؟

-چی؟!!!! نه چیزی نشده تو چرا رفتی؟

رضا-گفتم بمونم.... یعنی یکم بمونم شاید مضطرب باشی یا از اجتماع دانشگاه بترسی.

«دستم روی قلبم گذاشتم، آهنسته و پر شور صداس زدم:» رضا!!!!

«لبخندی زد و گفت:» برو سر کلاست.

«آشفته و وارفته و تب دار گفتم:»

-رضا اینطوری نکن، برو سر کارت! تو اینطوری کنی برای من....من....

«آب دهنمو به زور بلعیدم، دنبال جمله بودم، دنبال حرفی که سوء تعبیر نشه، غرور

نداشته ام پیش رضا حفظ بشه... اما پیدا نمیکردم و آهسته در حالی که به زمین نگاه

میکردم گفتم:»

-رضا...میشه بری؟

«با همون حد تن صدای من گفتم:» من؛ من برم تو سر کلاست میمونی؟

-رضا...میمونی حواسم پایین میمونه، بای یه چیز توی سرم که واسه من از کارش زده.

رضا-واسه توئه.

قلبم هری ریخت، بهش نگاه کردم...نگاهی بی حد و مرز، نگاهی که مثل خودش جون داشت، دست و پا داشت و هر جای جای چشمم می دوید منم توی چشمش دویدم. قطره های بارون پاییزی دونه دونه شروع به بارش کرد. اولین قطره که روی صورتم افتاد نگاه دنباله دارمو قطع کردم و به آسمون چشم دوختم.

جرئت نکردم باز به رضا نگاه کنم، ترسیدم از نگاهش دست بردارم! عقب عقب رفتم و بعد راهمو به سمت ساختمون دانشگاه ادامه دادم. برای من، برای من ایستاده! خودش گفت! اون پایین بی دلیل نمی ایسته. رنگ هیچی نیست، منظورم اینه که این حس رنگ هیچی نیست. نه رنگ احساسم به حکیم نه هزار نفر دیگه؛ یه حس دیگه است که منو دیگه پگاه نکیکنه. خودم نیست... من کسی ام که فکر میکنم رضا اون مدلی دوست داره! چیزی که از ظن من نسبت به رضا برخاست.

روی صندلیم نشستیم و تمام حواسم اون پایین بود...باروم و رضا و حال من!

دلواپسم

جز تو به چشمم نمیاد اصلا

هرکسی میبینم باز

یاد تو می افتم

همه کسم

من دوستت دارم به خدا قسم

هرکسی میبینم

یاد تو می افتم

هر کی اومد جاتو بگیره من گفتم نه

وقتی تو اینجایی

وقتی با تو جفتم من

دنیا مال ما دوتاست

وقتی تو اینجایی

اینا واقعیتِ رویا نیست....

(آشوان-بهت مریضم)

کلاس تموم شد و کلاس بعدیم با یه آنتراک یه ربعه شروع شد و من دوباره یه گوشه کنار پنجره رو انتخاب کردم تا رضا رو ببینم که پایین هنوز منتظرمه....هنوز!!! سحر باز کنار من نشست ولی هیچی حرف نمیزد!!! شایدم من جواب نمیدادم و متوجه نمیشدم.

کلاس های بعدیم کنسل شد و انگار به من دنیارو دادن. سریع کولمو برداشتم و پله های پایین دوییدم. هنوز بارون می بارید، درشت و کند! نفس زنان رفتم سمت ماشین که دیدم باز داره به روبرو نگاه کیکنه، به چی فکر میکنه؟ درو باز کردم و توی ماشین نشستم و با تعجب گفتم:

-چیشد؟

شونه امو بالا دادم و با ذوق گفتم:

-بقیه اش کنسل شد.

رضا-کنسل شد یا کنسل کردی؟

-نه به خدا.

«لبخندی زد و گفت:» قسم نخور.

-بریم جاده؟

«بلند خندید و قلب من فرو ریخت، صدای خنده اشو تا حالا اینطوری نشنیده بودم، پیش هیچ کس و با هیچکس اینطوری نخندیده بود! من...فقط من دیدم من شنیدم، با من میخنده...»

رضا-پس هر دفعه میایم دانشگاه پیشنهادات اینه؟

-اون دفعه نشد.

رضا-باشه فقط ارسال مارو میکشه.

«ازش نگاه نمیگرفتم! یاد این می افتم که میگفت واسه تو ایستادم منو جسور و پر رو میکرد که همونطوری نگاه کنم و زمزمه کردم:»

-منو میبری؟

رضا-چرا نمی برم؟ کلاستم که کنسل شده وقت هم هست.

با یه صدایی که توی گلوم میلرزید و تیغه ی بینیم تیر و میکشیدو نگاهی که تار شده بود گفتم:

-رضا؟!!

رضا-وقتی میگی رضا....

«منتظرم بودم بگه قلبم تکون میخوره اما گفت:» چقدر برام نا آشناست! انگار من نیستم، اسم من رضا نیست.

«یعنی توی اوج زمین میزنتت!»

چرا؟ بدت میاد؟

رضا-نه بدم نمیاد، ذهنم شرطی شده که تو داداشی صدام کنی.

«با اخم و لجبازی کمرنگی گفتم:» نمیخوام داداشی صدمات کنم خب.

«لبخند کمرنگی زد و گفت:» شما هرچی صدا کنی جواب می شنوی.

رومو برگردوندم، یعنی اشتباه میکنم؟ رضا سنی گذرونده و از من خیلی بزرگتره، عاقله اما نه نه. من آدم نشدم، ضایع شدم. منو میخواد چیکار؟ دلش برام میسوزه که باهام مهربونه! اصلا بگو جاده چالوس نمیخوام بریم. بابا میگه دختره مغزش خشک شده هی میگه بریم و نه نمیخوام بریم. همیشه که!

رضا-جاده باید خیلی بارونی باشه.

«سریع و صریح و تند گفتم:» یعنی نریم؟

رضا-من کی گفتم تریم الان تو مسیریم دیگه.

-پس چی؟

رضا-حالا چرا روت اونوره؟ خوبی؟

«بدون اینکه رومو برگردونم گفتم:» خوبم.

«آهسته زیر لب گفت:» دخترمون ناز میکنه؟

این رضاست؟! وای خدا چرا انقدر لطیف شده؟ شاید قبلا هم بوده و من نمیفهمیدم.
توی سرم رفتارشو مرور کردم! نه رضا اینطوری نبود! بود وگرنه اون روز چرا از دم
بیمارستان دنبالت راه افتاد؟ رضا اون موقع هم مثل امروز پایین ساختمون دانشکده
ایستاد، ایستاده بود که تونست مچتو بگیره. اون موقع با همین حس ایستاد اما تو آدم
الان نبودی!

هر کسی، هر پسرعمویی که نمیاد تو اتاق شخصی تو بخوابه و دستتو بگیره چون
میترسی! میشه؟! دستمو روی قلبم گذاشتم، ممکنه رضا حسی بهم داشته باشه؟!
رضا-به ارسال نگو.

«یکه خورده نگاش کردم و گفتم:» چیو؟

رضا-که میریم جاده.

-چرا؟

رضا-نمیخوام یه وقت فکر بکنه.

-چه فکری؟

«متین و آروم گفت:» دنبال حرف نگیر، فقط حرف گوش کن.

«با خنده گفتم:» مثلا رضا مخ پگاهو زده؟

هیچی نگفت، حرف بدی زدم! گوشه ی لبمو از حسم زیر دندون گرفتمو خجول گفتم:

-حرف بدی زدم؟

«بدون اینکه نگام کنه گفت:» دقیقا حرفو زدی.

ابروهامو بالا دادم و سرمو برگردوندم و به روبرو خیره شدم. برف پاک کن ها بارون رو پس میزد. تو سرم یه توده فکر بود، متضاد هم، مترادف هم.... یعنی قصد و غرضی نداره و برای همین نمیخواه ارسال فکر بد بکنه؟! شاید الان توی موقعیتی نیست که بخواد به ارسال بگه. یعنی از روی ترحم بهم محبت میکنه؟ چون میدونه چقدر محتاجم؟ محتاجم دیگه، اگر الان رضا اخم کنه دل من میترکه و هزار سو بهم لطمه وارد شده. الان ظرفیتم به صفر رسیده، تموم دلخوشییم محبت رضا و همو طاهر و ارسال رومم همیشه که باباجون و مادر جون زنگ بزنی که اوناروهم داشته باشم.

من نمیخوام رضا ترحم کنه، میخوام دوستم داشته باشه خدا، چقدر این حس که فکر کنم رضا دوستم داره برام لذت بخشه! نمیدونم حس و حالم چیه؛ انقدر غرق منفی بودم که الان این حس تنها نکته ی مثبت زندگی منه. چطوری؟ چطوری هضم کنم که رضا میخواد ترحم بکنه و از ته دلش نیست! نمیخوام حتی هضم کنم. میخوام اونجوری که فکر میکنم باشه.

به بیرون نگاه کردم، کاش میشد بگم "خب ارسال فکر کنه برام مهم نیست!" اگر پگاه پارسال بودم میگفتم، میگفتم! اما الان لوح من سیاهه. اگر رضا بشکونتم من دیگه نمیتونم روپا و ایستم مثلا بگه پگاه چه فکر کردی؟ من صبر کردم، اینه همه سال صبر کردم که به تو دل بدم؟ به تو آخه؟! که عالم دیدنت؟ آبروت هفته ها همه جا فور وارد میشد؟!

رضا-پگاه!!

-بله.

«حس میکنم از من تنها تر و بی پناه تر وجود نداره.»

رضا-من نمیخواستم ناراحتت کنم، فقط ارسال خیلی شور مشعر گره، میشناسیش
دیگه! نمیخوام فکر کنی حالا رضا داره یه جاده منو می بره ها سفارشم میکنه...
-من فهمیدم منظورت چی بود.

رضا-نفهمیدی.

«برگشتم نگاش کردم، نفسی کشید و ادامه نداد، بلندتر گفتم:»

-ارسلان نمی فهمه نگران نباش.

رضا-نگران نیستم، نگران افکاری ام که عوض شد.

-تو میخوای ارسال حرف درست نکنه، منم نمیگم رفتیم جاده میگم اومدیم...

رضا-ارسلان حرف درست نمیکنه، نمیخوام بیشتر از چیزی که حدس میزنه بدونه.

گیج و مست هیرون بهش نگاه کردم، نمیدونم ضریب هوشیم پایین بود با رضا بالا بالا

حرف میزنه و من نمیفهمم!!! هی جمله اشو توی یک دقیقه صدبار مرور کردم،

منظورش چیه؟ چرا اینطوری حرف میزنه؟ ترجیح دادم سکوت کنم، به دستم نگاه

کردم. تاتو ها روی دستم بودن. آستینمو حسابی پایین کشیدم و گفتم:

-دوست دارم اینارو پاک کنم که کسی از روی اینا منو نشناسه.

رضا-اونا هم پاک بشن تو باید خودتو تغییر بدی، باید جلوی کسایی می شناسن

بایستی. میدونی این خصلت ما ایرانی هاست! تغییر نمیکنیم، از تغییر میترسیم! مثلا

مستندی که یه ایرانی توی غربت جلوی ایرانی هارو میگیره و میگه پاسپورت و پولامو

زدن یه یه دلار به من میدین؟ هیچ کدوم کمکش نکردن! چرا؟! مگه نرفتن توی غربت

که متمدن تر بشن؟ توی غربت کمک کردم جرمه؟! اتفاقی که برای توافتاده اگر توی

بلاد کفر بیوفته یه کمپین می سازن که ازش حمایت کنند، مگه نمیگیم بلاد کفر؟ چرا کافرا دارن راه پیغمبر رو میرن؟ مگه نه امام علی میگه اگر دیدید هم برای آبروی هم نوع خود بگید اما اون گناهو ما ندیدم! مگه نه که برای زن پیغمبر شایعه ساختن و پیامبر میگه اگر گناه بوده توبه کن و اگر نه به خدا بسپار! از این جماعت نترس. اونا همیشه حرف میزدن اما تو خودتو تغییر بده. تو راه آیین اتو برو، اشتباه کردی؟ باشه از اینجا به بعد دیگه سعی کن کمتر اشتباه کنی، اگر قربانی شدی نیست! تو از خیلیا خوشبخت تری میدونی چرا پگاه؟ چون تو یه خانواده پشتت داری پس برای قربانی های دیگه الگو شو؛ هرکی بهت حرف زد جای اینکه در بری و گریه کنی و خودتو بیوشونی محکم بایست و بگو آره منم اما اونی که باید انگشت اتهام طرفش باشه اون بی شرفان نه من! من یه آدمم خدا بهم حق زندگی داده. خدا به تو زبون داده و اگه بخوای مظلوم باشی گناهکاری! مظلوم بودن توی اسلام نقض شده؛ از حقت دفاع کن، منم... یعنی ماهم پشتتم.

-بابا بیاد...

-من با عمو حرف میزنیم؛ تو نگران اینا نباش.

حرفای رضا تکراری اما تاکیدی بود، دلم میخواد اونی باشم که میگه. دم یه رستوران نگه داشت. باهم وارد رستوران شدیم، با اینکه ظهر بود اما موسیقی زنده و سنتی داشت. کنار آلاچیقی که توش نشستیم رودخونه بود و بارون هنوز می بارید. لرزم کرده بو، چه هوای خنکی بود! رضا صورتشو کمی جمع کرد و گفت:

رضا-اینجا توی این هوا فقط برگ مزه میده، چیه سردته؟

-وای اینجا زا تهران خنک تره.

رضا-من توی ماشین سویشرت دارم.

-نمیخوام عادت میکنم.

رضا-عه! سرما میخوری.

بلند شد رفت، با یه ذوقی لبمو زیر دندونم کشیدم، داشتم به رفتنش نگاه میکردم که گارسون اومد و گفت:

-خیلی خوش....

«تا نگاه کردم یکه خورده و با تعجب منو نگاه کرد. دستمو دراز کردم تا منو رو بگیرم و اون با تعجب به من زل زده بود. قلبم هری ریخت، یهو یادم افتاد که حتما اون منو شناخته، تا این به ذهنم رسید گفت:»

-پگاه بلو؟!!!!

خواستم بگم نه اشتباه گرفتی اما به جاش منو رو ازش گرفتم و به ضرب گفتم:»
-تا همراهم بیاد طول میکشه بعدا سفارش میدم.

گارسون-تو پگاه بلویی؟ من فکر کردم فرار میکنی و خارج میری.

«با حرص و کینه در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود ترسیده بودم گفتم:»

-برای کی فرار کنم؟ برای امثال تو؟ که زل میزنی نگاه میکنی و میخوای حرف بزنی؟
مفت حرف بزنی! جای حرافی به کارت برس تا نرفتم به مدیریت شکایت بکنم.

تا اومد دهنشو باز کنه رضا اومد. برگشت رضا رو یه جووری نگاه کرد که انگار داره اسکنش میکنه. رضا هم جدی و سرد گفت:

-میای کنار برم داخل آلاچیق؟

«چته رضا رو که دید یه قدم به عقب رفت، رضا بدون اینکه نگاه کنه گفت:» هر وقت انتخاب کردیم صدا میزنم.

رضا توی آلاچیق اومد و تا گارسون برگشت تند تند گفتم:

-منو شناخت، بهم گفت فکر کردم رفتی خارج گفتم برای کی فرار کنم؟ برای امثال تو که حرف مفت میزنی؟

رضا بدون اینکه نگام کنه منو رو ورق زد، با حرص منو رو ازش گرفت.

-رضا!!!!

نگام نمیکرد و ظاهرا خونسرد بود اما دیدم که زیر گردنش قرمز شده. وقتی زبون

چرخوند که حرف بزنه فهمیدم که ته صداسش میلرزه.

رضا-مگه حرفتو نزدی؟ پس دیگه بهش فکر نکن.

-پس چرا تو بهش فکر میکنی...

«برگشت تیز و با چشمای با زنگام کرد و با صدای بسته و تن صدای بم شده گفت:»

-چون غیرتم درگیره و هیچ وقت به این موضوع عادت نمیکنه و هر چقدرم میگذره

قوی تر میشه.

«با تعجبی که همراه یه خوف پنهان بود گفتم:» پس چطوری روزای اول تحمل کردی؟

چیزی نشون ندادی!

«با همون حال قبلی گفت:»

-از غیرتم مهم تر جون ناموسمه؛ تریجج دادم بعد از تو به غیرتم بها بدم.

چشمام پر اشک شد و دهنم باز که حرف بزدم اما صدام در نمی اومد. اشکم از پلکام سقوط آزاد میکردن و نگاه رضا همون نگاه بود و نگاه من...نمیدونم...نمیدونم اسمش چیه اما دلم داد میزنه "رضا" بدون هیچ جمله ای بدون هیچ پسوند و پیشوندی...

دلم می کوبید و با جرئت میگم فقط برای رضا می کوبید، ضربه ای و محکم... نگاهمو به سحتی ازش گرفتم. دلم میخواه خودمو به دیوونگی بزدم و بپریم بغلش کنم و بگم دمت گرم مرد، چقدر تو مشتت هستی پسر، شیر مادر جوون مرگ شده ات حلاله، دِ تو نبودی که من مرده بودم.

گارسون باز اومد، رضا بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-تو این رستوران فقط تو یدونه گارسونی؟

گارسون با تردید جواب داد:

-نه آقا، من سفارش میگیرم.

رضا-دو برگف دوتا چلو، دوتا دوغ، یه سینی مخلفات از هرچی که هست.

چقدر صداسش بهم تر شده، خش داره، خشم داره، گارسون هم اینو فهمیده بود و موش شده بود اصلا نگام نمیکرد و به تبلت توی دستش زل زده بود. گارسون که رفت گوشیم زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کردم، یه شماره از خط ثابت بود. تماس باز کردم:

-بله؟!!

«صدای نگران و لرزون یه زن گفت:»

-پگاه؟!؟! پگاه جان؟!?!

«صدار و شناختم اما با دل سنگی و سرسختی و تلخی گفتم:» شما؟!!

رضا سربلند کرد، منتظر و آماده باش. مامان بود! بعد این همه مدت با چه ورییی زنگ زده؟!!

-منم مامان، شهره ام.

«پوزخندی زد:» ببخشید به جا نمیارم!

مامان-پگاه!!! پگاه؟!!

«با گریه و زاری گفت:» من تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده، پگاه خوبی؟

-به شما ربطی داره؟

مامان-پگاه دلم داره میترکه، تروخدا حرف بزن، اینا کی بودن؟ چی شده؟ مگه پیش اون بی همه چیزا نبودی؟

«با عصبانیت و صدای خفه گفتم:»

-آی، درست حرف بزن، دهن تو آب بکش اسم خانواده امو بیار، اون بی همه چیزه تویی، تف به روت تف به روت... تازه یادت افتاده؟ اوووه گذشت اون موقع که برادر شوهر جدیدت از من کش ساخت، اشک تمساح نریز پول پرست، تو همه چیو به دوزار فروختی، خودتو بابامو منو، خدا لعنت کنه، هیچ وقت ازت نمی گذرم.

«با گریه گفت:» پگاه من خبر نداشتم...

-اسم منو نیار ببینم بابا، عالم و آدم فهمیدن تو نفهمیدی؟ کجا بودی مریخ؟ هر قبرستونی که باشی توی اون گوشی بی صاحبت اخبار من بود الان زنگ زدی پگاه های های پگاه زار زار زار! گریه تحویل من میده، حال من از اون قسمت زندگیم که به نام

توئه بهم میخوره، حالم از اون بچه ات که شیطان ذاته بهم میخوره، ببین منو ، بهشون بگو یه روز به عمرم مونده باشه یر به یر میکنم این بلایی که به سرم آوردن.

مامان-کی به تو گفته که کار ایناست؟!!!

«پوزخندی زدم و گفتم:» هر وقت داشتی می مردی از خودت بهم خبر بده در غیر این صورت صداتو، ریختتو، هیچ جا نبینم.

قطع کردم و سریع شماره رو توی بلک لیست گذاشتم.

رضا-خیلی بد حرف زدی.

-اگر ممکن بود بدتر هم حرف میزدم. بعد اینهمه مدت....

«هرچی خواستم خودمو حفظ کنم نمیشد، صدام میلرزید...دلم پر بود، به زور صدامو پایین نگه داشته بودم و گفتم:»

-زنگ زده که چی؟! من.... من هیچ وقت این وسط یادش نکردم، میدونی چرا؟

«رضا با سکوت غمگینی نگام میکرد و ادامه دادم:» رو دلم یه سنگ بزرگ گذاشتم و گفتم مادر ندارم، برای چی زنگ میزنه؟ دنبال چیه؟ داغ منو تازه کنه؟ تو باورت میشه که تا حالا نفهمیده باشه؟

رضا-شاید مثل مادر جون ازش پنهان کردن...

-مادر جون و باباجون گوشیشون ساده است، ما شک کردیم اونا هم بو بردن، طاهر و شماها ملتو تهدید کردید که کسی حرفی بهشون نزنه و بفهمند بعد مادر من مثلا اسم مادر نفهمیده؟؟؟ باورم نمیشه، حالا که نفهمیده چطوری داره با اون مرتیکه زندگی میکنه؟

رضا-اون که نمیدونه کار اوناست.

«با حرص گفتم:» داداشی تبرئه اشون نکن.

«مچ دستمو توی دستش نگه داشت و آرومتر گفت:» تبرئه نمیکنم پگاه! میخوام تو آروم باشی.

صورتمو با دستم گرفتم و به خودم گفتم الان نباید بزارم اون اعصابمو خرد کنه، نباید بزارم! چندتا نفس عمیق کشیدم. وقتی مشکلات زیاد میشه باید مدیریت کنی. اگر مدیریت نکنی مشکلات قورت میدن، نباید به مادرم فکر کنم. همیشه ها!

مگه میشه آدم دلش نسوزه؟ مگه میشه حرص نخوره خودخوری نکنه؟ ولی الان وقت این بود که زندگیمو بازسازی کنم، درسته که کباب اون روز با دو مسئله حسابی کوفتم شد، هم مادرم هم یارو گارسون ولی اینکه با رضا بودم بهم چسبید. همون کوفت با رضا بهم چسبید!

رضا-حالا اخماتو یکم باز کن یکم عکس مدل تو بگیریم.

-مدل من؟!!!!

رضا-سلفی دیگه.

«اخم تصنعی کردم و گفتم:» تو هم آره؟

«خندید:» اخماتو باز کن.

«به کنارش اشاره کرد و ادامه داد:» بشین اینجا.

از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. به حس و حالی بود، با رضا اولین سلفی توی اولین سفر.... برای من میشد هزارتا معنی داشته باشه ولی برای رضا شاید برای حفظ

لحظه ی آرامش من می بود! توی عکس رنگ پریده و غمگین بودم، قشنگ معلوم بود یکی حال منو از زندگی بهم زده.

بعد ناهار که با رضا رفتیم حساب کنیم همون گارسون رو دیدیم. رضا اروم بهش گفت:
-همیشه اینجا کار میکنی؟

«رنگ پسره پرید، وای چه حالی میکنم، یعنی غیر مستقیم پسره رو تهدید کرد که بخواد حرفی تو فضای مجازی بزنه ردشو اینجا میزنه، پسره با پته مته گفت:»
-برای چی آقا؟

رضا-هیچی گفتم بدون جز اینجا جای دیگه ای هم کار میکنی؟ مثلاً ادمین مدمین پیجی چیزی... هان؟

پسره با ترس بهم نگاه کرد، با جدیت و خشکی نگاهش کردم و پسره گفت:
-نه آقا، یه گارسون ساده ام.

رضا با کف دستش اروم دو سه تا به کناره ی بازوی پسره زد و گفت:
-آفرین بچه، نون حلال خوردن داره، اما حرف حروف فقط کتک داره مگه نه؟
گارسون-بله آقا.

رضا-برو برو به کارت برس مزاحمت نشیم.

پسره تا رد شد آرنج رضا رو گرفتم، یکم جا خورده نگام کرد و گفتم:

-آخه من الان چطوری بهت بگم که "بابا ایول"؟

«رضا خندید:» چاکریم.

-من تورو نداشتم چیکار میکردم؟

سرمو تکون دادم، سنگینی نگاه رضا روی شونه ام بود، از این سنگینی چقدر حالم خوبه؛ سنگینی لذت بخشی که برای چند ثانیه تلفن مادرم از یادم میره. بعد از حساب و کتاب راهی تهران شدیم و رضا توی راه گفت:

-حالا امروز عجله ای شدآ پگاه خانم.

«با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:» چی؟

رضا-عه! ناسلامتی دانشجو شدی شیرینی ندادیا.

«خندیدم و گفتم:» خرج منو که خودت میدی از جیب تو شیرین بدم؟

«لبخند مهربونی زد:»

-جیب من و تو نداره، چه اشکالی داره؟ نیت از تو شیرینی از من.

«شاید بالغ بر یک دقیقه فقط بهش زل زدم که با خنده گفت:» تصادف میکنیما.

«خندیدم و زیر لب گفتم:» من که تصادف کردم.

به بیرون نگاه کردم.

رضا-حالا یک روز که یواشکی نیومده بودیم، حالا ارسال اینا هم بودن می پیچونیم
میریم کجا؟

-کجا؟!؟

رضا-شمال دیگه، دریا.

-دریا؟! خیلی وقته نرفتم.

رضا-میبرمت، بازار....

«نفسی کشید و گفتم:» بازارم چی؟

رضا-حسابامون صاف بشه، میریم هر جا که بخوای.

لبخند تلخ زدمو به دستام نگاه کردم، باز تاتو هارو دیدم، نمیدونم چرا می دیدمشون بدم میومد دیگه! حاله از پوستی که روش تاتو بود بهم می خورد، مگه یه آدم چقدر عوض میشه؟ به بیرون نگاه کردم، به رضا ثابت میکنم زحمتاش بی فایده نبوده. درس میخونم، کار میکنم، اگر رضا زن نگیره زن زندگی هم میشم... خنده ام گرفت، رضا با تعجب شیرینی گفت:

-بگو ماهم بخندیم.

-نچ، خصوصی بود.

رضا-عه! خدا زیاد کنه خصوصی هاتو که بخندی.

«با خنده گفتم:» تو که نمیدونی چیه، چه دعایی میکنی؟

رضا-مهم نیست که؛ تو داری میخندی.

قلبم هری ریخت، این میخواد منو بکشه؟ من بی جنبه ام بابا این حرفا رو میزنی همینجا خفتت میکنم آ! یه لبخند شیطون روی لبش بود که دوست داشتنی ترش میکرد.

وقتی رسیدیم خونه ارسالن هنوز سرکار بود و رضا هم برگشت سرکار، چقدر انرژی داشتم. چقدر فکرم مشغول بود! چقدر بابت وجود رضا خوشحالم، چقدر از تماس مامان و کاراش و حرفاش و جودش بهم ریخته ام، شبیه بازار شام شده بودم.

شام آبگوشت درست کردم، رفتم نون گرفتم، شگرد یاد گرفته بودم و به کسی نگاه
نمیکردم. جدی و اخم کرده و محکم حرف میزد، تو محل دیدن که ارسلان و رضا با
من هستن، بقالو نونوا و.... میدونند حرف بزنند کف دست اوناست، بشناسن هم کسی رو
نمیکنه ولی چیزی که از ظاهر معلومه نشناختن....

خونه رو جمع و جور کردم و چای دم کردم. برای طاهر پیام زدم و نوشتم:

-شام تپل داریم، بیا اینجا.

طاهر-من عاشق شام تپلم.

فهمیدم باید زندگی کنم حتی اگر زندگی منو نخواه! اگر باهش کج کنم، لج کنم،
بدتر تا میکنه. برای مامان دارم، آینده امو برای مامان دارم، با من با زندگی من بد کرد،
منم نمی بخشمش ولی یه روز مقابلش می ایستم، حرفامو میزنم.

شب چهارتایی کنارهم بودیم، ارسلان دماغ بود ولی سعی میکرد جو رو خراب نکنه،
طاهر جلوتر خبر داده بود که پریا رو باز با نوید دیده و بهم ریخته، سر به سرشون نزار و
حرفی هم ازشون نزن که داغش تازه بشه.

سر شام باز حرف عمو اسماعیل شد که دکتر گفته از زائده روی سینه اش باید نمونه
برداری بشه، اونم اونقدر ترسیده بود که دو روزه سرکار نمیره. ارسلانم نه گذاشت و نه
برداشت گفت:

-دل مردمو، خانوادگی کمتر به درد بیارن خدا کمتر درد بهشون میده، پسرش که
چلاق افتاده، خودشم اینطوری!

طاهر-ارسلان! درسته دلت پره ولی عموته ها.

ارسلان-به ولله که عمو نبود، نوید نصف بود.

رضا-واسه چپی؟ واسه خاطر کی؟ واسه خاطر چپی؟

ارسلان-دل خودم.

رضا-هرچی سبک تر باشه بادم جا به جا شمیکنه، د سنگین ها سر جاشون می موندن،
دنبال آدم سنگین باش نه سبک.

ارسلان یه نیم نگاه به من کرد و سرشو به زیر انداخت، دوباره سر بلند کرد و نگام کرد و
گفت:

-چیہ؟

-هیچی.

ارسلان-آخه حرف نمیزنی! یه چی بگو خیالم راحت بشه، تو کل با من زنی من دلشوره
میگیرم.

«به رضا و طاهر نگاه کرد و گفت:» چی بهش گفتید ساکته؟

-وا !!! مگه من وحشیم؟ حالا خوبه یه غریبه تو جمعمون نیست...

«ارسلان با خنده گفت:» خب آره وگرنه فکر میکردن این سکوت و این متانت واقعیه...

از این ور سفره به اونور سفره دراز شدم و محکم روی پاش زدم. طاهر کمرمو گرفت و
نشوندم و گفتم:

-وحشی اون دختره است که هر جا....

طاهر تک سرفه ای کرد و ارسلان گفت:

-بابا طاهر هیچی نگو دیگه، من به جان تو این حرف نمیزد اصلا غذا بهم نمی چسبید،

بگو دختره چی؟ دیگه هرچی دلت میخواد بگو...

رضا پوزخندی زا خنده زد و طاهر گفت:

-دانشگاه چه خبر؟

ارسلان-دختر مختر خوب داره؟

-لامصب دو روز استراحت باش بعد شروع کن!

طاهر-فردا هم کلاس داری؟

-آره تا سه شنبه سر کلاس.

طاهر-خونه ی بابا اینارو برای فروش گذاشتم.

رضا و ارسلان یکه خورده طاهر نگاه کردن.

طاهر-داداش توی اون محل برنگرده بهتره، رفتم یه جارو دیدم امروز، فعلا برای رهن

صحبت کردیم، خونه که به فروش رفت همونجا رو می خریم.

رضا-بابجون اینا راضین؟

طاهر-راضیشون کردم، اما نمیدونید اسماعیل و زن داداش چیکار کردن.

ارسلان-دیگه ما که نباید غصه ی جای اونارو بخوریم؛ عمو صد سالشه عرضه نداره

بیست میلیون جمع کنه الان جا کرایه کنه؟

طاهر-انقدر هوار هوار زدن که فشار مادر بالا رفت باز، آخر گفتم پول حجره که هست از

سهم حجره اش بهش بدیم بره.

ارسلان-الکی؟ باید وکالت بگیریم، عمو زن داره عجوبه ها! با اون توله اش پس فردا توی
جونمون می افتن طاهر!
طاهر-فردا میریم محضرا!
رضا-میخوای منم بیام؟

طاهر-جفتتون بیاید، باباجون گفته سهم همه رو از حجره میده.

«رضا با اخم گفت:» ما که سهم نمی خواییم.

طاهر-واسه باباتونه.

ارسلان-بابامون! باباجون که هنوز زنده است، بزاره رو پول رهن حجره، پول عمو
اسماعیل بدید قالش کنده بشه ما سهم نمی خواییم، پس فردا عمو صادق هم بیرون
بیاد باید اونجا سرکار بره.

رضا-اونجا نیاد بهتره به نظرم از میدون هم بیرون بیاید. یه مغازه بگیریم، آدم یه جا
قدیمی میشه حرف زیاد درمیاد.

«طاهر سری تکون داد و گفت:» راست میگی!

رضا-خودم با باباجون حرف میزنم.

حوالی ساعت دوازده شب بود که من شب بخیر گفتم و رفتم خوابیدم ولی پسرا تا دو
سه شب بیدار بودن و برای فردا باهم حرف میزدن. طاهر که رفت فهمیدم رضا اومد
توی اتاق. پنجره رو بست و رومو کشید. توی کیفم پول گذاشت و دراز کشید. فکر
میکرد خوابم اما توی تاریکی زیر چشمی نگاش میکردم. به پهلو رو به رضا خوابیده
بودم. دستشو دراز کرد و دستمو گرفت.

واللهای قلبم از جا داشت درمیومد، دلم میخواست با ذوق بگم آخه قربونت برم من خوابم هستم توی دستمو میگیری؟ تو عشقی به خدا تو عشقی، حالا مگه از ذوق خوابم می برد؟ یه حسی بهم میگفت رضا دوستم داره وگرنه چرا باید باز دستمو بگیره حالا که فکر میکنه خوابم! خب این که نمیتونه اتفاقی باشه! رضا دوستم داره اینو همون شب حس کردم. همه ی حرفاش، کاراش....برام پر رنگ و بولد شده بود. قلبم از هیجان توی سینه ام بالا و پایین میکرد. هزارتا رویا توی سرم اومد. بدون حتی یک فکر منفی! کلا مامان فراموش کرده بودم. همه ی فکر من رضا شده بود و تا دم دمای صبح بیدار بودم. صبح که بیدار شدم دیدم دوتاشون رفتن. امروز روز سختی برام بودو باید خودم به دانشگاه می رفتم ولی باید...باید...باید روی پای خودم وایستم!

استرس داشتم و صدبار خودمو توی آینه نگاه کردم، باز به فکرم زد عینک بگیرم. اعتماد به نفس قوی نداشتم. اخرم رفتم عینک فروشی و یه عینک دور زرشکی بزرگ گربه ای خریدم. چقدرم بهم میومد! خوب شد پول ماشینم توی حسابم بود!

اونو که زدم حس کردم قیافه ام بیشتر عوض شد. با چتری بلوند و عینک و آرایش خیلی کمرنگ و مقنعه خب صد البته قیافه ام عوض شده بود. سوار مترو شدم و همچنان استرس داشتم و زیر چشمی ملتو می پاییدم ولی هیچکس حواسش بهم نبود. دو سه تا ایستگاه که رد شد یکم آرام تر شدم.

تا وارد دانشگاه شدم سحر دیدم، عین رادیو بود و انگار صدساله منو میشناسه و از همون اول بعد سلام شروع کرد!

سحر-رفتم آمار استاد این کلاس اولیه رو دراوردم میگن خیلی عقده ایه، عینکت چقدر بهت میاد! برای صورتت یکم بزرگه ها ولی بهت میاد! چشمت ضعیفه....

من فقط "آره یا نه" میگفتم و اصلا هم عین خیالش نبود که سرد جواب میدم که بیخیال من بشه! اون کار خودش میکرد و با زور هم شماره امو گرفت. کلاس اول پیشم نشست و کلاس دوم به هوای دستشویی رفتن دیر رفتم سر کلاس و یه جای دور از سحر نشستم ولی باز سر آنتراک جاشو عوض کرد و اومد پیشم نشست....هیچ جوهره ول کن نبود! اصلا راه نداشت!

از ساعت 11 تا 6 عصر کلاس داشتم و حوالی پنج و نیم بود که ارسلان زنگ زد و منم سر کلاس بودم، با صدای خفه جواب دادم:

-بله؟

ارسلان-داریم میایم دنبالت، کی کلاست تموم میشه؟

-شش.

ارسلان-باشه ما پایینیم دیگه، ناهار خوردی؟

-اره.

ارسلان-باشه، چرا اونطوری حرف میزنی؟

«رضا گفت:» سر کلاسه، قطع کن میندازتش بیرون.

ارسلان-آهان آهان باشه خداحافظ.

گوشی قطع کردم و سحر گفت:

-دوست پسرته؟

-نه!

سحر با آرنجش به پلوم زد و با خنده گفت:

-خالی نبند بابا منم از خودتم دیگه.

«ادای منو درآورد و ادامه داد:» نه، چیه تاریک دنیای راهبه!

-نه دوست پسر ندارم اصلا، یعنی...دیگه هیچ وقت طرف پسرا نمیرم، از من میشنوی
توهم نرو!

سحر-شکست عشقی؟

-نه... اوضاع بده.

سحر-آهان...آهان...

«یکم ساکت شد و بعد گفت:» مامانم همیشه میگه سحر به کسی اعتماد نکن اوضاع

بده البته منم دوست پسر اینا ندارم، یکی داشتم فهمیدم خودش دوست دختره...

خودش خندید و یکه خورده نگاهی کردم و گفتم:

-یعنی دو جنسه بود؟

سحر-نه بابا اوا بود، مرتیکه کلفت ابرو میزاشت ناخن بلند میکرد و وسواسم داشت. مرد

باید کثیف باشه سیبیل داشته باشه، بوی کار بده...

«بهش نگاه کردم، به قیافه اش نمی خورد اینطوری باشه! یعنی سلیقه اش این طوری

بپسند، خیلی دختر امروزی ای به نظر می رسید!»

سحر-چیه؟ نکنه تو اوا دوست داری؟ البته نه دیدم اون پسره میاد دنبالت، اون اون

مرده ها.

«اخم کمرنگی کردم و گفتم:» ا! چشمتو درویش کن.

«سحر خندید و گفت:» به چشم برادری.

استاد-خانما! جلسه گرفتید؟

سحر-در مورد درس بود.

«عجب زیرکی بود این دختر، سریع هم یه سوال جور کرد و از استاد پرسید و قال قضیه بازجویی استاد رو کند. کلاس که تموم شد از سحر خداحافظی کردم و گفت:»
-وایستا باهم بریم.

-پسر عمو هام اومدن دنبالم.

سحر-عه! خوش به حالت کاش یکی هم دنبال منه فلک زده میومد.

«یه مکثی کردم و گفتم:» بیا تا مترو برسونیمت.

سحر-نه دیگه تا این حد سه پیچ نیستم که.

خندید و منم خنده ام گرفت. خودشم میدونست.

-نه بیا ماشین خالیه؛ تا خونه ات نمی رسونیم زیاد به زحمت نمی افتمیم.

«سحر خندید و گفت:» آره خونه امونو یهو یاد میگیرید میادید خواستگاری منم که قصد ادامه تحصیل دارم میدونی که.

رفتیم پایین. ارسلان و رضا توی ماشین بودن. سلام کردم و گفتم:

-همکلاسیمو هم تا مترو برسونیم.

رضا و ارسلان سری تکون دادن و ارسلان گفت:

-این چیه زدی؟

-حالا میگم.

ارسلان-نشناختمش.

«به سمت سحر که عقب تر بود نگاه کردم و گفتم:» بیا دیگه.

سحره-مزاحم نشم؟

«بهش نمیومد اهل این تعارف ها هم باشه، در ماشینو باز کردم و گفتم:» بیا.

تا خواست سوار بشه ارسلان در ماشینو باز کرد و یکه خورده گفت:

-سحر؟!!!!

سحر-عه!!!! عه!!!

«سحر به من که با تعجب نگاهشون میکردم نگاه کرد و گفت:» ارسلان پسر عموی توئه؟

-همو می شناسید؟

«ارسلان با چشمای گرد گفت:» نه! نه یعنی آره.

سحر-خب بسه بابا ماست مالیش نکن.

«نگام به رضا افتاد که داشت می خندید، سحر سرشو خم کرد و به رضا سلام کرد.»

-رضا هم می شناسی؟

سحر-نه نه ایشونو نمی شناسم گفتم که برادری

«از پشت بهش زدم و ارسلان گفت:» دانشگاه میای؟

سحر-نه میام شیشه های اینجا رو ها کنم خدمه ها پاک کنند، خب آره دیگه دانشگاه میام دیگه.

ارسلان-تو عوض نمیشی نه؟

رضا-حالا بشینید بعد حرف میزنیم.

توی ماشین نشستیم و گفتم:

-خب تعریف کنید.

«سحر به بیرون نگاه کرد و گفتم:» با شمام.

سحر-تعریف نداره که بابا، من چیزم دیگه...

«به آینه ی وسط نگاه کرد و ارسلان هم بهش خیره شد.»

ارسلان-همسایه ایم دیگه.

-چرا انقدر ضایع خالی می بندین؟

سحر-نوچ همسایه کجاییم؟ چی میگی بابا بزار راستشو بگم، من دوست پریام.

-آه آه دوست اون نامرد رذلی؟

«سحر با چشمای گرد گفت:» چرا؟

ارسلان-ای بابا، ای بابا، پگاه! نه پگاه با...

-ارسلانُ پیچوند الان با اون یکی پسر عمومه.

سحر سعی میکرد خودشو عادی جلوه بده ولی فهمیدم که لبخند خوشحال روی لبشه.

با یه غروری به بیرون نگاه کرد و گفت:

-ان شاء الله که همه ی آدمای پی سرنوشتشون برن.

ارسلان-آره حالا ما که انقدر مچ نبودیم به هر حال...

-نامزد بودید بابا دیگه چه مچی؟

ارسلان شاکی برگشت منو نگاه کرد و گفت:

-رضا چی میگه؟ ما انگشتر بردیم مگه؟

-مگه باید انگشتر برد؟ اسما روهم بود دیگه.

رضا-حالا مهم نیست خداروشکر قبل ازدواج فهمیدی به دردت نمیخوره.

ارسلان-بابا ازدواج چیه؟

سحر-نمیدونم بگم مبارکه یا ناراحت شدم....نمیدونم..

ارسلان-حالا شما هیچی هم نگی...

رضا-ارسلان!

سحر ساکت به بیرون نگاه میکرد و گفت:

-مگه پریا دوستت نیست؟ چطور خبر نداشتی؟

سحر-نه دوستم بود، بعد یه سری نامردیا کرد... البته آقا ارسلان ببخشیدا ناراحت نشی

اینارو میگم.

ارسلان-نه...ای بابا...اون به من چه اصلا؟

سحر-نه خب نامزدت بوده.

ارسلان-نامزد چیه؟ این پگاه خرافه گوئه اصلا..

سحر-حالا هرچی دوشش داشتی دیگه.

«با تعجب به ارسلان و سحر نگاه کردم، بعد به رضا که ریز میخندید خیره شدم و

ارسلان یهو بلند گفت:»

-ای بابا مترو رو رد کردم.

سحر-اشکال نداره همینجا نگه دار پیاده میرم.

ارسلان-نه می رسونیم دیگه، خونه اتون به خونه ی ما که دور نیست...

-خونه اشونم بلدی؟

«ارسلان یکه خورده بلند گفت:» نه!!!

«رضا زد زیر خنده و دستشو روی زانوی ارسلان گذاشت و گفت:» داداش راهتو برو

دیگه، راهتو برو.

ارسلان-نه بابا بلد نیستم، سحر خانم کجا می شنید؟

«سحر جوابشو نداد و ارسلان با استرس از آینه به من نگاه کرد و آرام گفت:» چرا

جواب نمیده؟

رضا-راهتو برو برادر.

به سحر نگاه کردم، فهمید نگاهش میکنم ولی نگام نکرد. بهش سقلمه زردم و آرام گفتم:

-جریان چیه؟

سحر-حالا بعدا میگم.

«سری تگون دادم و گفتم:» بد ناراحت میشیا.

سحر-ناراحت نیستم!

-ساکتی دیگه.

سحر-داشتم چوب خدارو نگاه میکردم.

-کدوم چوب؟!؟

سحر-پریا دیگه، پریا!!! جن پریا نیست.

«خنده ام گرفت و ارسلان از آینه بهم نگاه کرد. سحر رو رسوندیم و به خونه برگشتیم.

توی راه هم سوالی از ارسلان نکردم تا فردا از خود سحر بپرسم. اما تا سحر پیاده شد

رضا به عقب برگشت و گفت:»

-جریان عینک چیه؟

-آهان عینکم؟!؟

ارسلان-آره این چیه زدی؟ شبیه کاراگاها شدی.

-سحر گفت بهم میاد.

ارسلان-نمیگم نمیاد که میگم...

رضا-مگه قرار نشد خودت باشی؟

-اعتماد به نفسشو نداشتم دیگه...

ارسلان-خوبه بابا، من اول دیدمت جا خوردم نشناختم.

-واقعا؟ انقدر عوض شدم؟

ارسلان-بابا ملت از گرونی و فقط و بیکاری انقدر مشغله فکری دارن که تورو یادشون
نمیاد، انقدر خودتو اذیت نکن.

-دیورز یکی منو شناخت.

ارسلان-خب؟ چیکار کردی؟

-جوابشو دادم، زدم توی حالش دیگه.

ارسلان-آره بدبخت بازی درنیار، سه پیچم شد سریع خبر بده گره اش بزنییم.

رضا-پگاه سه شنبه نرو دانشگاه.

-چرا؟

رضا-باید بریم یه جایی!

-باشه، خونه چیشد؟

ارسلان- به جا طرف پیروزی رهن کردیم.

-حجره چی؟

رضا-هنوز با باباجون حرف نزدیم.

-اسباب کشی کیه؟

رضا-آخر هفته؛ مادر جون خیلی بی تابیتو میکنه، هفته ی دیگه می بریمت اونجا.

-می برید؟

رضا-پیرزن گناه داره، بگو خونه گرفته بودی تنها یا با دوستات بودی؛ اونا که پیگیر نیستن فوقش باباجون دوتا داد میزنه. هیچ وقت دلشون نمیاد به تو حرفی بزنند که ناراحت بشی.

ارسلان-خونه پیروزی هم از این سه طبقه قدیمی هاست.

-یعنی همه باز یه جاییم؟ مگه قرار نشد عمو اسماعیل بره؟

ارسلان-اون میره، ما همه یه جاییم.

-یعنی ماهم میریم اونجا؟

ارسلان-حالت خوبه؟ نه پس خونه میگیرن ما میگی ممنون ما اینجوری راحتیم! جدا باشیم بابات داره میادا، نصفمون میکنه.

«با غصه به بیرون نگاه کردم، رضا پیشم نخواه؟!! ارسلاان با خنده گفت:»

-از سقف اتاق تو به کف اتاق رضا یه سوراخ میزنیم دست همو بگیرید....

هرهر بلند می خندید و روی فرمون میزد، رضا جدی نگاش کرد و منم محکم به بازوش زدم و گفتم:

-اصلا هم خنده نداره، مسخره، خوبه پیروزی هم خونه گرفتید، توهم زمینو تا خونه ی سحر اینا بکن.

«ارسلان سریع خنده اشو جمع کرد و گفت:م سحر کیه؟! چی میگی؟ پریا تموم شد سحر شروع شد.

رضا-آدم با هرچی که شوخی نمیکنه.

ارسلان-ای بابا! آقا من اشتباه کردم ببخشید.

رفتیم خونه و بعد از شام برای سحر نوشتیم:

-بگو دیگه.

سحر- فردا میگم دیگه هولی؟ نترس میگم.

-خالی نبندیا باید بگی.

سحر- من حوصله ی لاپوشونی ندارم.

-مرگ بر پریا.

سحر اموجی خنده فرستاد.

رضا- پگاه؟ جمع کن برو بخواب ساعت دوازده صبح مگه کلاس نداری؟

ارسلان- ببین تو هرشب صدای باباتو درمیاری پگاه.

رضا- پاشو خودتم گوشیتو کنار بزار بگیر بخواب صبح مگه نباید سفارش تحویل بدیم؟

-میگم....

«جفتشون بهم نگاه کردن:» بابام کی میام؟

رضا- ولله انقدر روزشو عوض کردن خودمونم نمیدونیم.

-به بابا چی بگم؟

رضا- طاهر گفته یه جا براش گرفتم حواسم بهش هست، نگران بابات نباش.

-حرفا دوتا نشه بعد اصل جریان پیش بابامو و مادرجون اینا لو بره.

رضا- نه، خیالت راحت فکرشو نکن.

ارسلان در حالی که دراز کشیده بود و گوشیش توی دستش بود گفت:

-پریا زده رل نوید.

-کله ی بابای بی پدر پریا، ولش کن دیگه.

ارسلان-مگه دوست مه‌د کودکه که سریع فراموش کنم بابا؟ حالا درسته منم دارم خودمو میزنم به اون راه دیگه انقدر هم سیب زمینی نیستم که.

رضا- توهم جای چتکه انداختن اونا زندگی‌تو بساز، چیزی که از دست ندادی!

«ارسلان با اخم صدای گرفته گفت:» غرورمو که از دست دادم، با پسرعموم رفته‌ها.

رضا-پسر عموت کلا مال مردم دوسته، مال مردم هم اگر انقدر بی‌صاحبه که دوست داره نصیب شغال بشه خب بشه! تو بگرد مال خودتو پیدا کن که صدسال نباشی از جاش تکون نخوره.

ارسلان پوفی کرد و از جاش بلند شد رفت دستشویی. دم در اتاق ایستادم و به تختم و جای رضا نگاه کردم و گفتم:

-نمیشه واقعا اون سوراخ زد؟

«رضا خندید و گفت:»

-حالا اون از تو توالت بشنوه مارو ول نمیکنه.

«با غصه به رضا نگاه کردم و گفتم:» من چطوری اونجا بخوابم؟

«با مهربونی نگام کرد و گفت:» بابات هست دیگه.

-نه میگم چطوری بخوابم.

«دستمو تکون دادم و رضا دستمو گرفت. وای وای آخه جون من تو اینطوری میکنی که من شب دیگه صبح بیدارم!»

رضا-حالا فعلا نرفتیم اونجا.

به دستامون نگاه کردم، کاش اصلا جدا نشه، میدونید عاشقشم که میخنده و همه چی رو فراموش میکنم، من عاشقش شدم، از اون مدل عشقایی که شبیه امروزیا نیست، نفهمیدم چطوری عاشقش شدم و هی قلبم فرت فرت براش میریزه، دلم تنگ میشه، کنارمه اما دلم تنگشه، دلم میخواد تبدیل به یه جا سویچی بشه و تو جیبم بزارمش و همه جا ببرمش و ازم جدا نشه. آخه آدم انقدر دوست داشتنی میشه؟ کچل؟ آخه چرا من انقدر احساساتی شدم؟

رفتیم خوابیدم و رضا باز دستمو گرفته بود و خوابش برده بود ولی من همینطوری توی تاریکی به دستامون نگاه میکردم. به رضا که چندوقت دیگه پیشم نیست، خم شدم و دستشو بوسیدم. دست خودم که نبود، دست دلمه، دلم گفت خودشو که نمیشه پس دستشو ببوس.

«رضا با صدای خفه و پچ پچ گفت:» پگاه! این چه کاریه؟

«نیم خیز شد و با بغض گفتم:» رضا نمیشه نریم اونور؟

رضا-مگه داریم میریم خارج یا تو میری شمال و من میرم جنوب؟ تو یه ساختمونیم.
-توی یه اتاق که نیستیم.

رضا-بخواب پگاه جون، ارسلان میشنوه...

-بشنوه، ارسلان خودش، خودِ خودش داستانه حالا واسه ما داستان بسازه؟

رضا- پگاه جان؟

-رضا تو دلت برای من تنگ نمیشه؟

«خنده اش گرفت و با زور جلوی خنده اش گرفت و به خودش گفت:» هیس هیس.

«با غصه گفتم:» نخند! مسخره میکنی؟

رضا- دختر خوب، مسخره چیه؟ ساعت دوی شب چه سوالیه؟ تو چرا خوابیدی اصلا؟

-خوابم نمیبره که.

رضا- صبح کلاس داری بخواب پگاه جون، پگاه!

دستشو ول کردم و بهش پشت کردم، من چی میگم این چی میگه بی احساس، آه! رضا به شونه ام زد و صدام کرد اما برنگشتم و آرام گفتم:

-پگاه خانم، بزرگ شدیا، این حرکات بچیا ته.

-من بچه ام.

رضا- شما خانمی کی میگه بچه ای؟

-بخواب دیگه مگه خوابت نمیداد؟

رضا- تو قهری که من خوابم نمیبره.

-خاک بر سر من که به تو میگم دلت تنگ نمیشه.

رضا- عه عه! این چه حرفیه؟! پگاه این حرفا رو بزنی ناراحتم میکنی ها.

-بخواب دیگه.

رضا- تو برگرد، مثل همیشه بخواب منم می خوابم.

-همینطوری راحتتم.

رضا-اینطوری راحتی؟

-بله راحتتم.

رضا-خیله خوب.

بغض کرده بودم داشتم خفه میشدم، گوله گوله بی صدا اشک ریختم، سنگدل بیرحمو بینا، از خدایه که از من دور بشه. خاک تو سرت پگاه، بیا اینم از رضا! آخه تو بمیری بهتره، شانس هیچی نداری! آره دیگه رضا منو میخواد چیکار؟

رضا-پگاه؟ پگاه خانم؟

«با بغض گفتم:» با من حرف نزن.

رضا-عه! عه! پگاه!!!! مگه گریه داریم؟

بلند شد در اتاقم چفت کرد و اومد روی تختم نشست. آرنجمو گرفت و بلندم کرد، هی پیش زدم و جدی گفت:

-پگاه منو ببین.

«اشکامو پس زدم و گفتم:» الان برای چی گریه میکنی هان؟

-ارسلان بیدار میشه ها.

رضا-شما جواب منو بده.

«خواستم بگم " دوست دارم اصلا دلم برای بابام تنگ شده، بهونه ی بابامو بگیرم که رضا گفت:»

-میگم برای چی گریه میکنی؟ مگه من حرفی زدم؟

-همین روزا ازم راحت میشی.

رضا-پگاه!!!! این چه حرفیه؟! اینا چیه میگی؟

-هی دستمو بگیر، منو ببر دانشگاه، اینطور کنیم، آی اونطوری شد....

رضا-پگاه!

«واررفته گفتم:» من اگر حواسم به اینا نباشه پس حواسم به کی باشه؟ وظیفه امه، من با جون و دل برای ناموسم کار انجام میدم.

اشکامو پس زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه بابام دیگه داره میاد، راحت میشی میری پی زندگیت.

«جدی تر شد:» من پی زندگیم هستم، لازم نیست مسیر عوض کنم.

-درست حرف بزن من بچه ام سوء تعبیر میشه.

«خندید و گفت:» چه سوء تعبیری؟ تو بچه ای؟

-آره من بچه ام مگه هی نمی گفتید این بچه، اون بچه، بچه ام دیگه.

رضا-شما خانومی بچه نیستی، گفتم که!

-برو بگیر بخواب دیگه.

رضا-اینطوری؟

برگشتم، نه کامل، فقط جوری که بتونم ببینمش و گفتم:

-پس چطوری؟ نه که هر شب....

«نگاهم توی تاریکی اتاق روی صورتش گردوندم و حرفمو خوردم. رومو بگردوندم و

نفس خفه شده ای کشیدم و رضا دلجویانه گفت:»

-از دستم ناراحت باشی خوابم نمیبره.

«سرد و با بغض قورت داده گفتم:» ناراحت نیستم.

رضا-پس چرا بهم پشت کردی؟

-اینطوری بهتره، بلاخره چون بچه ام زود عادت میکنم، بهت عادت کردم، دست خودم

که نیست بی منطقم! حداقل اینطوری عادت کنم به اینکه...به اینکه بیخودی بهت

عادت کردم...

نفسی کشید و زیر لب گفت:

-لااله الاالله..

از جاش بلند شد و رفت پایین خوابید، سریع برگشتم نگاهش کردم، از خدا خواسته است

دیدی؟

رضا-منم بهم برمیخوره ها پگاه خانم.

-من....

«اومدم سر تخت و گفتم:» مگه حرف بدی زدم؟

رضا-مگه من زدم که تو قهر کردی رفتی به دیوار چسبیدی؟

-تو همینو میخوای دیگه.

با سکوت نگام کرد، عجولانه گفتم:

-هان؟ مگه نمیخوای هان؟ رضا؟ رضا خان.... با توام...

جدی تر بدون اینکه نگاهشو ازم دور کنه گفت:

-نه نمیخوام.

«نیم خیز شدم و گفتم:» دروغگو.

رضا-آدم با بزرگترش اینطوری حرف میزنه؟

«اخم کردم:» بزرگتری که نمی دونه حرفاش چه عواقبی برای شنونده داره بله!

دستشو زیر بغلش جک زد و گفت:

-چه عواقبی داره فیلسوف خانم؟

یه لبخند مهربون و شیرین روی لبش بود که حتی توی تاریک اتاق هم نتونست جلوی

دیدمو بگیره، اخم تصنعی کردم و گفتم:

-دیدی، دیدی؟

«بهش اشاره کردم:» دوباره مسخره ام کردی.

با یه لحن با نمکی گفت:

-ای خدا به داد من برس، تو که همش به قبات برمیخوره دختر کوچولو.

اخم پر رنگ تری کردم.

رضا-وقتی انقدر بهت برمیخوره کوچولویی دیگه، البته همیشه عرضه و تقاضا رابطه ی

مستقیم دارن، هرچقدر طالب بیشتر عرضه بیشتر.

«با گیجی گفتم:» یعنی چی؟

که بو داره! ولی ...بازم فکرم جلب اونه، اون... دلم میخواد شبیه یه مسکن بهش فکر کنم و همه چیزو فراموش کنم.

ملت گل میکشن مغزشون بپره و فکر چیزو نکنند من به رضا فکر میکنم تاثیر همون گل میزاره. آخه برای چی رومو میکشه؟ لامصب من جلب تو میشم، انقدر بدختم عاشقت میشم، بدبخت محبتم که تو بهم توجه کردی و من خودمو گم میکنم.

رضا خوابید اما من با فکر رضا بیدار بودم؛ شبیه شعرای فروغ شده بودم؛ شبیه رمان عاشقانه جودی آبت، شبیه نقاشی های پر رمز و راز فرشچی... شبیه هرچی بودم الا پگاه! با این همه مشکل، همه چیو کنار گذاشته بودم و به رضا فکر میکردم!!!! عشق خیلی عجیبه، راسته که میگن عاشق دیوانه است.

صبح که بیدار شدم رضا نبود! ارسال هم نمیدونست کجاست اما حدس میزدم که میدونه و به من نمیگه. به گوشی رضا زنگ زدم جواب نداد. ارسال با سکوت محض و قیافه ی درهم به دانشگاه رسوندم.

تا رسیدم دانشگاه دوتا دختر از جلوم رد شدن و یه پوزخند پر صدا و پشت چشم نازک کرده بهم انداختن و رد شدن رفتن. با حرص نگاشون کردم، مثلا فهمیدن من بلو هستم؟ چشمتون روشن!

یه گوشه ی سالن نشستم تا سحر بیاد و از شانسم استادی که قبلا کارمو دیده بود منو از ده فرسخی شناخت. دلم میخواست بگم لامصب تو دست شرلوک هولمز هم بستی چطوری منو شناختی؟ اونم این گوشه ی سالن! اومد جلو و با تعجب گفت:

-ربیعی!!!! خانم ربیعی خودتی؟

-سلام!!!!

«از جام بلند شدم، نمیدونستم نگاهش کنم یا سرمو به زیر بندازم.»

-سلام استاد!

استاد-دختر تو خوبی؟ من خیلی باهات تماس گرفتم، خیلی نگران بودم، خوبی....

بله، این خوبی ها یعنی فیلمو دیدم! بعد جریان خوبی؟ زنده ای؟ چطوری زنده ای؟
چطوری اینجایی؟ چه جون سگی داری!!!! سرمو حسابی به زیر انداخته بودم یه جوری
که چونه ام به سینه ام چسبیده بود. صدام در نمی اومد و انقدر محکم مشتمو کنار رون
پام و کوله امو توی دستم نگه داشته بودم که بازوم از انقباض درد میکرد.

چشمام پر اشک شده بود، آبروم پیش همین آدم رفته! دارم خرد میشم، آب میشم،
دیگه سرمو نمیتونم بلند کنم! برای دانشگاه اومدن زود بود! الان به این نتیجه رسیدم.
استاد انگشتشو زیر چونه ام برد و سرمو بلند کرد، یه آن از کارش جا خوردم!!! عه! چرا
بهم دست میزنه؟ جدی تر گفت:

-تو چرا سرت پایینه هان؟

«یکه خورده تر استادو نگاه کردم و اشکم فرو ریخت و گفت:»

-آفرین بهت، همین الان به وجودت افتخار کردم، با بدترین اتفاق بهترین انتخاب کردی
یعنی به زندگی ادامه دادی، سر کسی باید پایین باشه که تو خفا هر روز و هر دفعه این
گناهو به خواست خودشون انجام میدن نه تو دخترم! الهی شکر که میبینمت. من تموم
تلاشمو میکنم تا استعداد تورو به همه معرفی کنم. میشنوی ربیعی جان؟

«اشکامو پس زدم و گفتم:» بله

استاد-من یه پدرم، من تورو میفهمم چون خودم دختر دارم، تو ممکن بود دختر من باشی، من به عنوان یه پدر وظیفه دارم ازت حمایت کنم چون خدا شاهد منه؛ هرکی توی این دانشگاه اذیتت کرد فقط به من بگو.

-استادا!

«سرمو به زیر انداختم و گفتم:» خیلی بهم لطف دارید.

استاد-از مردم کوتاه فکر دوری کن، اما کسی که بفهمه تو میتونی خود اون باشی هیچ وقت اذیتت نمیکنه چه بسا حمایت میکنه، ما باید افکار جهان سومی رو دور بریزیم وگرنه تا هر وقت، تا هر وقت که زنده ایم این بلاها به سرمون میاد، یه عده نابودمون میکنند. آفرین که راهتو ادامه دادی، منم قول میدم این وسط برای معرفیت برای معرفی استعداد و هنرت کم نزارم.

-خیلی ممنون.

سحر-سلام.

به سمت سحر برگشتم و استاد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-من کلاس دارم بعدا باهم صحبت میکنیم.

-ممنونم استاد.

«همین که استاد رفت سحر گفت:» کی بود؟

-استاد قبلیم.

سحر-کلاسمون طبقه سومه.

-ناهار بریم بیرون حرف بزنیم.

سحر-حرف بزنیم یا حرف بکشی؟ گریه کردی؟

چشمامو پاک کردم و عینکمو زدم و گفتم:

-چه فرقی میکنی؟ حرفه دیگه!

سحر-استاد گریه اتو درآورد؟

-نه برای مشک...یعنی یه مشکل داشتم یعنی دارم...

«سحر وسط حرفم گفتم:» یه رستوران توی فرحزاد هست، به دانشگاه هم نزدیکه.

حس کردم سحر جریان میدونه ولی نمیخواد در موردش حرف بزئم، شاید برای اینکه نمیخواد من پیشش معذب باشم. پس برای چی وسط حرفم حرف دیگه ای پیش آورد؟ من داشتم جواب سوالشو می دادم!

«به سحر نگاه کردم و گفتم:» ممکنه یه کم اونجا شلوغ باشه مشکی نداره؟

-سحر تو میدونی؟

سحر-چیو؟

-که من کیم؟!؟

سحر-تو هم دانشگاهیمی، شاید چند وقت دیگه بهترین دوستم بشی.

«با خنده ادامه داد:» البته به جنبه ات ربط داره ها.

-تو میدونی من پگاه بلوئم، میدونی چه بلایی سرم آوردن!

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-انقدر نا امنیم! ما دخترا امنیت نداریم که یه سری حیوون همیشه برامون دندون تیز کردن، مگه ما چه گناهی کردیم که جنسمون مونته؟! باید برای هوس آلوده ی مردا قربانی بشیم و بعدشم بمیریم؟ بعدشم بهمون برچسب بزنند و آرزوهامون به باد بره. یا تجاوز یا اسید پاشی یا خیانت، به چه جرمی؟ تکلیف دخترایی که این وسط همه چیو از دست دادن چیه؟ کسی صورت اون که بهش اسید پاشیدنو پس داد؟ کسی زندگی و آینده ی تورو میده؟ کسی، بزرگی، مردی میاد بگه من ساپورتش میکنم؟ من آینده ی قربانی های بی گناهو تضمین میکنم؟ حتی پول عمل حیاتی اون دختر بدبختی که روی صورتش اسید ریختن هم نمیدن. همیشه هم ضارب و قاتل و سارق و متجاوز آزاده چون ما زنیم! چون توی قانون نوشته زن ها رو باید حمایت کرد. ننوشته زن هم انسانه! آدمه! جون داره! آبرو داره! دل داره! حس داره....

سحر بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-منم مثل توام، به تو تجاوز کردن به من خیانت کردن، تو آبروت پیش یه سری گوسفند، گوسفندایی که خبر ندارن فردا ممکنه به خودشونم تجاوز کنند الان برای امثال تو گری می خونند، رفته اما من آبروم پیش دلتم رفته. گوسفندا یادشون میره من یادم نمیره که رفیق فابریکم، خواهر، مثل خواهرم... نون و نمک خورده ی من و خانواده ام چطوری پسری که عاشقش، پگاه عاشقش بودمو با کلک و دروغ ازم گرفت، با نقشه... پریا چند سال منو هر روز و هر روز و هر روز کشت، هر روز از خواب بیدار شدم و فهمیدم مردم و دارم ادای زنده هارو درمیارم. چون کسی که عاشقش بودمو با دوبهم زنی ازم گرفت، با خبر بردن و آوردن با تو چشمم نگاه کردن و دروغ تحویل ارسلان دادن؛ و من نتونستم ثابت کنم، گرفت برد و من... من تموم آرزو هام از بین رفت، آبروم پیش خانواده ام رفت چون ارسلان با مادرم برای ازدواج با من حرف زده بود و بعد مادرم دست تو دست با پریا تو خیابون دیدش.

«با چشمای پر از اشک بهم زل زد و گفت:»

-سه سال مردم تا دوباره زنده بشم. منم مثل توام پگاه فقط مدلامون فرق داره؛ آره من فهمیدم تو پگاه بلویی اما برام مهم نبود که ازم میترسی بشناسمت، برام مهم این بود که توهم مثل من قربانی این مردا شدی، کاش منم سه سال قبل جای جا زدن جای مردن مثل تو میفهمیدم که باید زندگی کنم، جا زنم، باید قوی باشم، افسوس که سال سالو از دست دادم.

دست سحر و گرفتم و نفسی با درد کشیدم.

سحر-از من نترس پگاه من تورو میفهمم، هرچند اندازه ی تو درد نکشیدم اما وقتی اولین روز دیدمت و بهت نزدیک شدم تا قوی بودنو یاد بگیرم.

«سربلند کردم گفتم:» از من؟!!!!

سحره-زیر سقف این پر از سحر! سحرهایی که باید الگوشون باشی، سحری که بهش خیانت شده، سحری که بهش تجاوز شده و گوشه گیر و خونه نشسته شده، سحری که زندگیشو ازش گرفتن، صورتشو و آینده اشو، دار و ندارشو گرفتن...
-امروز انگار روز خوبیه.

«پوزخندی زد و گفت:» برای من نه، تا صبح داشتم به قلب شکسته ام فکر میکردم و گریه میکردم.

-اتفاقا ارسلان هم.

«پوزخند تلخی زد:» ارسلان هنوز باید بکشه.

-سحر! اونم فهمیده...

«تلخ نگام کرد و گفت:» بریم سر کلاس.

تا چشمامو باز کردم دیدم رضا بالاسرم نشسته و بهم خیره شده. یه ان قلبم از جا دراومد. فکر بدی نکردم اما ترسیدم، نمیدونم چرا از حالش ترسیدم و سریع نیم خیز شدم و گفتم:

-رضا؟! رضا چیشده!؟

هنوز همونطوری نگام میکرد، دستمو روی دستش که روی زانوش بود گذاشتم. سریع انگشتامو بین انگشتاش گرفت؛ نگاه از چشماش گرفتم و به دستمون نگاه کردم.

رضا-پگاه؟

نگاش کردم، قلبم زیرو رو شد، نگاهش روح داشت، جون داشت، زبون داشت و به زبونی حرف میزد که من تازه باهاش آشنا شده بودم. نگاهم به دنبال اون نگاه جون دارش به هر طرف که قرینه ی چشماش حرکت میکرد می دوید. نگاه من پی اون میرفت ، دلم میخواد خدا بگه پگاه دیگه فقط یه وظیفه داری اینکه به چشمای رضا خیره بشی، چشمایی که رنگی نیست، مژه های بلند نداره، کشیده و خاص نیست اما چقدر برای من دوست داشتنی، دوستش داشتنی....

«نجوا کرد:» پگاه؟

-بله؟

رضا-من قسم خوردم که اون یارو رو به سزای اعمالش برسونم.

«دست آزادمو روی قلبم گذاشتم، رضا غمگین نگاهشو به سمت دستم و قلبم کشید و گفت:» جگر غیرت من پاره شد تا تورو روی پات کنم، تا به اینجا بریم، به امروز...
-رضا!

«چشمام پر اشک شده بود، دستشو روی لبم گذاشت و آرام تر گفت:»
-به من گوش کن، برام دختر عمو بودی فقط....برام دختر دوست داشتنی ترین عمو بودی، باارزش بودی...
«خواستم انگشتمو از توی دستش بیرون بکشم اما نذاشت، دستشو از روی لبم پایین کشید و گفت:» نفهمیدم کی؟ شاید همون موقع ها هم بود ولی نمی دونستم.... اما حالا خیلی شدید تره...

«با تردید نگاهش کردم و متعجب گفتم:» من....من نمیفهمم چی میگی رضا؟
با غم خفته و نگران نگام کرد و گفت:
-میخوام بگم....یعنی باید بگم....

«تموم جون من گوش شده بود که حرف بزنه اما هی مکث میکرد، سرمو به معنی گوش دادن با هیجان تکون دادم و رضا نفسشو بلند فوت کرد و گفت:»
-نمیشه، لامصب چقدر سخته.

-چی؟!!!!!!خب چی؟!!!!

رضا-پگاه.... شاید امشب نتونم جلوی عصبانیتمو بگیرم اما قول بده، بهم قول بده درستو حتما بخونی، برای خودت کسی بشی، از خودت یه الگو بسازی....

«گیج و سردردگم گفتم:» چی میگی رضا؟

«عصبی و مضطرب ادامه دادم:»

-یعنی چی نتونی جلوی عصبانیتتو بگیری؟ یعنی بری بکشی و جای بابام بیوفتی زندان؟ رضا تو میخوای منو بکشی؟ به جون بابام...به جون بابام میگما اگر قراره بریم که تو بیوفتی زندان من نمیخوام یه تار مو از سر اون کثافتا کم بشه...

«دستشو دراز کرد و موهایی که دورم بودو کنار زد و گفت:»

-مگه میشه گذشت؟ مگه میشه یادم بره باهات چیکار کردن؟ چطوری گرفتمت از اون حال و اوضاع بیرون آوردمت....

با گریه صورت رضا رو توی دستام گرفتم و با صدای خفه گفتم:

-رضا من از حقم میگذرم، ولش کن، توروخدا رضا... تو اگر بکشیش و بیوفتی زندان من خودمو نمیخشم خل میشما!

رضا-عه عه! چرا گریه میکنی؟ هیس الان ارسالان بیدار میشه.

-بیدار بشه، بیدار بشه بگم من از حقم گذشتم.

«با صدای خفه و دورگه گفت:» من از حقم نمیگذرم.

از گریه ایستادم، بهت زده به رضا نگاه کردم، چه حقی؟!!!!

رضا-پوستشو کندم، رسیدم به دمش ولش کنم؟! مگه شهر هرته؟!!

-بکش...بکشیش، جلوی چشمت رگمو میزنم رضا.

اخم سنگینی کرد و با تن صدای عصبی گفت:

-دیگه چی؟

«با گریه و هق هق گفتم:» به خدا رضا رگمو میزنم، اگر بکشیش که من... که من... تورو بالای چوبه دار ببینم؟ تحمل ندارم....

«دستامو عاصی شده تکون دادم:» تحمل ندارم به خدا... بسمه... بسمه...

رضا دستامو گرفت و منو توی بغلش کشید. سوت پایان تموم دغدغه ها، تموم حس های بد و مخرب، سوت پایان حال ناخوشم... همه زده شد. بغل، بغل رضاست مگه کم چیزیه؟ چقدر امنه، چقدر بهش وابسته ام و اعتیاد آورده، دیگه هیچی نمیخوام، فقط بغل رضا باشه من قول میدم نون شب هم نخوام.

رضا-هیس، آروم باش، آروم...

-رضا من دوست ندارم به خاطر من زندگیتو از دست بدی.

رضا-سرو ته این معادله ای که میچینی به هم نمیخونه خانم، همیشه دو خط موازی همیدگرو قطع کنند.

«سربلند کردم و نگاهش کردم، آروم گفت:» پاشو صورتتو بشور، روز سختی در پیش داریم.

از جا بلند شد و رفت ارسلان بیدار کرد. نمیدونم چرا ارسلان کارد میزدی خونس در نمی اومد، انگار از کله ی سحر فیگور زد و خورد گرفته بود. ساعت حوالی ده صبح بود که طاهر اومد و طاهر هم لنگه ی ارسلان بود. هی حرف... حرف... حرف... بلای حرف گرفته بودن، میدونستم خودشونم استرس دارن و میخوان با حرف زدن رد گم کنند و جلوی هم کم نیارن.

نقشه این بود که یه ماشین آخرین سیستم بنز کرایه کرده بودن، ارسلان در نقش راننده ماشین بود و طاهر در نقش همون خریدار و رضا در نقش بادیگاردش. منم به

عنوان همسر طاهر که باید با چادر و روی گرفته وارد محل قرار بشم. ساعت قرار دو ظهر بود!

محل قرار توی مکانی بود که پسر آماده کرده بودن؛ طاهر سه تا کیف دلار آورده بود، پول حجره باباجون بود. البته فقط یکی از کیف ها پول اصلی بود و بقیه تقلبی بود و فقط دسته ی رویی پول ها اصلی و بقیه تقلبی بود.

دلم شور میزد و نگران رضا بودم فقط... فقط رضا، وگرنه از اینکه قراره بزانشون خیلی هم دلم خوش بود. حاضر شدیم و هرچقدر پسر در مورد مدل زد و خورد حرف میزدن من ساکت بودم فقط نگاه نگرانم به رضا بود که خودش بهتر از همه می فهمید که دارم چه جووری نگاهش میکنم.

راه افتادیم و هرچهار نفر سوار اون ماشینی که نمیدونستم مدلش چیه اما میدونستم از برند بنزه شدیم. هر سه تاشون کت و شلوار مشکی پوشده بودن و منم همه ی موهامو داخل فرستاده بودم و چادر مادرجونو سرم کردم و عینکمم زدم. توی راه طاهر یه چاقوی کوچیک ضامن دار بهم داد و گفت:

-بزار یه جایی که بهش دسترسی آسون داشته باشی، احيانا دیدی گیر افتاید بزن، تو بزن با من.

ارسلان-قال اینو بکنم، انگار یه کوه از روی دوشم اومده زمین.

رضا-توی صورت بزن ولی توی گردن و سر نه.

طاهر-من با یه وکیل حرف زدم، میگه تا زمانی که کسی شکایت نکنه پرونده ای رو کار نمیداد، همیشه از طریق قانون ثابت کنیم که از دخترا سوء استفاده میکردن و یه باند بوده.

-همه از آبروشون میترسن.

طاهر-اما من یه کاری میکنم که خیلی ها جلو بیان، احتمالا این قضیه فقط این نبوده که دختر با رضایت خودشون در اختیار این یارو باشن، کسی که حریصه نگاهش همه جا هست؛ دختر براش بوده اما مغزش هم معیوبه، چشم در برابر چشم آبروریزی کرد، آبروریزی میکنیم، زد میزنیم، شکایت داره؟ شاکی هارو رو میکنیم.

ارسلان جلوی یه رستوران نگه داشت و با تعجب گفتم:

-می خوایم ناهار بخوریم؟

طاهر-یه جورایی آره.

با چشمای گرد بهشون نگاه کردم و گفتم:

-قرار تو رستورانه؟!!!! خب رستوران ها دوربین دارن، مکان عمومیه.

ارسلان-تو مارو نمیشناسی پگاه؟!!! مو لای کدوم جرز رفته؟

گیج بهشون نگاه کردم، جلوی رستوران دوتا نگهبان با لباس فرم بودن، وارد سالنی شدیم حتی دو سه تا میز هم مشتری بود. وارد مکان vip شدیم. ارسلان و رضا ایستاده بودن و من و طاهر نشستیم.

-الان این مشتری ها چی میگن؟

طاهر-اونا مشتریان اما دیگه مشتری جدید وارد نمیشه، اونا هم تا چند دقیقه دیگه میرن.

-اونا که جلوی در بودن خبر داشتن ما چه نقشه ای داریم؟

طاهر سری به معنای تایید تکون داد و صدایی از پشت سرمون که سالن رستوران بود
اومد:

-بفرمایید آقای شاهکرمی.

رومو گرفتم خواستم بلندشم که طاهر دستمو گرفت و نداشت. دیدمشون، سینا با اون
یارو بادیگاردش و یه ریغوی دیگه. سینا همه امونو برنداز کرد ودستشو به طرف طاهر
دراز کرد و طاهر باهش دست دادو سینا یه ابروشو به علامت تعجب بالا داد و جا خورد
از اینکه من و طاهر از جامون بلند نشدیم.

طاهر-خیلی معظلم کردی، من زیاد پای معامله با آدمای بدقول نمیشینم، سفارشتو
نکرده بودن خط میخوردی.

«سینا خندید و گفت:» عه! مثلاً کی سفارش منو کرده؟

طاهر پدر زنت!

«سینا یکه خورده گفت:» آقا تراب بهم حرفی نزد!

طاهر-چون فکر نمیکرد روی حرفش حسابی باز کنم و پای قرار بیام.
سینا-عجب! به هر حال ما الان اینجاییم.

«به رضا و ارسلان نگاه کرد و بعد به من. قلبم تیری کشید و طاهر گفت:»

-عادت ندارم با شکم گرسنه پای قرار بشینم.

سینا-منم عادت ندارم توی معامله خانم ببینم.

طاهر-سرمایه گذار من همسرمه.

«سینا خندید و گفت:» آقای شاهکرمی شما هم بله؟

طاهر جدی به سینا نگاه کرد و سینا خنده اشو جمع کرد و گفت:

-خانم خیلی خوشبختم از آشنایی با شما و...همسرتون...

سری تکون دادم و نگاهمو کشدار ازش گرفتم و به طاهر نگاه کردم. سعی کردم توی

نقشم فرو برم. سرمو اشاره ای تکون دادم و طاهر رو هوا حرفمو زد و گفت:

-صداشون میکنم.

«سینا یکه خورده گفت:» کیارو؟!!!!

«با خنده ای که نگرانی داشت گفت:» نکنه آدم آوردی مارو بززند؟

طاهر بدون اینکه سینا رو نگاه کنه دکمه call رو زد و گفت:

-انگار پرونده ی شما زیادی خط خطیه که میترسی!

سینا-منظورتون چیه؟

گارسون اومد و طاهر غذا سفارش داد و سینا هم همینطور. اون دوتا نوچه اش هم غذا

سفارش دادن و تا غذا رو بیارن طاهر پچ پچ کنان به من گفت:

-رستوران داره خالی میشه، وقتی همه چی رو شد برو یه کنار تا صدات کنیم.

سری تکون دادم و طاهر گفت:

-من پنجاه و هفت تا دونه الماس میخوام با یازده تا یاقوت سرخ.

سینا-شما انقدر سگرت بازی درآوردید که من نصف سنگ هامو حمل کردم آوردم، خب

توی دفتر نیومدید چرا؟

طاهر-چون همیشه دوروبر من دزد هست، دزد که به رستوران حمله نمیکند اما پی من تا دقتر شما میاد و حمله میکنه.

سینا-خیله خب، حالا چرا از حاج آقا خرید نکردید؟

طاهر-تعداد مورد نظرمو نداشت.

سینا-حاج آقا؟!!!!

طاهر-شایدم دروغ گفته به تو نون بده. مرد بزرگواریه، میخوره و خرده نوناشو میزاره، از اینجا رفتی میتونی ازش پرسوی که من کی ام.

«سینا یه ابروشو بالا داد و گفت:» شغل شریف شما چیه؟

طاهر لبخندی زد و گفت:

-شغلی که شنیدم خیلی مشتریش هستی.

«سینا خندید و گفت:» من؟! چیه?!

طاهر-من قبل خرید و فروش هرچی از خریدار و فروشنده تحقیق میکنم.

سینا باز خندید و گفت:

-مگه میخوای دختر شوهر بدی حاجی؟

طاهر-نه میخوام پولامو شوهر بدم که از دخترم با ارزش تره.

سینا یه تایی ابروشو بالا داد و گفت:

-خب نگفتید شغل شریفتون چیه؟

طاهر-تجارت.

سینا-تاجر چی؟

طاهر-زن!

سینا شوکه به طاهر نگاه کرد و با تردید پوزخندی زد و به دوتا همراهش نگاه کرد و گفت:

-شوخی خوبی بود، خیلی جا خوردم.

طاهر-شنیدم یکی رو داشتی برات دختر جور میکرده، دختر دوست داری نه؟ شاید نژادت عربی! من مشتری عرب زیاد دارم.

سینا-نه آقا کی گفته؟

طاهر-هوشیار، خودش جور میکرده.

سینا توی جاش جابه جا شد و گفت:

-خیلی ببخشید ولی هوشیار غلط کرده، خر کیه که حرف مفت در...

طاهر-چرا ترسیدی؟ پدر زنت خبر نداره! اون حتی نمیدونه پشت تجارت جواهرات من یه گله زن خوابیده چون پیر و متعصبه، تعصب خیلی بده.

«سینا به من اشاره کرد و گفت:» شما هم متعصبید!

طاهر-زیاد آدما رو با ظاهرشون باور نکن، رئیس باند نباید عیان باشه، بهت اینا گفتم چون کرک و پرت داشت میریخت و خواستم بگم ماهم از خودتیم، حالا چندتا میخوای؟

سینا-چی؟!

طاهر-دختر!

سینا-جون حاجی دست انداختی.

طاهر فقط نگاهش کرد و سینا گفت:

-آخه من....یعنی زن می دزدید؟ یا خودشون میان؟

طاهر-تو دست مالی میکنی میرن من گوش مالی میکنم می موندن.

سینا ابروهاشو بالا داد و نفسی کشید و به صندلیش تکیه زد.

سینا-چرا غذارو نمیارن؟

نگاهش به پشت سرما افتاد و با تعجب از جاش بلند شد و یه صدای آشنایی گفت:

-منتظر شکارن تا گوشتشو حاضر کنند.

قلبم هری ریخت، از جا پریدم و برگشتم دیدم باباست، بابای من... بابای من؟ همون چته ی نه چندان بلند اما ورزیده و هیکلی با اون ریش جوگندمی روی صورتش. چادر از دستم ول شد و سینا بلند گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی مرتیکه؟

همون لحظه در رستوران بسته شد، بابا یقه ی سینا رو چسبید و قبل اینکه اون دو نفر حرکتی بکنند ارسلان و رضا جلوشونو گرفتم. صورتم خیس بود و چشمام تار میدید. همه ی نگاهم به بابا بود، مشت اولو خالی کرد و گفت:

-سلام کثافت، من باباشم، بابای دختری که فکر کردی میتونی با تجاوز بهش از من انتقام بگیری، شوهر سابق اون زنی ام که داداش حرومیت فکر کرد با وعده و عید و

حامله کردنش میتونه از من انتقام بگیره. زن؟ گور باباش اما دخترمو بد رقمه
اشتباه زدی! پگاه....

«سینا توی دستای بابا بود، باباهم گردنشو گرفته بود و سینا تقلا میکرد و بابا گفت:»
-اول زدت؟

مشت دومو روی گونه اش زد، سینا یورش کرد و بابا رو هول داد و من جیغ زدم. بابا
روی میز شیشه ای که وسط دوتا مبل بود افتاد و تمام شیشه خرد شد. رضا اون یارو
بادیگارد سینا رو ول کرد و افتاد به جون سینا، سینا مگه میتونست تکون بخوره؟ فقط
هیكل گنده داشت، فن بلد نبود. رضا چپ و راست میزد، رفتم طرف بابا و با گریه
آرنجشو گرفتم تا از تو میز شکسته بیرون بکشمش و با گریه گفتم:

-بابا، باباجونم، بابا خوبی؟

بابا درحالی که از جا بلند میشد گفت:

-خوبم بابا، تو برو عقب....

بلند شد سرمو بوسید و دستمو گرفت و گفتم:

-بابا تروخدا، کسی رو نکشید من از حقم گذشتم، نمیخوام باز برید زندان، تو نبودی که
اینطوری شد.

بابا-حواسم هست گلم حواسمون هست، تو بیا...

«منو کشون کشون وسط رستوران برد و گفت:» برنگرد، هر صدایی اومد برنگرد، تو که
جیغ بزنی صدای جیغتو میشنون، کسی کشته نمیشه قول میدم.

با گریه دستشو بوسیدم و گفتم:

-نمیخوام هیچ کدومتونو از دست بدم، بابا....نمیخوام.

بابا-بشین، برنگرد، تو فقط برنگرد.

پشت کرده بهشون نشسته بودم، صدای زد و خرد میومد. اونا سه نفر بودن اما ما پنج نفر بودیم، پنج نفری که دوتاشون مدال دار بوکس بودن و یکیشون هم بوکسور بود اما اونا فقط هیکل توخالی بودن... ارسالن داشت بهشون فحش میداد، صدای طاهر رو میشنیدم که میگفت:

-ما خانواده ی یه قربانی هستیم، تصویر تاره، از پاها فیلم گرفته میشه اما مشخصه که چه اتفاقی داره میوفته مگه نه؟ ما نداشتیم ناموسمون مفت به تاراج بره، هرکی دست به ناموس ما بزنه به مرگ راضیش میکنیم، اینا متجاوزن! اینا به ناموس ما تجاوز کردن، این قیافه اش! اسمش سیناست تو ایسنتاگرام به sins stone معروفه، سرچ کنید میاد بالا. پول میداده و دختر براش میاوردن، دخترای بدختی که خیلی ها برای کار بهش مراجعه میکردن. توی روزنامه آگهی میداده و دخترا که برای مصاحبه میومدن این با رفیقاش بهش تجاوز میکردن.

برگشتم سمتشون، همشون خونی و مالی تو دست یکیشون بودن.

طاهر-این فیلمو پخش کنید، ما میریم شکایت اما شکایت ما شاید به جایی نرسه اما هرکی...هرکی این فیلمو میبینه و این کثافت بهش دست درازی کرده الان وقتشه، بیاین شکایت.

«سینا داد میزد:» فیلم نگیر کثافت...فیلم نگیر....

رضا زدش و طاهر گفت:

-جای اینکه فیلم آبروی خواهر منو، دختر منو، مادر منو پخش کنید این فیلمو پخش کنید. این کثافت هارو از روی زمین خودمون باید جمع کنیم، اگر ده تا پدر و برادر و شوهر اینطوری کنند هیچ عوضی کثافتی جرات نمیکنه به زن یا دختری دست درازی کنه.

رضا سینا رو کشون کشون آورد و جلوی پای من انداخت، از ترس دست و پامو جمع کردم و بابا رو صدا زدم، بابا نفس زنان گفت:

-جان، بابا اینجاست، هیچ گهی نمیتونه بخوره.

«رضا با لگد به پهلویش زد و گفت:» براش زوزه بکش کثافت...»

«هی میزد، ترسیدم...سینا بیهوش شده بود، از جا پریدم و رضا رو عقب کشیدم، بغلش کردم و با تنم به عقب هولش دادم و گفتم:»

-رضا...رضا...تروخدا بسه...رضا بشه...تروخدا...به خدا من تحمل ندارم...

«رضا با صدای دورگه داد زد:»

-کثافت بی همه چیز...تو خوا...خواهر...نداری؟! چطوری تونستی؟!... فقط بیست سالشه، بچه است چطوری تونستی کثافت؟ بچه دار نشو...بچه اتو پیدا میکنم...به علی بچه اتو پیدا میکنم بلایی که سر دخترها آوردی و میدم جلوی چشمات سرش بیارن... یادت نره جلوی چشمات... ببینم میتونی تن بی جونشو جمع کنی، میتونی...ببریش با اون حال ترکش بدی؟ تو این بلا رو سرما آوردی....»

«جیغ زدم:» رضا بسه.

رضا بی جون روی مبل نشست. بابا اومد طرفم و منو تو وضعیتی که بهتر از رضا نبودم بغل کرد. سربلند کردم دیدم ارسلان و طاهر دارن اعتراف میگیرن، چه اعترافی با ذکر مکان و ساعت و اسم... ول کن ماجرا بودن.
رضا-هومن.

«در رستوران باز شد و رضا گفت:» زنگ بزنی صدو ده.

در رستوران کامل باز شد و یه زن همراه یه پیرمرد و یه پسر جوون با هول و ولا توی رستوران اومدن. اول حاج و واج مارو نگاه میکردن و رضا گفت:
-بیا حاجی، گفتم لاشو تحویل میدم.

پسر جوونه به سمت سینا که بیهوش بود دوید. یقه اشو گرفت و سینا به زور چشماشو باز کرد و پسره نعره زد:

-کثافت، حرومزاده، خواهرمو بدبخت کردی، آبرومونو بردی...
زنه هم ضجه میزد.

رضا-عمو پاشو با پگاه برو، تو نمون.

بابا-میبرنتون بازداشتگاه.

رضا-دوست طاهر اونجاست، وکیل این جرئت شکایت نداره.

«با وحشت گفتم:» میبرن بازداشتگاه؟

رضا-میام، به خدا میام.

«با گریه گفتم:» من چرا هیچ وقت هیچ کدومتونو نباید باهم داشته باشم.

بابا-نگهشون نمیدارن قول میدم، جرئت شکایت نداره.

با حسرت و بغض و گریه رضا رو نگاه کردم و بی صدا گفتم:

-برو میام.

«دل داشت برای سه تاشون میترکید، اما خب رضا فرق داره، رضا تو دل من بود،

عشقمه...»

ارسلان-عمو...عمو صادق بیا برو... برو الان پلیس میرسه؛ برید خونه باباجون...

منو بابا از رستوران بیرون اومدیم، حاضر نبودم یک لحظه دستای بابا رو ول کنم و بنا به شرایط ازش دور بشم. حالا اومده، کنار منه، نمیخوام ازش دور بشم...

همه چی برنامه ریزی شده بودو فقط من زیاد مطلع نبودم و یا نصفه نیمه بهم گفته بودن که استرس کمتری بهم وارد بشه. از رستوران به خونه ی جدید باباجون که تازه نقل مکان کرده بودن رفتیم. مادر جون و باباجون وقتی منو بابارو دیدن نمیدونستن منو بغل کنند یا بابارو، فقط گریه میکردن. مادر جونو به زور آروم کردیم و گویا ترجیح میدادن جلوی بابا ازم سوالی نپرسن. منم کلا فکرم پیش رضا و بقیه بود. اثاث های مادر جون اینا هنوز بسته بندی بود و بابا شروع به جمع و جور کردن، کرد و منو هم به کار گفتم.

خیلی زود فهمیدم که بابا از همه چی خبر داره و جریان اونیه که من فکر میکردم نبوده. تنها چیزی که بابا حقیقتشو نمیدونست این بود که فکر میکرد برای من عمو طاهر یه خونه گرفته و حواسش بهم بوده. حواس رضا و ارسلان هم همینطور.

اکثر وقتا عمو وقتشو پیش من میگذرونده و مادر جون و باباجون فکر میکردن عمو طاهر و پسرا رفتن مسافرت. مادر جون هم یه کله نق میزد و حالا چه وقت مسافرت رفتن بود

که صادق داشت میومد؟ باباهم میگفت اومدن من معلوم نبود حالا من اومدم دیگه همو میبینیم.

از فردای اون روز بابا افتاده بود دنبال کارای قانونی و قضایی پسرا؛ همونطور که همه حدس میزدن سینا و دار و دسته اش جرئت شکایت نداشتن. بابا میگفت یه تهدیدی کرده بودیم که محال بود شکایت کنه! اگر بچه ها با خودش به یه جا منتقل میشد پدرشونو درمیآوردن و سینا هم آدم مطلعی نبود. ترس همین یدونه تهدید که توی زندان میبینمت باعث شد شکایت نکنه.

بابا پیغام داده بود که دیه اشو میدیم اما زنش و پدر زنش گفته بودن نوش جونش. برادرش هم یعنی شوهر مادرم اصلا آفتابی نشده بود!!!! وقتی یاد این می افتم خنده ام میگیره از ترسش که اصلا نیومده بود بیمارستان و بازداشتگاه و دادگاه....

همونطور که قبلا نقشه پردازی کرده بودیم برای مادر جون تمام جریانو همونطور که به بابا گفتیم تعریف کردیم با فرق اینکه من از روز اول رفته بودم خونه ی خودم تا بابا اومد و منو آورد. گفتم علت فرارم از خجالت کار مادرم بود.... بگذریم از گریه هاش و سرزنش مادرم آه ناله هاش و حرفای تکراری....

قبل اومدن پسرا، بابا کارای مغازه ی جدید روهم انجام داد و یه مغازه ی میوه فروشی نزدیک محل زندگی جدیدمون خرید. بابا جون که نفسش تازه شده بود از اومدن بابا و تغییر محل کار و زندگی دوتایی با بابا همه ی کارای خونه و مغازه رو انجام دادن.

چیزی که خیلی عجیب بود اینکه طی این زمانی که بابا اومده بود و تغییر خونه مغازه، عمو اسماعیل اصلا نیومده بود و مادر جون هم هرچی زنگ میزد و بابا جون پیغام میداد نمی اومدن که نمی اومدن. حتی آدرس خونه و محل کار خودشو نویدم نداشتیم!

مادر جون همش میگفت:

-سرخونه ناراحته!

اما این رفتارها فراتر از ناراحت شدن بود! من که شخصا خوشحال بودم که نمایان و نیستن! بابا با پولی که داشتم و یکم از پولی که باباجون از فروش حجره میدون برایش مونده بود برام یه ماشین خریده بود و میدونستم برای خوشحال کردن و فراموش کردن جریانها این کارو کرده. داشت تموم تلاششو میکرد تا منو خوشحال کنه.

روزها از جریان انتقام گذشته بود اما پسرا به خاطر کارای قانونی و قضایی هنوز بازداشت بودن و من دلنگرون روزها رو سپری میکردم... شبا به روز می خوابیدم. دستای رضا، وجود رضا نبودن و حالا میفهمم اون شب چرا اونطوری جوابمو سربالا میداد. از این روزا خبر داشت؛ شایدم از نازشیت خودش میترسید که سینا رو بکشه؛ شایدم فکر میکرد شکایت کنند اما با اینکه شکایت نکرده بودن هنوز پرونده معلق بود. دادگاه اول که برپا شد منو بابا به دادگاه رفتیم، سحر هم اومد و میخواست اخبار مربوط رو توی فضای مجازی منتشر کنه تا درس عبرت بشه.

تموم مدت دادگاه من عین بید می لرزیدم و به بابا چسبیده بودم، هوشیار دادگاهی شده بود اما به خاطر وضعیتش هنوز پرونده اش مختومه بود. توی همون دادگاه اول من و سه نفر دیگه از هوشیار شکایت کردم. فیلم طاهر همه جا پخش شده بود و یه عده هم شیر شدن و اومدن شکایت کردن... قاضی معمولاً توی اینطور پروندهها خیلی مهمه، اینکه چطوری پرونده رو قضاوت کنه!

استرس این دادگاهها باعث میشد از دانشگاه جا بمونم اما بابا با رئیس دانشگاه صحبت کرد و با یکم نامه بازی مرخصی تحصیلی گرفتم تا دادگاهام به پایان برسه. این وسط

همچنان پای پسر را به خاطر اینکه سر خود دست به انتقام زده بود گیر بود و منم تا می دیدمشون عین ابر بهار اشک میریختم و طاهر گفت:

-منو ببین، ما می دونستیم این روزا رو توی راه داریم ولی خوشحالیم که حال یارو رو گرفتیم.

ارسلان-اومدم بیرون مدیونمی ها.

«رضا و طاهر دعواش کردن و گفت:» یعنی هروقت گفتم باید بیای جورابامو بشوری، رخت خوابمو جمع کنی.

«با گریه خنده ام میگرفت و گفتم:» شما بیاید بیرون من همه کار میکنم.

«به رضا نگاه کردم و بی صدا گفتم:» میایم دیگه گریه نکن.

کاش میشد جلوی همه بغلش کنم، دلم برایش یه ذره شده بود، زیر چشمش گود افتاده بود، رضا رو به بابا گفت:

-عمو مرخصی تحصیلیشو گرفتید؟

«بابا خندید و گفت:» شماها توی این سال ها که من نبودم خوب بابایی شدین ها، آره عمو گرفتیم.

ارسلان-ما که نه....

«رضا تکه سرفه ای کرد و گفت:» برید دیگه نگران نباشید.

طاهر-به رفیقم میگم صحبت کنه با مادر اینا تماس بگیریم نگران نشن.

«منظورش وکیلشون بود که دوست طاهر بود.»

بابا-آره شک نکنند بهتره، بچه ها پاتوق اسماعیل کجاست؟

«ارسلان پوزخندی زد و گفت:» عمو اسماعیل تافته ی جدا بافته بود کلا، فقط دستش توی جیب باباجون بود.

طاهر-اسماعیل چیزی رو نمیکرد، ولش کن داداش تا ما بیایم نباشن بهتره.

بابا-این یهو نیومدن بوی خوبی نمیده بچه ها.

انقدر رضا رو نگاه کردم که رضا چشماشو گرد کرد یعنی "نگام نکن"، با غصه بهش زل زدم و رضا گفت:

-عمو جان، برید، نباشید بهتره.

از دور سحر صدام کرد و برگشتم به ساعتش اشاره کرد. ارسلان آرنجمو گرفت و گفت:

-سحر برای چی اومده؟

-اومده آخر عاقبت نشر بده، دوستمه ها.

ارسلان-حالا اینهمه دختر....

-آخی نه که تو بدت میاد.

«آرنجمو از توی دستش بیرون کشیدم گفتم:» از اولم از پریای نامرد بدم میومد.

«ارسلان شاکی گفت:» تو اینجا هم ول نمیکنی.

«با لج گفتم:» نه.

ارسلان دوباره آرنجمو گرفت و گفت:

-این زندان مارو حداقل جبران کن.

«به سحر اشاره کرد و گفتم:» نچای!

ارسلان-نامرد من فامیلتم اون دختر مردمه تو طرف اونی؟

-تو شکست عشقی خوردی انقدر زود اقدام نکن.

ارسلان-به تو چه آخه....

رضا و طاهر خندیدن.

رضا-حالا تو از اینجا برو بیرون بعد.

ارسلان-من که اینجا پیر نمیشم.

به رضا نگاه کردم رضا باز سینه ای با سرفه صاف کرد و بابا گفت:

-تا مارو هم بازداشت نکردن بریم.

از سالن دادگاه بیرون اومدم و کیی صدام کرد:

-پگاه؟ پگاه جان....

صدای مامان بود، جای اینکه به مامان نگاه کنم به بابا نگاه کردم، بابا هم منو نگاه

میکرد و سحر گفت:

-پگاه خانمه با توئه؟ کیه؟!!

«به بابا خیره و مضطرب نگاه کردم و گفتم:» مامان!!!

بابا نگاهشو ازم گرفت و اخم کرد و گفت:

-منو سحر خانم توی ماشین منتظر تیم.

تا خواست بره گفتم:

-نمیخوام باهاش حرف بزنم.

بابا-به من بد کرده ولی مادرته.

سحر هم دنبال بابا به طرف ماشین رفت، برگشتم. بچه به بغل بود. به سمتم اومد. هیچ...هیچ علاقه ای بهش نداشتم. ازش منزجر بودم، حس گس و گزنده ای داشتم؛ رسید بهم و خواست بغلم کنه که خودمو عقب کشیدم و وارفته گفتم:

-پگاه؟!!!

-چیکارم داری؟

«با گریه گفتم:» میدونم دادگاه داشتی.

-خب؟

مامان-پگاه من از هیچی خبر نداشتم.

-اینارو قبلا هم گفتم.

مامان-من میخواستم بابات اعدام نشه که پام گیر بود.

-پات یا دل هوس بازت؟

مامان-پگاه بهت اجازه نمیدم.

-نیازی به اجازه ی تو ندارم، تو فقط منو زاییدی، مادرم نیستی! مادر من مادرجونه،

بابامه، عمو طاهره، باباجونه، رضائه، توی اون وضعیت من کجا بودی؟

«با بغض و کینه ادامه دادم:» داشتی جشن جنسیت میگرفتی یا حموم زایمونت بود؟

رضا منو جمع کرد، تو تموم تنم...

«جفت دستامو جلوش گرفتم و گفتم:» مواد مخدر موج میزد، رضا و ارسلان جاتو پر کردن مثل تمومم اون سال های قبل که مادر جون جور تو کشید، ازت متنفرم مامان، «با صورت خیس و چشمایی که تار میدید گفتم:» تو همیشه به من و بابا بد کردی؛ اون شوهرت و برادر کثافتش هیچ وقت قصد اعدام بابارو نداشتن؛ تو سست عنصر بودی. «مامان هم با صورت خیس از اشک نگام کرد و گفت:» فکر کردی برای من آسون بود؟

-نبود؟!!!!! زنِ بابای من بودی تو تخت یارو بودی کی اینکارو میکنه؟

«با حرص و تهاجم گفتم:» برای کی شرفمو زیر پام گذاشتم؟

«به بچه اش اشاره کردم و گفتم:» تا این حد؟

یه قدم به عقب رفتم:

-شرف آدمای با شرف زیر پا نمیره.

با صورت سرخ و پر حرص نگام کرد و تا خواست حرف بزنه گفتم:

-نیا طرفم، هیچ وقت... تو برای من مردی، الان دیگه مادر نیمخوام. اون موقع که میخواستم نبودی حالا اومدی؟ این حرومزاده اتم نیار هی نشونم بدی.

با حرص و جیغ گفتم:

-عین بابات نمک شناسی، من زندگیمو فدای زندگی و آزادی بابات کردم. هر زنی بود میزاشت میرفت من بودم که باعث شدم الان آزاد باشه....

«برگشتم طرف ماشین و جیغ زد:» پگاه؟ پگاه با توام.... پگاه....

سوار ماشین شدم و بابا بی حرف حرکت کرد، بی صدا گریه میکردم. همه ی جاهای خالیش روی سرم سنگینی میکرد و به قلبم سوزن میزد. بابا دستمو گرفت و بوسید و گفت:

-بابارو ببخش.

نگاش کردم و دستشو محکم بین دستام گرفتم.

بابا-باید بیشتر جاشو پر میکردم، باید بیشتر دقت میکردم، منو ببخش.

مرخصی دانشگاه که تموم شد به دانشگاه برگشتم. حالا خیلی ها میشناختنم. انگار بیشتر از قبل! خجالت نمی کشیدم. هیچکس هم حرفی نمیزد. نگاه های هرکس گویای حرفش بود. بعضی ها تحقیر میکردن بعضیا ترحم بعضی ها هم با تعداد کم تشویقم میکردن و بعضی دیگه حمایت میکردن اما کسی حرف نمیزد. بابا آخر هر ساعتی که به شب نزدیک بود و کلاس هام تموم میشد دنبال من و سحر میومد اما کلاس های صبح با ماشین خودم میومدم. سحر نزدیک ترین و صمیمی ترین دوستم شده بود.

اون روز کلاسمون ساعت سه تموم میشد و با ماشین اومده بودم؛ کلاس که تموم شد با سحر پایین رفتیم و سحر گفت:

-دارم از گشنگی میمیرم بریم کباب بزنیم.

-برگ، زمستون برگ میچسبه.

یاد رضا و چالوس رفتمون افتادم، قلبم زیر و رو شد، چقدر دلم براش تنگ شده بود.

حسر-زنگ بزن بابات بگو دیرتر میرسی.

به بابا زنگ زدم و گفتم که دارم با سحر میرم بیرون ناهار بخوریم. باید خبر میدادم و از اینکه بابا بدون کجام و کی میرم و میام استقبال میکردم. از اینکه توی همه ی کارام حضور داشته باشه استقبال میکردم چون دیگه میفهمیدم که حضور پدر، حضور والدین جلوی خیلی از اتفاق ها و خطر ها رو میگیره. اتفاقی که برام افتاده بود باعث میشد من اینو بهتر از همه بفهمم.

تا خواستم سوار ماشین بشم صداشو شنیدم، همونطوری بم و آروم:

-پگاه....

امان ندادم و سریع سویچ و کیفمو انداختم و برگشتم. تا دیدمش توی بغلش پریدم. اصلا مهم نیست توی خیابونه، جلوی سحر، جلوی دانشگاه، اصلا از خودش خجالت بکشم، رضا اومده...رضا بیرون اومده مگه میشه بغلش نکرد؟ بوش نکرد؟ دلم براش یه ذره شده....

اونم در برگرفته بودم، یعنی بهم جواز تصحیح کارمو داده بود، آروم زمینم گذاشت اما گردنشو ول نکرده بودم و صورتم هنوز توی گردنش بود. دلم پر شده بود، های های گریه میکردم و رضا آروم گفت:

-پگاه جلوی دانشگاهیم.

-مهم نیست مهم نیست.

رضا-بیرون می کنند...

-گور باباشون.

رضا-عه عه! حالا چرا گریه میکنی؟ من اینجام دیگه.

-دلم تنگ شده بود، دلم تنگ شده بود....

رضا-سحر داره نگاه میکنه.

-سحر میدونه که.

«با خنده گفت:» چیه؟ اینکه دلت تنگ شده؟

-نه بیشتر میدونه.

خندید و گفت:

-آبرومونو بردی که!

آروم کنار گونه امو بوسید و گفت:

-حالا از اینجا بریم، زشته مردم نگاه میکنند.

-نه نه

رضا با خنده منو از خودش جدا کردم، نگام کرد و گفت:

-عه عه اشکاتو پاک کن بینم.

«خودش اشکامو پاک کرد و سحر گفت:»

-سلام آقا رضا، رسیدن بخیر.

«رضا سر به زیر گفت:» سلام سحر خانم، ببخشید دیگه.

«سحر با خنده گفت:» بابا من محرمم.

رضا در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اشو بگیره گفت:

-بله.

سحر-بیا آقا رضا، بیا خودتون بشینید پشت فرمون این دلش برگ میخواست برید دیگه
یه برگ مشتی بزنی منم با بی آرتی و مترو میرم و دلتون نخواد فلافل میزنم.

-عه سحر بمون!

سحر-قربون شکلت من که میدونم الان سایه ی منم با تیز میزنی پس تعارف نزن.
«خندیدمو گفت:» بهتون خوش بگذره.

رضا-تا مترو برسونیم.

«سحر لبشو گزید:» مزاحم نمیشم خداحافظ.

«رضا زیر لب گفت:» چی گفته که دختره فرار کرد.

«خندید و ادامه داد:» برو سوار شو، سریع کیفشم ول کرده...

-ذوق زده شدم.

رضا-ماشین مبارکه.

خندیدم و گفتم:

-مرسی، باباجون بقیه ی پولشو داد، بابا میخواست خوشحالم کنه.

سوار ماشین شدیم و در حالی که راه می افتاد گفت:

-خب پس هوس برگ کردی.

-اونم توی چالوس.

-چالوس؟! حالا به فرحزاد رضایت بده.

«دستشو گرفتیم و گفتم:» نه نه چالوس.

رضا-بابات هست دیگه پگاه نمیشه عزیزم...عزیزم...

قلبم هری ریخت، با ذوق و شعف نگاش کردم و نگاهشو ازم گرفت.

-وای قلبم توی دهنم میزنه.

رضا خندید و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-آخه من با تو چیکار کنم؟

«با ذوق گفتم:» اگر بریم فرحزاد از اون آلوچه ها میخوام، عکسم بگیریم.

رضا-چشم.

-ارسلان و طاهر کجان؟

«با خنده گفت:» چه عجب پرسیدی!

-عه رضا...

-جون؟

لبمو با ذوق گزیدم، دلش تنگ شده بود، عوض شده بود اصلا، میفهمم میفهمم اصلا دیگه لاپوشونی نمیکنه، اونم مثل منه. وایای دلم داره از ذوق میترکه، بی پروا دستشو که روی دنده بود گرفتیم. به دستامون نگاه کرد و انگشتمو بین انگشتاش گرفت و گفتم:

-رضا؟ من یه شب خواب راحت نداشتم.

بی صدا خندید:

رضا-اون سوراخه که ارسلان گفتو میزنیم.

-به خدا میگم رضا.

رضا-منم.

با عشق نگاش میکردم، چقدر دوست دارم، همه چیو توی وجودش دوست دارم، حتما بدترین نقاط ضعفو دوست دارم، هیچی به نظرم نمیداد، فقط اون... فقط رضا... فقط عشقم....

رضا-درساتو خوندی؟ یا فقط...

«با خنده ای که سعی میکرد جمع کنه ادامه داد:» میشستی غصه میخوردی؟

-گزینه ی دو

«سری تکون داد:» میدونم دیگه، دانشگاه مشکلی پیش نیومد؟

-کسی حرفی نمیزنه، انگار حساب دست همه هست. مدیر دانشگاهمونم هوامو داره یه جورى رفتار کرده جلوی همه که اونایی هم که توی جریان نیستن فکر میکنند فک و فامیل مدیرم.

رضا-خب خوبه.

-هر وقت کلاس دیر وقت داشتم بابا دنبالم میومد،

«حرفی نزد و ادامه دادم:» دوست داشتم مثل چندوقت قبل تو میومدی...

«نگاش کردم و ادامه دادم:» نه که از اومدن بابا خوشحال نباشم ها نه... یعنی....

«نگاهمو به بیرون کشوندم:» دوست دارم تو بیای.

رضا-پگاه بابات اومده؛ نمیگه بیست و چهار ساعت جلوی دانشگاه دختر من چیکار میکنی؟

برگشتم با غصه رضا رو نگاه کردم، یعنی هیچ وقت بابا نفهمه که همدیگه رو دوست داریم؟! آخه این رضا چرا اینطوره؟ چرا هر وقت من ذوق زده ام، توی ذوقم میزنه. بابا بگه! اونم مردونه بگه "عمو من پگاهو دوست دارم!" پگاه زیاده روی نکن، شاید همه چی توی فکر توئه. آخه این رضا اینهمه صبر کرده بیاد تورو بگیره؟! رضا منو دوست داره پس برای چی دنبالم اومده؟ شاید دلتنگیش از یه نوع دیگه اس! من نوع دیگه نمیخوام، من از نوع عشق میخوام، از این مدلا که دل آدم میتپه، همونطوری که دل من براش میتپه.

رضا-پگاه؟

«بدون اینکه نگاش کنم و همونطور که بیرون خیره شده بودم گفتم:» هوم؟

رضا-حالا دیگه هوم؟

برگشتم نگاش کردم و با شکوه گفتم:

-تو همیشه توی ذوق من میزنی.

«وای پگاه تو چه بی پروایی! تو غرور نداری دختر؟ حداقل تکلیفم با رضا مشخص بشه، بفهمم دوستم داره یا نه، از جنس خودم دوستم داره یا نه از جنس دیگه ای.»

رضا-من کی توی ذوق تو زدم؟

-مثلا بیای دنبالم بابا بگه چرا دنبالم میبری چی میگی؟

رضا-میخوای بین منو بابات بهم بریزه؟

-نخیر میخوام ببینم تو چی میگی.

رضا-من اینکارو نمیکنم که بابات بهم حرفی بزنه.

«با حرص گفتم:» خاک تو سر من.

«یکه خورده نگام کرد و گفت:» عه! این چه حرفیه؟

رومو از ش برگردوندم و گفتم:

-بریم خونه، منم اصلا گشنه نیستم.

رضا-پگاه؟! این چه حرکتیه؟

«مشتمو سر زانوم نگه داشتیم و مصمم گفتم:» بریم خونه، خونه...

«با ناراحتی گفت:» پگاه کارت درست نیست.

-من همیشه اشتباه میکنم.

رضا-من بعد اینهمه مدت اومدم...

-اومدی چی؟! اومدی فاصله بگیری، اومدی دور باشی، بعد یه مدت هم میری باز باغ

عمو کنج عزلت تنهاییت میشینی. همونطوری که همه رو مثل قبلنا فراموش کرده

بودی. دوباره هم همینکارو میکنی. من الکی بهت دلخوشم میدونی رضا من بچه ام

خودمم به این نتیجه رسیدم که بچه ام و بهت وابسته شدم، از شبی که رفتی یه شب

مثل آدم نخوابیدم، یه لحظه آرامش نداشتم. تو اوج بدبختی هام آرامش داشتم ولی

انقدر تو این روزا دلتنگ بودم که شبیه آدمایی شده بودم که شکست عشقی خوردن،

خودمو خوردم از درون خودمو خوردم.

رضا یه گوشه نگه داشت و با بغض چشمای خیس گفتم:

-به خودم گفتم نباید آزادی رضا رو میگرفتم، نگفتم اون ارسال بدبخت که همیشه حرص منو میخوره یا عمو طاهر! میگفتم رضا، مگه تو کی هستی؟

«با گریه ی بلندتر و بی تابی و پریشون رضا رو هول دادم و گفتم:» که من ارسال و عمو طاهرو به خاطر فراموش کردم و فقط دلم برای تو تنگ شد، برای اینکه زندونی شدی دلم سوخت، سوخت....

«به سینه ام زدم:» برای اینکه تو ازم دور بودی اشک میریختم....

رضا همینطوری فقط با غصه نگام میکرد، وقتی اینطوری نگام میکرد دلم میخواست کله امو به شیشه بکوبم، خب لامصب یه حرکتی بکن فقط نگاه میکنی؟ با حرص گفتم:
-ببین!

«بهش اشاره کردم و اداشو درآوردم و گفتم:» انگار اومدی نمایش تراژدی ببینی! فقط نگاه میکنی، منم گوله گوله برات گریه میکنم؛ خاک تو سرم، خاک، خاک تو سر من که دوستت دارم. کاش دوستت نداشتم، عاشقت شدم میفهمی؟ با فقط میخوای هنوز نگام کنی؟

«هنوزم نگام میکرد، نه نگاه خاصی ها، فقط با همون صورت غمبرک زده نگام میکرد و حرصی گفتم:»

-مرده شور شانس گه منو ببرن.

رضا-عه!

«با اخم نگام کرد و گفتم:» چیه؟ شانس منه.

-داری به من فحش میدی.

-کی به تو فحش داد؟ من به شانس فحش دادم.

رضا-شانی تو کیه؟

«با اخم رومو ازش برگردوندم و گفتم:» از زندگیم انتظار زیادی داشتتم، اون از بیچگی، اون از مادرم، از بابام که الکی الکی قاتل شد، این از زندگیم و اینم از عاشق شدنم.

رضا-کوچولوی من، میدونی فرق من و تو چیه؟

-که تو گنده ای من بچه ام.

رضا-آفرین.

«با اخم و حرص نگاه کردم و لبخندی زد و گفت:» همیشه که مثل تو عمل کنم.

«با اخم پر رنگ تر گفتم:» یعنی چی؟ من چیکا رمیکنم؟

رضا-کارای ارسلان؛ بزرگتر که بشید میفهمید که آدم با حساب و کتاب جلو میره حتی توی عاشق شدن.

«باخمی که ناشی از سردرگمی بود گفتم:» یعنی چی؟

با خنده گفت:

رضا-یعنی اینکه از راه نرسیده همیشه برم بگم عمو من بچه اتو به فرزند خوندگی قبول میکنم.

با حرص جابه جا شدم و جیغ زدم:

-رضا منو مسخره نکن، به خدا باهات قهر میکنم حرف نمیزنما...

رضا-عه عه!!!

«اخمی کرد و ادامه داد:» از این حرفا بزنی ناراحت می‌کنی.

-توهم همش منو ناراحت می‌کنی.

باز زدم زیر گریه، دلم ازش پر بود. نمیتونستم مدلی که با ارسال حرف میزنم با حاضر جوابی جوابشو بدم. جلوی رضا بی دفاع ترین آدم روی زمین بودم.

-من تا به خودم میگم نه سرکار نیستی، ببین رضا هم اومد دنبالت، ببین بغلت کرد، تو یهو حرفی میزنی که من مطمئن میشم که تو این همه سال صبر نکردی که حالا منو...

«با حق هقه ادامه دادم:» منی که...اون...اون کثافتا....

رضا جلوی دهنمو گرفت و با صورت جدی و اخم گفت:

-دیگه این حرفو نشنوم باشه؟

«جدی گفت:» پگاه باشه؟

رومو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم.

رضا-پگاه جان!

دستمو گرفت، دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و بلند گفت:

-نوچ! پگاه! دوست داشتن من مدلتش با دوست داشتن تو....

«بلند و با لج گفتم:» فرق داره فرق داره میدونم فهمیدم، تو مدل دختر عمو پسر عمو

دوست داری ولی من دچار سوء تعبیر و سوء تفاهم شدم.

«نگاش کردم و شاکی گفتم:» میزاری من حرف بزنی؟

-نه.

رضا-به خدا که تورو از اون خونه میبرم و خودم از اول تربیت میکنم. خیلی بی تربیتی پگاه، نه بی تربیتی به منظور اینکه حرف بدی زدیا، تربیت نکردن بهت نگفتن صبر باید کرد، نگفتن عجله کردن فقط ضرر میرسونه، نگفتن قضاوت کردن کار درستی نیست، اینارو یاد نگرفتی.

لبامو روی هم گذاشتم و اخم کمرنگ و سکوت و غم نگاش کردم.

رضا-شخصیت من شبیه تو نیست که ابراز احساساتم مثل تو باشه متوجه میشی؟
«با حرص پنهان و بغض گفتم:» نه.

اشکم فرو ریخت و با صدای لرزون از بغض گفتم:

-چرا هی میپیچونی بگو پگاه اشتباه میکنی، من اون فکری که تو در موردم کردی.... کردی نیستم....

عاصی شده به بیرون نگاه کرد و با حرص به خودش گفت:

رضا-مردی که توی سی و سه سالگی هنوز ازدواج نکرده و بعد عاشق یه بچه بشه حقشه، بکش نوش جونت.

قلبم هری ریخت، انگار روحم از غم آزاد شد، شنیدی چی گفت؟ دیدی دیدی دلم راست میگفت؟ دوسم داره، عاشقمه، خودش گفت عاشق شده! برگشت جدی جدی با اخم نگام کرد، قلبم یه آن از دیدن چهره اش ایستاد. یه ابروشو بالا داد و گفت:

-من با تو حرفی ندارم پگاه، هر وقت بابات صدات کرد باهات حرف زد و نشوندت روبروی من بعد باهات حرف میزنم، دیگه باهات حرفی ندارم.

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد، اصلا این رضا مریضه، به خدا پگاه آزاری داره، باز ذوق
منو کور کرد؛ با بغض و چشمای پر اشک گفتم:

-با من اینطوری حرف نزن دلم...دلم میتراکه ها.

جوابمو نداد و بغضم ترکید، مگه ساکت میشدم، بلند بلند گریه نه عر میدم، دقیقا
صدای گریه نبود، بلند؟ انقدر؟ رضا آروم گفت:

-بسه پگاه.

-بس.....بس نمی....نمیکنم.

رضا-باشه گریه کن سبک بشی.

اینو میگفت و من بدتر میشدم، از گریه به سکسکه افتاده بودم، چه ظالمی رضا! دلت
نسوخت من اینطوری گریه میکنم؟ خط و نشون بود که توی دلم برات میکشیدم!
گفتم دیگه اسمش نمیارم که انقدر ظالمی و آروم نمیکنی. من برای اخم تو دلم ترکید
بعد تو هیچی نمیگی؟

یه گوشه نگه داشت، آرنجمو گرفت و هولش دادم. دستمو پس زد و دوباره آرنجمو
گرفت و با کف دست هولش دادم.

-ول...ولم...ولم کن...

«منو توی بغلش کشدی و گفت:» خيله خب بسه.

«خواستم هولش بدم بلند گفت:» پگاه!

-داد....داد....داد ن.....

«بلند و شاکی گفت:» د حرف گوش نمیدی من با تو چیکا رکنم؟ میمونی همینجا تا آروم باشی؛ تکون نیمخوری.

توی بغلش خودمو مچاله کرده بودم، قلبم انگار پاره پاره شده بود، با تموم پارگیش واسه بغل رضا میتپه ولی حالش خوب نیست، هنوز سکسکه میکردم، شقیقه امو بوسید و گفت:

-تو اگر گذاشتی این بغل حلال بشه من اسممو عوض میکنم، اخه تو چرا انقدر عجولی؟ چرا اینطور میکنی؟ من اگر دوستت نداشتم میومدم دنبالت؟ اگر دوستت نداشتم برات زندان میرفتم؟ میگفتم به من چه برات حرص و جوش میخورم، برای پیشرفتت اصرار داشتم؟ چرا امان نمیدی؟ من نمیتونم هوار هوار کنم همه جا حتی جلوی تو جار بزنم چه حسی دارم، نمیتونم...

در حالی که ناخن شصتمو به دندون گرفته بودم و حتی سلول های بدنم گوش شده بودن و به حرف رضا گوش میکردن گفتم:

-چرا؟

رضا-چون من این مدلیم، من توی کارام احساسم معلوم میشه.
-باید بگی.

رضا-باز جعل کرد.

-نگی همینطوری کولی بازی درمیارم.

«خندید و گفت:» خودتم میدونی کولی هستی؟

-آره میدونم.

رضا-پگاه خانم، پگاه خانم من

بند دلم پاره شد، ضعف می‌کردم یه کلمه محبت آمیز می‌گه ولی بی انصاف خرج نمی‌کنه.
کلمات محبت آمیز خرج نمی‌کنه! ظالم!

رضا-بزار یکم جو آروم بشه من با عمو حرف می‌زنم.

-امشب حرف بزن.

رضا-به خدا پگاه سر به بیابون می‌زنم.

«سربلند کردم و همونطور که توی بغلش بودم گفتم:» میام اونجا.

«خنده اش گرفت و به بیرون نگاه کرد و گفتم:» تورو می‌خوام.

سرشو به طرفم برگردوند، شونه امو بالا دادم و گفتم:

-دست من که نیست.

رضا-پگاه نکن، من مردم، هرچیم خود دار باشم...اذیت نکن.

-امشب.

رضا-هفت ماه، گفتم...

-زود زود

«از بغلش بیرون اومدم و پامو زمین کوبیدم و گفتم:» زوده زود.

چشماو ریز کرد:

رضا-آخ که ببینم بعدا هم عجله داری یا الان فقط ذوق عروس شدن گرفتت.

بهش زبون درازی کردم و رومو برگردوندم و گفتم:

-من تورو دوست دارم، مگه بچه ام ذوق عروس شدن داشته باشم؟

سرمو به طرف خودش کشوند و پیشونیمو بوسید و گفت:

-عروس عجول من، من که تورو میشناسم آخه واسه کی قمپز میای؟

«با حرص گفتم:» عه رضا!

رضا-جان؟ جان؟

دستمو روی قلبم گذاشتم و با اخم گفتم:

-الان قلبم می ایسته ها.

«خندید و گفت:» بی انصاف یعنی من این حرفا رو نمیزنم؟

-نه ببین.

«به چشمام اشاره کردم و گفتم:» جون منو گرفتی تا حرف زدی.

رضا-قربون جونت.

-به باباجون بگو به بابا بگه.

«عاصی شده گفت:» چشم چشم، شما کار نداشته باش من درستش میکنم میشه؟!

بهش زبون درازی کردم و رومو برگردوندم و گفتم:

-به من میگی بی تربیت، هی داد میزنه.

رضا-داد نزدم پگاه خانم! نوچ ببخشید عزیزم ببخشید.

«با ذوق گفتم:» از اون انگشتر مدل تاج ها میخوام برای نشونم.

رضا خندید و به بیرون نگاه کردم و گفتم:

-تو منو تا سه هفته دیگه بابا میکنی من میدونم.

با مشت آروم به سر زانوش زدم و گفتم:

-بیه، رضا واقعا که! رو نمیکردی تو هم بله؟

«با شیطنت لبخندی زد و گفتم:» بله.

من دیگه سر از پا نمی شناختم، سر و ته حرفمو با سحر میزدن در مورد عروسی با رضا بود. رضا رو خل کرده بودم، یعنی اگر فرار نمیکرد حتی مرام داشت. هی زنگ میزدم، مسیج میدادم اونم نامردی نمیکرد و ده تا یکی جواب میداد. از ترس اینکه قهر نکنم هم نمیگفتم بسه زنگ نزن و مسیج نده.

امتحان های ترم اولو با سلام و صلوات و التماس به زور پاس کردم، مگه عشق و عاشقی من میزاشت درس بخونم؟ رضا هم خط و نشون کشید که معدل ترم بعدیم بالا نیاد با بابا حرف نمیزنه. یعنی باید چهارماه صبر میکردم؟!!!! رضا تا اینو گفت باهاش قهر کردم. انگار هرچی من بی تاب میگردم رضا بدتر میکنه و برام شرط میزاره! با اینکه قهر کردن با رضا آسون نبود اما قهر کردم چون خیلی بهم برخورد بود، از طرفی هم میدونستم رضا واقعا منو دوست داره پس از دستش نمیدادم ولی از کارش ناراحت بودم.

اون روز همه سر سفره شام نشسته بودیم و رضا هم روبروم نشسته بود. باز بابا و عمو طاهر و باباجون بحث کار وسط کشوندن و مادر جون هم یاد عمو اسماعیل افتاد و ارسالن هم با اخم به گوشیش زل زده بود و تند تند text میداد. رضا با چشم اشاره کرد غذا بخور، رومو ازش برگردوندم و سینه اشو صاف کرد و گفتم:

-پگاه آبو بده.

-ارسلان آبو به داداشت بده.

ارسلان سربلند کرد و شاکی بهم گفت:

-تو دهنه چفت و بست نداره؟

«یکه خورده گفتم:» وایااا ! چیه؟!»

ارسلان-برای چی سیر تا پیاز برای سحر تعریف میکنی؟

-یییه با سحر حرف میزنی؟ موزمار.

از اینور سفره خودمو به اونور سفره کش دادم تا گوشه ارسلاان ببینم.

ارسلان-از دست تو کجا فرار کنم؟

باباجون-ارسلان، باباجان آدم که هی این دختر اون دختر نمیکنه، اگر می خواهییش بریم خواستگاری.

شاکی به رضا نگاه کردم و رضا گفت:

-باباجون بزار حالا چندوقت رفت و آمد کنند.

مادرجون-مگه آبروی دختر مردم از سر راه اومده؟ چندسال قبل هی رفت و آمد کرد بعد یهو آقا جای خونه سحر خونه ی پریا خانومو نشون ما داد که اینجا خواستگاری برید.

ارسلان-فعلا که پگاه خانم دست از راپورت بازی برنمیداره.

-خوب میکنم، تو سحر و پیچوندی رفتی با دوستش معلومه که بهت اعتماد نداره.

ارسلان-به تو چه آخه، به تو چه اونجا بودی که بدونی جریان چی بوده؟

رضا-خیله خب بسه، الان سر سفره وقت...

-سحر همه چيو گفته.

ارسلان-گفته که بهم نگفته بود نامزد سابق داداش پريا بوده؟

-بييه نامزد قبلي اون شل مغز بوده؟

مادرجون-شل مغز چيه!؟

«چشمامو ريز کردم و گفتم:» خیلی موذی هستيد، به من نگفته بود، عه عه عه...

رضا-سر سفره...

با اخم رضا رو نگاه کردم و بشقابمو برداشتم و گفتم:

-مادرجون دستت درد نکنه.

مادرجون-وا!!!! صادق اين فقط نوک ميزنه ها، پس فردا اين دختر ميخواه شوهر کنه،

زايمان داره با اين چته و غذا که زن زندگي نمیشه...

-من ميخوام راهبه بشم، غصه نخور مادرجون.

باباجون-خوب کاری میکنی باباجون با مردای الان، بچه ام کجا بره؟ صادق هرکی اومد

از جلوی در خونه ميگی نه...

برگشتم رضا رو نگاه کردم و با قيافه ی عاصی شده منو نگاه کرد. با حرص رفتم

بشقابمو گذاشتم توی ظرفشویی و از آشپزخونه بيرون اومدم دیدم باباجون ول کن

نیست و هنوز داره در مورد شوهر ندادن من حرف ميزنه. رفتم توی اتاقم و درو بستم.

بابا از توی حال گفت:

-پگاه؟

«جواب ندادم، حتما باز میخواد بگه بیا بشین غذا بخور، به سحر پیام دادم و شروع کردم به شکایت کردن که چرا به من نگفتی! سحر هم توجهیه میکرد که پیام رضا بالا صفحه ام اومد:»

-پگاه خانم؟

«جواب ندادم و باز پیام داد:» وقتی آنلاینی و جواب نمیدی خیلی بی ادبی ها!

بازم جواب ندادم و نوشت:

-جواب ندی میام توی اتاقت ها.

«پوزخندی زدم و بازم جواب ندادم. هنوز با سحر سروکله میزدم که در اتاقم باز شد و دیدم رضاست. اول یکه خورده نگاهش کردم، خیلی عجیب بود که اون موقع شب از طبقه بالا بیاد، خونه ی ما توسط ده تا پله از خونه ی مادر جون اینا تفکیک میشد که یه سویت برای من و بابا بود.

رضا-جواب نمیدی نه؟

گوشیمو کنار گذاشتم و پتو رو روی سرم کشیدم و رضا گفت:

-پگاه خانم این کار درست نیستا.

جواب ندادم.

رضا-میشه بگی برای چی با من قهر کردی؟

«بازم هیچی نگفتم و رضا گفت:» خيله خب جواب نده.

این جمله اش شبیه تهدید بود، شاید من فکر میکردم تهدیدیه! من دلم میخواست رضا نازمو بکشه اما رضا اصلا اهل ناز کشیدن نبود، اصلا شبیه مرد آرزوها نبود، رضا، رضا بود! رضایی که با همه چیز با همه ضعف ها دوشش داشتم.

در اتاق بسته شد، پتو رو از روی سرم کشیدم و با غصه به در نگاه کردم. سریع سحر در جریان اتفاقات قرار دادم و هر ده ثانیه یه بار هم رضا رو چک میکردم که ببینم آنلاینه یا نه ولی نبود! از خودمم ناراحت بودم، شاید ناز کشیدن رضا یعنی همین که دم در دنبالم بیاد. از واحد بالا که خونه ی رضا و ارسلان بود صدا موزیک میومد، اتاق رضا بالای اتاق من بود:

دستمو ول کردی

خیلی دل دل کردی

اما من جدا نمیکنم تورو از قلبم

به من ایراد نگیر

که چرا دیوونه ام

اگر دیوونه نباشم چطوری آرومشم

دلم رضا رو میخواست، چرا دل دل میکنه برا جلوی اومدن؟ پنجره رو باز کردم به طرف بالا نگاه کردم، سایه اش روی حیاط افتاده بود یعنی کنار پنجره ایستاده. معلوم بود رضاست چون مو نداشت. دلم میخواست صداش کنم اما دلم ازش رنجیده بود.

از کنار پنجره کنار رفت و انگار دلم منم با خودش برد، چراغ اتاق خاموش شد. دهنم باز شد که صداش کنم اما لبمو باز روی هم گذاشتم و اومدم تو و پنجره رو بستم.

روز و شب من اینطوری میگذشت، انگار نفرین شده بودم، دانشگاه میرفتم و توی ماشین با سحر گریه میکردیم و بعد آرایش میکردیم و میرفتم کلاس. ارسلان داشت اونم خل میکرد. سرسختی و ناز کشیدن و جدی بودن رضا هم منو دیوونه کرده بود. اون روز ماشین نبرده بودم چون بابا کارای اداری داشت و با ماشین من رفته بود. سحر هم دانشگاه نیومده بود و خودمم حوصله نداشتم. از صبح رضا یه سلام برام فرستاده بود و من هم فقط نگاه کرده بودم که دوتا تیک بخوره و بفهمه خوندم. از خودم بیشتر از رضا ناراحت بودم. از دانشگاه تا مترو پیاده میرفتم و توی گوشه هنزفیری گذاشته بودم. سرم به زیر بود و آهسته آهسته میرفتم و فاز آهنگ بودم و هی بغضمو قورت میدادم. یهو یکی دستمو محکم کشید، انقدر محکم که تعادلمو از دست دادم و با باسن زمین خوردم، سربلند کردم دیدم عمو اسماعیل. یکه خورده گفتم:

-عمو اسماعیل!

-بابات اومده باز ول شدی.

-چی؟!

«از جا بلند شدم و گفتم:» چی میگی عمو؟ مادر جون هرچی زنگ میزنه جواب نمیدی.

عمو-دیگه صادق اومده به من چه نیازی داره؟ داری از کجا میای؟

رنگش زرد شده و پریشون احوال بود.

-حالت خوبه؟ مریضی؟

آرنجمو گرفت و کشید، ترسیدم، یاد یه صحنه ی مبهم توی سرم می افتادم. به زور کشیدم و گفتم:

-بیا سوار شو.

-ولم کن عمو، چرا اینطوری میکنی؟

عمو-ول داری باز توی خیابون میچرخه؟ برات س نبود آبرومونو بردی؟

-من دارم از دانشگاه میام.

«دستشو بلند کرد و با خشونت گفت:» خفه شو دروغ نگو...

دستمو هرکاری میکردم از توی دستش بیرون بکشم زورم نمیرسید، هولش دادم و دستمو به سینه اش زدم. درست وسط سینه اشو با دست آزادم هول دادم، یه برآمدگی بزرگ وسط سینه اش بود که تا دستم بهش خورد از درد به خودش پیچید و با ضربه به عقب هولم داد. به دیوار خوردم و روی زمین نشستم و با وحشت نگاش کردم. ازش میترسیدم، شبیه دیوونه ها شده بود. مردم با تعجب نگامون میکردن و رد میشدن.

گوشیم زنگ خورد، رضا بود، با هول جواب دادم:

-رضا...رضا بیا.

رضا-پگاه؟ کجایی؟ چیشده؟

-دم پل هوایی نزدیک دانشگاه، رضا... بدو عمو اسماعیل اومد میخواست بزنتم.

رضا-نزدیکم الان میام.

عمو اسماعیل نفس زنان در حالی که دستش به زیر سینه اش و نزدیک معده اش بود با اون چشمایی که کاسه ی خون بود گفت:»

-توهم مثل مادرتی.

-عمو چی از جون من میخوای؟ چرا اینطوری شدی؟ حالت بده؟

از جیبش یه سیگار همراه با یه فندک اتمی درآورد و درشو با ضامنش باز کرد. سیگارشو آتیش زد و بوی سیگارش تپش قلب منو بالا برد. حالت تهوع گرفته بودم، بوش اعصاب و روانمو جووری بهم ریخته بود که قدرت تمرکز و فکرمو ازم گرفت. اومد نزدیکتر و آرنجمو گرفت و گفت:

-بابات عرضه نداره تورو جمع کنه، تورو من باید جمع کنم...

«جیغ زدم:» ولم کن.

با آرنجمو هولش میدادم، با مشت به بازو و توی دلش زدم، با همون دستش که سیگار بود چنان توی صورتم زد که یکی از اون خوردم یکی از دیوار. مردم سروصدا کردن:

-چیکارش داری؟ چرا میزنی؟

عمو-دخترمه....

«نفسم رفته بود، نفس بریده گفتم:» دروغ...دروغ....

«نعره زد:» خفه شو کثافت، حرومف لنگه مادرتی تو هم فاحشه ای، اون بدبختارو انداختی زندان، تورو باید می نداختن...

با لگد به پهلو زدم...صدای داد رضا گوش خیابونو گر کرد. نفسم بالا نمی اومد. دو سه تا زن اومدن دورم و جیغ میزدن تا عمو عقب بره. رضا رو دیدم مثل دیوونه ها دویید و تا عمو برگشت شبیه یه شیری که کفتار رو شکار میکنه یقه اشو گرفت و توی دیوار کوبیدش. نفس نفس میزد و توی صورت عمو فریاد زد:

-میکشمت عمو، میکشمت نامرد....

«عمو اسماعیل با ترس و لکنت گفت:» رضا....رضا باز با یه پسر دیدمش....

« با همون حال پهلو مو گرفته بودم و گفتم:» رضا دروغ....

رضا فک عمورو گرفت و گفت:

-به چه حقی روش دست بلند میکنی عملی؟ فکر کردی بی صاحابه؟ باباشم حق نداره

دست روش بلند کنه، برای چی زدیش لهت کنم؟ لهت کنم؟

«عمو با ترس و لکنت گفت:» رضا....رضا میخواستم...ادب بشه....

رضا با ضرب به کنار هولش داد و گفت:

-برو پی کارت، به ابوالفضل یه بار دیگه دوروبر پگاه بیای خونتو از باباجون میخرم.

عمو اسماعیل با اون چشمای ترسناک نگاهم کرد، از ترس نگاهش همونطور نیم خیر با

درد میخواستم عقب نشینی کنم و پاشنه ی پام روی زمین لیز میخورد. رضا به طرفم

اومد و زد زیر گریه، بغلم کرد و محکم گردنشو گرفتم و گفتم:

رضا-اومدم، اومدم نترس، نترس، ببینم صورتتو...

«یه خانم که کنارم بود گفت:» باباشه آقا؟

رضا-نه خانم.... پگاه از کجای دهنه خون میاد؟ لبته؟

-پهلو مو...

«یکی از همون زنا گفت:» نامرد همچین زد توی پلوی بچه شوت شد اینور، مرتیکه

عوضی، آقا چرا نزدیش؟ میزدی پدر بی شرفو درمیوردی.

«رضا روی دستش بلندم کرد و گفت:» عموم بود وگرنه میکشتمش.

«با گریه گفتم:» زنگ بزن بابام، بابام بیاد... پهلومو شکوند، بابام بیاد بکشتش، منو میزنه...

رضا-الان میبرمت دکتر، نترس.

«با همون حال گفتم:» منو الکی زد رضا، من...من داشتم راهمو میرفتم.

رضا-میدونم عزیزم، میدونم، پهلوت خیلی در میکنه؟

-آره خیلی خیلی...

«توی ماشین نشوندم و گفتم:» از صبح دلم شور میزد، پاشدم اومدم دم دانشگاه، کاش زنگ میزدم بمونی تا برسم.

«دستمو بوسید و ادامه داد:» گریه نکن خوشکلم الان میرسونمت بیمارستان، تقصیر منه مراقبت نبودم ببخشید ببخشید...»

دستمو می بوسید و عذرخواهی میکرد، درد یادم رفت، رضا اینجاست داره قربون صدقه ی من میره. به بیمارستان رسوندم، از پهلوم عکس گرفت. باباجون اومد بیمارستان اما به بابا خبر نداد، بابا جون عین بهار اشک می ریخت، پهلوم مو برداشته بود، نفس میکشیدم درد میکرد.

باباجون با ناله هام اشک میریخت، دو ساعت نرسیده طاهر و ارسلان هم اومدن. رضا غیبت زده بود، حتما سراغ عمو رفته بود، باباجون کلی باهام حرف زد که قبول کنم به بابا بگم تصادف کردم وگرنه بابا، عمو اسماعیل میکشه. ترجیحا همینو گفتم، مادر جون همراه بابا اومد... تا بابارو دیدم میخواستم زیر قولم بزنم و بگم عمو چیکار کرده. انقدر گریه کردم که درد پهلوم چند برابر شد.

شب توی بیمارستان نگه‌م داشت، رضا آخر شب با سر و وضع داغون اومد. تا رضا رو دیدم با بغض گفتم:

-منو گذاشتی رفتی؟

اصلا مهم نبود مادر جون و بابا هم بودن، رضا با سر و ضوع بهم ریخته گفت:

-بابد میرفتم از یه چیز مطمئن میشدم.

«با گریه گفتم:» پهلوم شکسته.

«با غصه نگام کرد:» شکونده؟!!!

بابا-شکونده؟!!! کی ؟!!!!

رضا گیج به من نگاه کرد و مادر جون گفت:

-خدا راننده رو لعنت کنه، بچه امو گوشه ی بیمارستان انداخت.

«مادر جون موهامو نوازش کرد و سرمو بوسید و گفت:» خوب میشی مادر.

رضا-چی بگیرم برات؟ شام خورده مادر؟

مادر جون-همش گریه میکنه.

رضا-چی برم بگیرم؟

با بغض نگاش کردم و گفت:

رضا-نمیرم که، همین جام؛ چی بگیرم؟ برم کباب بگیرم؟

-نمیخوام پهلوم درد میکنه.

رضا برگشت عاصی شده کنارشو نگاه کنه نگاهش به نگاه یکه خورده بابا افتاد، انگار یهو یادش افتاد جلوی بابا و مادر جون حرف زدیم، خودشو جمع و جور کرد و گفت:
-من برم یه چیزی براش بخرم بیام.

رضا رفت و بابا گفت:

بابا-منو به زور راه دادن، رضا چطوری اومده؟

مادر جون-چه میدونم مادر لابد پول داده نگهبان اونم گفته بفرما.

«مادر جون رو به من گفت:» مادر بسه دیگه مسکن زدن دردت کم میشه.

بابا-من برم با دکتر حرف بزنم.

تا بابا رفت به مادر جون گفتم عمو اسماعیل منو زده. طفلک وا رفت. فشارش نمیدونم بالا رفت یا یا پایین، زنگو ده بار زدم تا پرستار بالاسرش اومد و فشارشو گرفت و یه زیر زبونی بهش دادن. مادر جون های های گریه میکرد و عمو رو به زمین و زمان حواله میداد. رضا با یه طرف غذا برگشت و یکه خورده گفت:

-چییه؟ مادر جون؟

مادر جون-رضا؟ رضا میدونستی اسماعیل زده؟

رضا با غصه مادر جونو نگاه کرد و پرستار گفت:

-آقا کی شمارو راه داده؟

رضا-غذا براش آوردم.

پرستار-اتاق یه همراه داره.

رضا-اتاق خصوصی گرفتم که مشکل نباشه.

پرستار-خصوصی هست دیگه نه هر کسی.

رضا-هرکس نیستم، لابد کس و کارشم که جوششو میزنم و این وقت شب اینجام.

«پرستار با غرغر گفت:» کاروان سراسر، بیمارستان نیست که.

مادر جون-درد و بلات تو سر اسماعیل بخوره، تو اینطوری اون اونطوری چطوری دلش اومد؟ ما یه دختر داریم.

«رضا زیر لب گفت:» دارم براش وایستا.

کنارم نشست و در غذارو باز کرد و گفتم:

-کوبیده است؟

رضا-ساعت دوازده و نیم دیگه غذا جایی نداشت.

قاشقو پر کرد و جلوی دهنم نگه داشت و مادر جون گفت:

-خودمو کشتم یه لقمه نخورد...

-دهنم درد میکنه.

«رضا با غصه گفت:» پگاه جان سوپ جای نداشت، ببین کوچولو کوچولو بخور...

«با بغض گفتم:» من از صبح اینجام.

«آروم گفت:» نرفتم پی کارم که، رفتم حساب رسی کنم.

-وقتی من بیمارستانم!

اشکم فرت فرت میومد و رضا اشکمو پاک کرد و گفت:

-ببخشید گریه نکن. غذات توی گلوت گیر می‌کنه، آب بدم؟

-دکتره هی پهلومو فشار داد، هرچی جیغ زدم بابا بدتر از خودم فقط گریه میکرد، یه داد سر دکتره نزد که پهلوشو شکوندید.

رضا-چشم فردا پوست اونم میکنم، تو بخور.

عین ور ور جادو فقط شکایت کردم و رضا هم قول میداد همه رو غلغم کنه تا فقط دوتا قاشق غذا بخورم، نگام به مادر جون افتاد، هاج و واج مارو نگاه میکرد و رضا از جا بلند شد و گفت:

-مادر، من میرم یه پتو برات بگیرم.

مادر جون-پتو اینجاست که!

رضا-نه سرماییه، سردش میشه.

«مادر جون با تعجب گفت:» عه! من نمیدونستم!!!! تو چطور میدونی؟

رضا-مادر حالا ول کن سر فرصت باهم حرف میزنیم.

رضا تا رفت پتو رو بیاره بابا اومد، ظرف غذا رو که دید گفت:

-عه مادر دستت درد نکنه غذاشو دادی؟

مادر جون-از دست من که نمیخوره؛ آقا رضا اومد داد خورد.

«بابا نگام کرد و سرمو به زیر انداختم. رضا با پتو برگشت و گفت:» عمو صادق؟

«بابا برگشت رضا رو نگاه کرد و رضا گفت:» ما باید تو سالن باشیم، میگن فقط خانم باید مراقب باشه.

بابا-باشه.

رضا-بیا پتو اضافه.

«کنارم گذاشت و گفت:» مادر شما داروهاتو خوردی؟

مادرجون-آره مادر برو نگران نباش.

رضا-من پایینم، کار داشتی زنگ بزن مادرجونو بیدار نکن.

-راه نمیدن که.

رضا-من میام بالا.

بابا تک سرفه ای کرد و رضا بی توجه به بابا گفت:

-کیفت کو؟

«از توی کیفم گوشیمو درآورد و گفت:» زنگ بزن، میخوای برم آبمیوه اینا بگیرم؟

-نه.

«بی صدا لب زدم:» خونه نری ها.

رضا-پایینم خونه برم چیکار؟

با بغض نگاهش کردم و رضا شاکی گفت:

-الان برای چی بغض کردی؟

«دلجویانه و آروم تر گفت:» چیکار کنم؟ بغض نکن...

«با بهونه گفتم:» پهلووم درد میکنه.

بابا-رضا؟ بیا بریم استراحت کنه دارو دادن بهش بیشتر از این نباید بخوره؛ بیا بریم باهات حرف دارم.

رضا با سر اشاره کرد "گریه نکن". داروهام خواب آورد بود و رضا و بابا که رفتن من بیهوش شدم تا صبح که بیدارم کردن. بابا و رضا چشماشون قرمز بود و معلوم بود نخوابیده بودن و همون اول ورودشون رضا گفت:

-دیشب درد نداشتی؟

-خوابم برد اصلا؛ دارو داده بودن.

بابا-پگاه خانم زودتر خوب شو کار داری.

-چیکار؟!!! من با این پهلو دانشگاه نمیرما.

رضا-باز بهونه برای نرفتن پیدا کرد.

رضا-چطوری برم و پیام؟

رضا-من میبرم و میارم.

به بابا نگاه کردم و بهم چشمک زد، جلوی بابا میگه؟!!!! مادر جون از دستشویی بیرون اومد و گفت:

-وای مادر من دیشب رو این تخته خشک شدم.

بابا-الان میریم برگه ترخیص میگیرم.

توی بیمارستان دست و منو رضا رو شده بود. رضا برای بابا جریان گفته بود که ما همدیگه رو دوست داریم، بدون شک از نظر بابا کی بهتر از رضا بود؟ از طبقه بالا باید میومدن پایین برای خواستگاری، ارسلان و طاهر، رضا رو مجبور کرده بودن از بیرون زنگ خونه رو بزنه؛ باباجون و. مادرجون که در پوست خودشون نمی گنجیدن.

چه خواستگاری بود! فقط رضا با گل و شیرینی اومد بالا و منم چای آوردم. بعد زدن کانال ورزشی و مسابقه کیک بوکسینگ دیدن! مادرجونم باتنیشو می بافت و بابا جونم با برادرش تلفنی سروکله میزد. رضا کنار من نشسته بود و با اخم گفتم:

-رضا؟

رضا-جان؟

«نگام کرد و گفتم:» این چه جور خواستگاری؟

رضا-خب حرف نداریم برای زدن.

-قرار عقد و عروسی بزاریم خب.

«خندید و گفت:» بلدی ها.

-انگشتر تاجم کو؟

از جیبش یه جعبه درآورد:

رضا-یادم نرفته.

-بابا؟ باباجون...ای بابا خواستگاریمه ها.

ارسلان-ای بابا پگاه، رضا فردا بیرش عقدش کن برید سر خونه و زندگیتون مارو ول کنه.

صندلمو درآوردم و به سمتش پرت کردم.

-من عروسی میخوام.

رضا آرنجمو گرفت و گفت:

-تو به من خواسته هاتو بگو.

ارسلان-مگه عروس و داماد نمیرن توی اتاق حرف بزنی؟ برید دیگه! مسابقه است ها،
رضا که دیگه مسابقه نیمفهمه.

رضا لبخندی زد و مادر جون بلند شد و گفت:

-مادر انگشترو بده من دستش کنم.

رضا-عمو صادق؟

بابا بالاسرمون اومد و مادر جون انگشتت توی دستم کرد، سرمو بوسید و گفت:

مادر جون-آخیش خیالم راحت شد، این بچه رو میگفتم به کی بدم که دلم قرار بگیره به
تاج سریم دادم خداروشکر.

من و رضا مادر جونو بوسیدیم و بابا جون گفت:

-رضا بابا کی میخواید برید محضر؟

رضا-اگر همه موافق باشن یه جشن کوچیک بگیریم تموم بشه بره. هنوز اون خونه ای
که پگاه توش بوده همونطوری هست.

بابا جون-رضا جان، بنا به اتفاقات اخیر ترجیح من اینه که ارسلان بیاد پیش عمو
صادقت، شما هم توی واحد بالا باشید، پیش خودمون باشید خیالمون راحت تره.

رضا به من نگاه کرد.

-آره آره، باباجون خوب چیزی گفت، ما همینجا بمونیم بهتره رضا نه؟

رضا لبخندی بهم زد و چشماشو روهم گذاشت و ارسلان گفت:

-پگاه تو الان هرچی بگی رضا رو چشمشه.

-ارسلان گری نخون، متلک ننداز تلافی میکنم.

رضا دستمو به معنی سکوت گرفتو گفت:

-مادرجون پس زحمت خریدها با خودتون.

مادرجون بشکن زنان گفت:

-چرا که نه، عروسی نوه هامه، اولین خوشی توی زندگیمه.

دیگه چی از این بهتر که قرار بود به رضا برسم؟ طبقه ی بالا رو خالی کردن. هرچی میگرفتیم میبردیم بالا میچیدیم. حیاط خونه هم بزرگ بود عروسی رو توی حیاط خونه گرفتیم. انقدر از صبح تا شب با مادرجون و سحر دنبال کارا بودیم که شب قبل از اینکه رضا بیاد خوابم میبرد.

اون صبح روز عروسی بود و تا چشمامو باز کردم دیدم رضا بالاسرم نشسته. سریع بوسیدم. وای وای قلبم جا به جا شد، دستمو روی لبم گذاشتم و رضا با چشمای گرد و لبخند گفت:

-سلام عروس خانومم.

-قبول نیست.

رضا-چی؟!

«از جا بلند شدم و گفتم:» محرم نبودیم.

رضا-کی میگه محرم نیستیم؟ عقد پسر عمو دختر عمو تا آسمونا بسته شده.

-تو یه ماهه منو نصفه نیمه دیدی.

رضا-تو میخوابی من هرشب بالا سرت اومدم و بوست کردتم و رفتم.

«با ذوق گفتم:» ولی رضا من زن تو میشم فکر کن.

رضا گرفتم و روی پاش کشوند و گفتم:

-رضا عوض شدیا. روت باز شده.

زد زیر خنده و موهامو کنار زد و گفت:

-زمنی دیگه، خانوممی، اون موقع جاش نبود.

«به لبم نگاه کرد و ادامه داد:» با اینکه خیلی سخت بود اما تونستم، تونستم عاشق باشم

و خودمو نگه دارم و نزارم ازم بترسی. بدون عشقت امنه، با تجربه ی زندگیت متفاوته.

محکم بغلش کردم و گفتم:

-تو مهربون تریت و عشق ترین کچل دنیایی.

«زد زیر خنده و گفتم:» رضا عاشقتم، اصلا دلم داره از دهنم برات درمیاد.

«منو از بغلش بیرون کشید و لبشو آروم روی لبم گذاشت و بوسید. انگار تموم استرس

ها و خاطرات بد و تجربه های تلخ از دهنم رفت و همه چی رضا شد.... اصلا اشتباه

کردم گفتم شبیه مرد آروزها نیست، مگه میشه دوشش نداشت؟ انگشتای دستش زیر موهام بود و آروم زمزمه کرد:

-منم عاشقتم دختر کوچولوی من.

«سربلند کرد و گفت:» برو حاضر شو باید ببرمت آرایشگاه.

-رضا؟ میگم...عمو اسماعیل نمیاد؟

«اخم کرد و گفت:» اون برای چی بیاد؟

-خب عروسیمونه.

رضا-اون نیستش که بیاد.

-کجاست؟!!!

رضا- بعد جشن میگم.

-الان بگو.

رضا-نمیخوام روزمون خراب شه؛ پایین منتظرتم.

لباس پوشیدم، خیلی خوشحال بودم، نه برای عروسیمون از این اینکه عمو اسماعیل نیست، ازش میترسیدم. خیلی بیشتر از همیشه ازش میترسیدم. حس میکنم خیلی برام خطرناکه. میتونه هرکاری بکنه.

رفتم پایین مادر جون برام اسپند دود کرد. باباجون بغلم کرده بود میگفت:

-دختر کوچولوی ما عروس شده.

از بغل خودش به بابا پاس میداد و بابا غرق بوسه کردم و گفت:

-ما که نتونستیم ان شاء الله رضا خوشبخت کنه.

عمو طاهر بغلم کرد و گفت:

-مطمئنم کنار رضا از کنار هرکسی خوشبخت تر میشی خوشکل عمو.

رسیدم به ارسلان، چشماش پر اشک شده بود، خندیدم و گفتم:

-آخه آدم قحط بود تو زن داداش ما بشی؟ دیگه نمیشه بهت حرفی زد که.

«زبون درازی کردم و گفتم:» بیا، آخه این هنوز بچه است.

«با بغض ادامه داد:» نمیشه که باید بغلت کنم تحفه.

رضا-خیله خب بریم دیگه.

ارسلان-سر راه....

رضا-سحرم میبریم باشه باشه.

باباجون-تو غلط کردی انقدر اینو میخواستی رفتی سراغ اون سیاه سوخته.

ارسلان-ای بابا.

مادرجون-بایرام ول کن بچه امو، بزار رضا بره سر زندگیش خودم برات آستین بالا

میزنم.

باباجون-من دیگه با پدر سحر حرف نمیزنم، ولله روم نمیشه.

بابا-من میزنم عمو، نگران نباش.

ارسلان-باباجون دیدی؟ جرئت نداری دیگه مگه بابا سحر کیه؟ برو مثل یه شیر حرف

بزن.

«رضا دستمو گرفت و گفت:» بیا بریم دیر شد.

-ولی سحر خوب جاری میشه نه؟

رضا-آره باند خوبی میشید.

«خندیدم و گفتم:م نترس من طرف توام.

رضا-بر منکرش لعنت.

سر راه دنبال سحر هم رفتیم و رضا مارو آرایشگاه رسوند. مغز آرایشگر از حرف های من و سحر رفته بود. از همه چی من جمله خواستگاری ارسالن حرف می زدیم. ساقدوشمون ارسالن و سحر بودن و البته خانواده ی سحر هم دعوت شده بودن.

حوالی ساعت یک نیم دو بود که رضا و ارسالن دنبالمون اومدن. موهامو مدل خاصی درست نکرده بودم فقط رنگشو قهوه ای کرده بودم و فر درشت برام زده بود. آرایشم بژ دودی بود با رژ قرمز. رضا وقتی توی اون لباس عروس دیدم چشماش برق زد و با خنده به ارسالن گفت:

-عقد بودیم از همینجا میبردمش.

ارسلان-من سر خواستگاری گفتم که فردا عقد کن بره.

«خندیدم و گفتم:» سحر این دوتا رو نمیکنند ولی خیلی شیطونند.

ارسلان- به به، به به، رخ یار دیدمو چشمم بهشت شد.

سحر تعظیمی کرد و ارسالن گفت:

-عروسیمون خانم!

«سحر با هول گفت:» یبیه ارسلان، ارسلان بابا بزرگم داره با بابام اینا میاد.

سحر و ارسلان کلا توی ماشین رفتیم و رضا گفت:

-بیا بریم که از ساقدوشامون آبی گرم نمیشه.

تصمیم داشتیم فقط آتلیه بریم بعد کلی عکس وارد مجلس شدیم. بابا همچین محکم بغلم کرد و گریه میکرد که منم به گریه انداخت. مراسم عقدمون توی ترانس بزرگ خونه که همه جاشو ارسلان و طاهر گل کاری کرده بودن برگزار شد، عاقد همون بار اولی که گفت:

-عرو خانم وکیل..

-بله.

عاقد-پدر بیامرز میزاشتی تا آخرش بخونم حداقل.

ارسلان-حاجی خیلی داداشمو دوست داره.

همه خندیدن و عاقد برای رضا خوند و رضا گفت:

-با اجازه ی باباجون و مادرجون که همه زندگی رو دوششون بود، با اجازه ی عمو صادق که عمو نه بلکه پدر بود بله.

همه کل کشیدن و آروم به رضا گفتم:

-رضا پاشو فرارا کنیم بریم ماه عسل.

«خندید و گفت:» الان آخه؟ تو نمیخوای برقصی؟ نمیخوای تو فیلم عروسیت باشی؟

-آخرش ولی فرار کنیم.

رضا-فرار میکنیم.

خوشحال ترین و قشنگ ترین روز زندگیم بود، انقدر خندیده بودم که فکم درد میکرد. انقدر رقصیده بودم که پاهام به گزگز افتاده بود. خنده از روی صورت همیشه جدی رضا نمیرفت. همه خوشحال بودن، بابام...بابای بیچاره ام چقدر از ته دل الکی میخندید، چقدر روزای سخت پشتمون بود اما بلاخره به نوک قله رسیدیم.

تو همون عروسی باباجون سحر خواستگاری کرد و فرصت دوباره خواست. قرار شد تا یک سال بدون هیچ عقدی زیر نظر خانواده ها رفت و آمد کنند. سحر هم مثل من خوشحال بود.

هنوز تک و توک مهمون ها بودن که من روی مبل خوابم برد، رضا بلندم کرد بیره بالا، بیدار بودم و صداشونو میشنیدم ولی دوست داشتم خودمو به خواب بزنم، بابا با خنده گفت:

-خب رضا جان دیگه پدر خوبی باشی.

ارسلان-شانس آوردی سبکه رضا!

رضا-تازه از موقع عقد میگفت فرار کنیم بریم ماه عسل؛ حالا خوابش برده.

رضا منو برد خونمون و روی تخت گذاشتم. همینطوری آرام سر و صورتمو بوسید و گفت:

-عروس کوچولوی من با لباس عروس نمیخوابن.

-امشب عروسیمه همه چی آزاده.

«خندید و لبمو بوسید و گفت:» دیگه مال خودمی؛ نمیزارم احدی بهت نزدیک بشه.

چشمامو باز کردم. کنارم دراز کشیده بود دستشو زیر سرش جک زده بود. دست دور
گردنش انداختم و گفتم:

-رضا من زن هرکی میشدم فرار میکردم میومدم همینجا پیش تو، به خدا میگما.

«خندید:» مگه من مرده بودم که تو زن کسی بشی؟

«نیم خیز شدم:» رضا عمو اسماعیل کجاست؟

رضا-قول بده به کسی نگی.

-به جون رضا نمیگم.

رضا-از یکی از اون متجاوز ها نشونی داده بودی برآمدگی وسط سینه، بوی سیگار،
فندک....

«هاج و واج به رضا نگاه میکردم، انگار سطل آب سرد روی سرم ریختن. رضا منو توی
بغلش گرفت و ادامه داد:»

-دزدی اون شب کار عمو و نوید بود، نوید میدونست، نرسیده بود، ترسید بفهمیم که
اونم بوده، فکر کشتنت به سرش زده بود.... سینا قبلا توی اظهاراتش اسمشو نوشته بود،
پلیس دنبالش بود و من نمیخواستم بفهمید.

-کی اعتراف کرده بود؟

رضا-به تازگی، بعد دادگاه.

«با بغض و وحشت گفتم:» چطوری تونست؟ رضا چطوری تونست؟

رضا-علایم بیماری داره، ممکنه مجبور بشیم بریم دادگاه اما حتی اگر عمومون هم باشه
نمیزارم حقت روی زمین بمونه.

-نوید چی؟

رضا-نوید ایران نیست، سینا رو گرفتن، نوید از ترسش در رفته، مادرشم رفته پیش خانواده اش.

رضا رو محکم بغل کردم:

-رضا من میترسم، باروم همیشه عمو بتونه همچین کاری بکنه....

سرمو بوسید و گفت:

-من مراقبتم، من، بابات، باباجون....دیگه زمان به عقب برنمیگرده.

درد بزرگیه که نزدیکترین کس بهت چنین آسیبی بزنه، اما این درد آشنای خیلی هاست که حتی مجبورن برای تموم عمر از ترس آبرو، روش سرپوش بزارن و متجاوز هرگز به سزاش نمیرسه و به کاراش ادامه میده. پگاه های زیادی هستن که مثل پگاه بلو خوش شانس نیستن اما میتونند مثل پگاه روند زندگیشونو تغییر بدن یا تلاش کنند تغییر پیدا کنه و برای زندگی کردن تلاش مجدد کنند. به امید امنیت و آرامش همیشگی....

نیلوفر قائمی فر

1:23 AM | 97/6/11